نشر نون

همسری در طبقهٔ بالا

ریچل هاوکینز

مترجم: سحر قدیمی

رمان

The New York Times

از پرفروش‌های نیویورک تایمز
و ساندی تایمز

«چنین اثر قرن بیست و یکم، یک اثر ترسناک نفس‌گیر
که دلتان نمی‌خواهد خواندنش را متوقف کنید!»

تایم‌اوت

همسری در طبقهٔ بالا

رمان

نویسنده: ریچل هاوکینز

مترجم: سحر قدیمی

نشر نون

برای مامان که خوشبختانه اصلاً به مادرهای این کتاب شباهت ندارد.

همواره دو مرگ وجود دارد، مرگ واقعی و مرگی که آدم‌ها درباره‌اش می‌دانند.

جین ریس[۱]، دریای پهناور سارگاسو[۲]

بخش اول: جین

۱: فوریه

روز حسابی گندی برای پیاده‌روی است.

تمام صبح باران باریده است که رانندگی از سنتر پوینت[۳] تا اینجا، ماونتین بروک[۴]، را برایم به کابوس تبدیل کرد. جلوی خانهٔ خانوادهٔ رید[۵] که از اتومبیل پیاده می‌شوم، لبهٔ شلوار جینم خیس آب می‌شود و کتانی‌هایم روی کف مرمری راهرو شلپ‌شلوپ می‌کنند.

اما خانم رید که قلادهٔ برِ[۶]، سگش، را در دست دارد، صورتش را کج و کوله می‌کند ـ اخم اغراق‌شده‌ای از سرِ همدردی که باید به من بفهماند از بیرون فرستادنم در این صبح دوشنبهٔ بارانی چه حس بدی دارد.

نکتهٔ مهم همین است ـ اینکه من بفهمم او حس بدی دارد.

با این حال، همچنان، توقع دارد این کار را بکنم.

الان، تقریباً یک ماه است که سگ‌ها را در تورنفیلد استیتس[۷]، که در حومهٔ شهر است، می‌گردانم و یک چیز را خیلی خوب فهمیده‌ام: چیزی که بیشترین اهمیت را دارد ظاهرِ امور است.

خانم رید ظاهراً همدردی نشان می‌دهد. طوری نشان می‌دهد که انگار واقعاً از اینکه باید بِرِ، سگ گله‌اش، را در روز توفانی و سردی در میانهٔ ماه فوریه بیرون ببرم ناراحت است.

طوری نشان می‌دهد که انگار من به‌عنوان یک آدم واقعاً برایش اهمیت دارم.

اما در واقعیت، اهمیت نمی‌دهد... که راستش، مشکلی هم نیست.

من هم اصلاً به او اهمیت نمی‌دهم.

پس، لبخند می‌زنم، بارانی سبز ارتشی‌ام را از پایین

می‌کشم و صاف می‌کنم، قلادهٔ بِر را می‌گیرم و می‌گویم: «مجهز اومدم.» در راهروِ ورودی خانهٔ رید مقابل هم ایستاده‌ایم. آینهٔ قاب‌شدهٔ بسیار بزرگی در سمت چپم به دیوار نصب شده که من، خانم رید و بِری را نشان می‌دهد که دارد خودش را به‌طرف در می‌کشد. میز چوبی فرسوده‌ای هم هست، یک جام پر از گل‌های خشک و یک جفت گوشوارهٔ حلقه‌ای الماس‌نشان روی آن است که دیشب، وقتی خانم رید از یکی از آن مراسم‌های خیریه‌اش برگشته، سرسری آنجا انداخته است.

فهمیده‌ام که این اطراف، مراسم خیریه خیلی طرف‌دار دارد، گرچه هرگز نمی‌فهمم این آدم‌ها، در واقع، برای چه چیز پول جمع می‌کنند. دعوت‌نامه‌هایی را روی عسلی‌ها یا چسبانده‌شده با آهن‌ربا به درِ یخچال‌ها دیده‌ام که

ملغمه‌ای از کلماتِ دارای فضایل اخلاقی‌اند. کودکان، زنان آزاردیده، بی‌خانمان، در مضیقه: تعبیرهای زیبایی که همه «فقیر» معنی می‌دهند.

واقعاً معلوم نیست دیشب خانم رید از چه چیز حمایت می‌کرده، اما راستش، این هم یکی از آن مواردی است که برایم اهمیتی ندارد.

نگاهم را هم روی آن گوشواره‌ها نگه نمی‌دارم.

قلادهٔ بِر راحت در دستم جا می‌گیرد، برای خانم رید دستی تکان می‌دهم و به ایوان عریض جلوی خانه پا می‌گذارم. کف ایوان را سیمانِ رنگ‌شده پوشانده. رطوبت لغزنده‌اش کرده و چیزی نمانده که با این کتانی‌های عهد بوقم سُر بخورم.

صدای بسته شدن در را پشت سرم می‌شنوم و فکر می‌کنم امروز صبح که سگ خانم رید را بیرون

می‌گردانم، او چه خواهد کرد. یک فنجان قهوهٔ دیگر می‌نوشد؟ به‌دنبالش، زاناکس[۸] بالا می‌اندازد؟ یک مراسم خیریهٔ دیگر ترتیب می‌دهد؟ شاید یک صبحانهٔ مفصل به‌منظور جمع کردن پول برای بچه‌هایی که قایق‌رانی بلد نیستند.

باران تا حدی کم شده، اما هوای صبح همچنان سرد است و آرزو می‌کنم کاش با خودم دستکش آورده بودم. دست‌هایم خشک و ترک‌ترک و گوشت دور ناخن‌هایم بدجوری سرخ شده‌اند. جای سوختگی صورتی ملایمی هنوز روی پوستم بین شست و انگشت سبابهٔ دست راستم هست ـ نشان افتخاری از دیروز که در روستد[۹] کار می‌کردم، کافه‌ای در روستای ماونتین بروک.

به خودم یادآوری می‌کنم گرداندن سگ‌ها کار مزخرفی است، اما دست‌کم، خطر سوختگی درجه‌دو را ندارد.

بِر قلاده‌اش را می‌کشد، به هر صندوق‌پستی که می‌رسیم، بو می‌کشد و اجازه می‌دهم مرا هم دنبال خودش بکشاند. ذهنم بیشتر پی خانه‌ها و محل است تا مسئولیتم. هر کدام از این ویلاها[۱۰]، حیاط پشتی سبز پرنوری دارد، بنابراین، معنی ندارد کسی به یک گردانندهٔ سگ نیاز داشته باشد. اما این آدم‌ها دوست ندارند به کلمه‌ای مثل نیاز فکر کنند. فکر و ذکرشان فقط خواستن است.

تمام این خانه‌ها فقط به همین خواستن ربط پیدا می‌کنند.

خانم رید و همسرش دوتایی در ماگنولیا کورت[۱۱]، با هشت حمام، هفت اتاق‌خواب، یک اتاق نشیمن رسمی و یک خلوتگاه خانوادگی، سالن بزرگی در طبقهٔ بالا و اتاق کار مجزایی مربوط به آقای خانه زندگی می‌کنند. تا

جایی که می‌دانم، همهٔ خانه‌های تورنفیلد استیتس این شکلی‌اند. تا به حال، در چهار تایشان بوده‌ام، چون به‌محض آنکه همسایه‌ای یک گردانندهٔ سگ استخدام کند، بقیه هم به یکی نیاز پیدا می‌کنند ـ یکی می‌خواهند. برای خانوادهٔ رید کار می‌کنم و بِر را می‌گردانم؛ بعد، مری بت[۱۲]، سگ دالماسین[۱۳] خانوادهٔ مک‌لارن[۱۴] در پرایمروز لین[۱۵]، را می‌گردانم؛ بعد، خانوادهٔ کلارک[۱۶] است با میجر[۱۷] و کلنل[۱۸]، شیتزو[۱۹]هایشان؛ و تریپ اینگراهام[۲۰] در مپل وی[۲۱] هم تازه استخدامم کرده تا هارپر[۲۲]، سگ نژاد لابرادور[۲۳]، متعلق به همسرِ تازه‌درگذشته‌اش را بگردانم.

روی‌هم‌رفته، برنامهٔ خوبی است، قطعاً از کار کردن در روستد بهتر است. اینجا همه توی چشم‌هایم نگاه می‌کنند، چون دلشان می‌خواهد از آن آدم‌هایی باشند

که به خودشان می‌گویند اگر «کمک‌کار» را به اسم کوچک خطاب کنند، عوضی نیستند. احتمالاً، خانم رید در باشگاه محلی به بقیهٔ خانم‌ها می‌گوید «جین»[۲۴] مثل یکی از اعضای خانواده است» و همهٔ آن‌ها موافقتشان را با صداهای تصنعی اعلام می‌کنند و یک بلادی مری[۲۵] دیگر می‌نوشند.

در پیاده‌رو که راه می‌روم، کتانی‌هایم جیرجیر می‌کنند و یاد آپارتمانم می‌افتم که احتمالاً، الان، از گوشهٔ آشپزخانه‌اش آب چکه می‌کند و سقف ـ به‌رنگ خاکستری دلگیری ـ تیره‌تر از بقیهٔ قسمت‌های خاکستری دلگیر است. آپارتمان ارزانی که در قسمت‌های نفرت‌انگیز شهر هم نیست، اما گاهی حس می‌کنم در جعبهٔ سیمانی کوچکی زندگی می‌کنم و هر چه می‌کوشم با پوسترهای رنگی یا پتوهای قشنگی که از

فروشگاه‌های خیریه انتخاب کرده‌ام تزیینش کنم، تأثیری ندارد، رنگ خاکستری باز هم بیرون می‌زند.

در تورنفیلد استیتس از آن خاکستری دلگیر خبری نیست.

اینجا چمن‌ها سبزند، مهم نیست چه وقتی از سال است، پشت پنجرهٔ تمام خانه‌ها گلدان‌های پر از گل قرار داده شده و در حیاط هم بوته‌های پرپشتی پوشیده از گل‌های رنگارنگ وجود دارند. پرده‌ها به‌رنگ‌های زرد روشن، سرمه‌ای، قرمز تیره یا سبز زمردی‌اند. اگر هم خاکستری در کار باشد، ملایم و زیباست ـ خانم رید آن را خاکستری کبوتری می‌نامد. زمزمهٔ مداومی می‌شنوی از کارهای مربوط به کارکنانِ خدماتی مراقبت از چمن، نظافت‌کننده‌های فرش و ون‌های مربوط به امور خانه‌داری که به ورودی خانه‌ها وارد و از آن خارج

می‌شوند، حتی در روزی بارانی مثل امروز.

بِر می‌ایستد تا کنار جدول خیابان بشاشد و من از دست آزادم استفاده می‌کنم تا کلاه بارانی را روی سرم عقب دهم. همان موقع، آب سرد باران از پشت گردنم سُر می‌خورد و پایین می‌رود. بارانی کهنه است و درز سمت چپش شکافته، اما نمی‌توانم بارانی دیگری بخرم. آن‌قدر گران است که ارزش پول سلفیدن ندارد و گاهی به فکر می‌افتم کسی در این دور و بر متوجه غیب شدن یک بارانی کهنه می‌شود یا نه.

به خودم یادآوری می‌کنم ریسک خیلی بزرگی است، اما باز هم دو دقیقهٔ کامل به قدم زدن در این محل با لباس شیک و زیبا فکر می‌کنم، چیزی که آب سرد باران به داخلش نشت نکند. چیزی مثل آن کت بربری[۲۶]ای که خانم کلارک، هفتهٔ گذشته، کنار درآویزان کرده بود.

فکرش را هم نکن.

در عوض، به گوشواره‌های الماسِ خانم رید فکر می‌کنم، اگر هر دویشان گم شوند، قضیه مشکوک می‌شود، اما یکی چطور؟ شاید یکی از آن‌ها از روی میز افتاده باشد. داخل فرش باشگاه محلی فرورفته باشد. در جیبی گم و گور شده باشد.

بِر می‌ایستد تا صندوق‌پستی دیگری را بو کند، اما من قلاده‌اش را می‌کشم و به‌طرف خانهٔ محبوبم می‌روم.

در انتهای خیابانِ بن‌بستی است، خیلی عقب‌تر از بقیهٔ خانه‌های خیابان ساخته شده و جزء معدود خانه‌هایی است که موج ثابتی از آدم‌ها یک‌ریز وارد و خارجش نمی‌شوند. چمن حیاط به همان سبزی بقیهٔ چمن‌های محل است، اما نامرتب‌تر و بوته‌های زیبای بنفش که جلوی خانه گل داده‌اند زیادی بالا رفته و پنجره‌های

طبقهٔ اول را پوشانده‌اند.

این بزرگ‌ترین خانهٔ این محل و بلندتر از بقیه است، دو بخش غول‌آسا، از دو طرف، ضمیمهٔ ساختمان شده‌اند و دو درخت بلوط، وسط چمن‌های جلوی خانه، سر به آسمان می‌سایند. آشکارا، از تمام خانه‌های محل قدیمی‌تر است، شاید اولین خانهٔ ساخته‌شده در اینجا باشد.

شباهت املاک تورنفیلد استیتس، یعنی در نهایت همهٔ خانه‌ها، کلیت مبهمی را در کنار هم می‌سازند. این را دوست دارم، یک کلیت مبهم بهتر از یک‌نواختی غم‌انگیز محل زندگی خودم در شهر است ـ اما این خانه چیزی دارد، تنهای تنها در انتهای یک بن‌بست و همیشه مرا به‌سوی خودش می‌کشاند.

از پیاده‌رو خارج می‌شوم و می‌روم وسط خیابان تا بهتر

ببینمش.

این قسمت محل همیشه آن‌قدر آرام است که به ذهنم نمی‌رسد ایستادن در خیابان شاید خطر داشته باشد.

صدای اتومبیل را قبل از دیدنش می‌شنوم، اما حتی آن موقع هم تکان نمی‌خورم و بعدها، به آن لحظه برمی‌گردم و فکر می‌کنم شاید به‌نوعی، می‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. شاید قرار بود همه چیز در زندگی‌ام مرا به آن نقطه، به آن خانه برساند.

به آن مرد.

همهٔ اتومبیل‌های تورنفیلد استیتس تقریباً شبیه هم‌اند، مدلی از یک شاسی‌بلند لوکس. در واقع، نسخهٔ متحرک خانه‌ها هستند ـ به‌طور چشمگیری گران‌قیمت، بزرگ‌تر از حد نیاز. دیگر زیاد به آن‌ها توجه نمی‌کنم، فقط مثل تانک‌های شامپاینی یا سرمه‌ای می‌بینمشان که به‌طور منظم در خیابان‌ها می‌چرخند.

اتومبیلی که با سرعت از ورودی خانهٔ محبوبم بیرون می‌آید شاسی‌بلند نیست، یک اتومبیل اسپرت است، از آن مدل‌های قدیمی‌تر با موتوری پرسروصدا و به‌رنگ قرمز آب‌نباتی، براق مثل یک زخم جلوی آن آسمان خاکستری.

بِر پارس می‌کند، روی پاهای عقبش بالا و پایین می‌جهد و من می‌کوشم خودم را از جلوی راه کنار بکشم.

انگشتانم توی قلاده گیر کرده‌اند و اتومبیل به‌سرعت به‌سمتمان می‌آید.

باران آسفالت را لغزنده کرده و شاید همین نجاتم می‌دهد، چون عقب که می‌روم، پایم سُر می‌خورد و می‌افتم، آن‌قدر محکم که دندان‌هایم تلق‌تلوق می‌کنند. کلاه بارانی‌ام روی صورتم می‌افتد. بنابراین، نمی‌توانم چیزی ببینم جز آن پارچهٔ پلاستیکی سبز ارتشی، اما صدای قیژ ترمزها را می‌شنوم... بعد هم، قرچ‌قروچ آهستهٔ فلز. بِر یک‌ریز پارس می‌کند و با حالتی عصبی این‌طرف و آن‌طرف می‌پرد. قلادهٔ چرمی دور مچ دستم سفت می‌شود و از درد صورتم را درهم می‌کشم.

«وای خدا!» صدای مردی را می‌شنوم و بالاخره، موفق می‌شوم کلاه را عقب بدهم.

نیمهٔ عقب آن اتومبیل معرکه داخل یکی از آن چراغ‌های

فانتزی خیابانی که در آنجا ردیف شده‌اند، فرو رفته است. سرعتش آن‌قدرها هم زیاد نبود، اما اتومبیل آن‌قدر سبک است که بدنه‌اش همچون کاغذی جمع شده. یک‌دفعه، دهانم خشک می‌شود و قلبم با شدت به تپش می‌افتد.

اَه، اَه، اَه.

چنان اتومبیلی خیلی بیشتر از حقوق سالانهٔ اغلبِ آدم‌ها می‌ارزد. سال‌ها طول می‌کشد تا با کار در کافه حتی پیش‌قسط چنان چیزی را فراهم کنم و حالا، حسابی خسارت دیده، چون من از وسط خیابان با دهان باز به خانهٔ این یارو زل زده بودم.

درِ سمت راننده باز است و بالاخره، خودم را مجبور می‌کنم به مردی نگاه کنم که آنجا ایستاده و یک دستش بالای در است.

شبیه مردهای دیگری نیست که در تورنفیلد استیتس دیده‌ام. آن‌ها تی‌شرت‌های سه‌دکمه و شلوارهای خاکی می‌پوشند و حتی آن‌هایی که جوان و خوش‌هیکل‌اند هم یک‌جورهایی شل و ول‌اند. چانه‌های شل و شکم‌هایی که مختصری روی کمربندهای چرمی گرانشان می‌افتند.

چیز شل و آویزانی در ظاهر این مرد نیست. شلوار جین و چکمه‌های ظاهراً کهنه‌ای پوشیده که می‌دانم گران‌اند. همه چیزش گران‌قیمت به نظر می‌رسد، حتی پیراهن سفید دکمه‌دارش.

به‌طرفم می‌آید و می‌پرسد: «حالت خوبه؟» با اینکه باران می‌بارد، عینک‌آفتابی خلبانی به چشم زده و من تصویر خودم را در آن می‌بینم، صورت بیضی رنگ‌پریده‌ام وسط سبزی تیرهٔ کلاهم.

عینکش را که برمی‌دارد و آن را به یقهٔ پیراهنش آویزان می‌کند، چشم‌های عمیقاً آبی‌اش را می‌بینم. به من که نگاه می‌کند روی برآمدگی بینی‌اش سه تا چین می‌افتد.

از وقتی کسی با نگرانی واقعی به من نگاه کرده خیلی می‌گذرد و این بیشتر از آن لباس‌های آراسته، اتومبیل معرکه و آن استخوان‌بندی بی‌نقص جذابیت دارد.

سری تکان می‌دهم، خودم را جمع و جور می‌کنم، بلند می‌شوم و قلادهٔ بِر را می‌کشم تا نزدیک‌تر بیاید.

به او می‌گویم: «خوبم، نباید توی خیابون می‌ایستادم.»

یک طرف دهانش بالا می‌رود و چال گونه‌اش را آشکار می‌کند. «من نباید اون‌طور مثل برق می‌اومدم بیرون.»

بعد، خم می‌شود و تند و سریع بین گوش‌های بِر را می‌خاراند. سگ با لمس او پیچ و تاب می‌خورد و زبانش آویزان می‌شود.

مرد می‌گوید: «فکر کنم تو همون کسی هستی که سگ‌ها رو می‌چرخونه و نظر همه رو جلب کرده.» سینه‌ام را صاف می‌کنم. یک‌دفعه، گونه‌هایم گُر می‌گیرند.

می‌گویم: «بله، خودمم.» او همان‌طور نگاهم می‌کند و منتظر است. از دهانم می‌پرد: «جین. اسمم... جینه.»

تکرار می‌کند: «جین. این اواخر، جین‌های زیادی این اطراف ندیده‌ام.»

به او نمی‌گویم این اسم واقعی‌ام نیست، بلکه اسم دختر مرده‌ای است که در یک زندگی فناشده می‌شناختمش. اسم واقعی‌ام هم همین‌قدر کسل‌کننده است، اما چیزی است که احتمالاً، بیشتر از جین می‌شنود.

«من ادی[۲۷]ام.» دستش را دراز می‌کند و با او دست می‌دهم، با ناراحتی متوجه می‌شوم کف دستم خیلی

عرق کرده و سنگ‌ریزه‌های خیابان هنوز به گوشت زیر شستم چسبیده‌اند.

می‌گویم: «منم این اواخر، ادی‌های زیادی این اطراف ندیده‌ام.» به حرفم می‌خندد. خنده‌اش پرشور و صمیمانه است و زیر ستون فقراتم مورمور می‌شود.

شاید به همین دلیل وقتی می‌پرسد دلم می‌خواهد برای نوشیدن یک فنجان قهوه به خانه‌اش بروم، جواب مثبت می‌دهم.

خانه، از نزدیک، از چیزی که در خیابان دیده می‌شود باابهت‌تر است. درِ ورودی خیلی بلندتر از سرهایمان است و به‌صورت قوسی انحنا پیدا می‌کند. این ویژگی ثابت همهٔ این خانه‌هاست، این درهای غول‌آسا. در خانهٔ خانوادهٔ رید ارتفاعِ درِ حمام‌ها، دست‌کم، دو و نیم متر است و باعث می‌شود حتی اتاق‌های کوچک هم بزرگ و مهم جلوه کنند.

ادی من و بِر را به داخل خانه راهنمایی می‌کند و سگ، بلافاصله، خودش را می‌تکاند و قطرات آب را روی کف مرمری می‌پاشد.

«بِر!» به‌تندی این را می‌گویم و قلاده‌اش را می‌کشم، اما ادی فقط شانه بالا می‌اندازد.

«زمین زودتر از تو خشک می‌شه، نه، گنده‌رفیق؟» باز هم

سگ را نوازش و بعد، به من اشاره می‌کند تا دنبالش به آن‌سوی راهرو بروم.

میز سنگینی ـ از سنگ مرمرِ بزرگ و فرفورژهٔ زیاد ـ درست در سمت راست است و دسته‌گلِ به‌زیبایی‌تزیین‌شده‌ای روی آن قرار دارد. از کنارش که رد می‌شوم، انگشتم را روی نزدیک‌ترین شکوفه می‌کشم.

زیر انگشتم حس دلنشین و لطیفی دارد و کمی خیس است. برای همین، می‌فهمم گل‌ها واقعی‌اند و به این فکر می‌کنم شاید هر روز، برای او ـ یا همسرش، بگذارید واقع‌بین باشیم ـ گل‌های تازه می‌آورند.

راهرو به اتاق نشیمن خیلی بزرگی با سقف بلند می‌رسد. باز هم انتظار دارم چیزی شبیه به خانهٔ خانوادهٔ رید ببینم، دریایی از رنگ‌های خنثی، اما مبلمان این اتاق روشن‌اند و راحت به نظر می‌رسند: دو کاناپه به‌رنگ

شاتوتی پررنگ به‌اضافهٔ سه صندلی پشت‌بلند با طرح‌های جسورانه که ناهماهنگ‌اند، اما به هم می‌آیند. کف‌پوش چوبی به‌رنگ روشن است و چند قالیچه هم می‌بینم، باز هم به‌رنگ‌های روشن.

دو چراغِ بلندْ نورِ طلایی گرمی کف اتاق می‌ریزند و قفسه‌های توکار شومینه را قاب گرفته‌اند.

«شما کتاب دارین.» این را که می‌گویم، ادی می‌ایستد و به من رو می‌کند، با دست‌های داخل جیب‌ها و ابروهای بالارفته.

به قفسه‌ها اشاره می‌کنم که پُرند از کتاب‌هایی با جلد سخت. «یعنی... خیلی از این خونه‌ها قفسه دارن، اما معمولاً، کتابی توشون نمی‌بینم.»

خانوادهٔ رید چند عکس قاب‌شده، تعدادی گلدان عجیب و غریب و فضای خالی بسیار زیادی در

قفسه‌های توکارشان دارند. خانوادهٔ کلارک بشقاب‌های چینی روی پایه‌های کوچک و قدح عجیبی از جنس نقره را ترجیح می‌دهند.

ادی، همچنان، به من نگاه می‌کند و من از حالت صورتش سر درنمی‌آورم. آخرسر، می‌گوید: «دقتت زیاده.»

مطمئن نیستم این حرفش نوعی تحسین باشد و یک‌دفعه، آرزو می‌کنم کاش اصلاً چیزی نگفته بودم.

توجهم را به ردیف پنجره‌های قدی مشرف به حیاط پشتی معطوف می‌کنم. مثل حیاط جلویی، کمی نامرتب‌تر از بقیه حیاط‌های محل است، چمن‌ها بلندتر و بوته‌ها نامرتب‌ترند، اما زیباتر از آن چمن‌های باحساب‌وکتاب مرتب‌شده هم هستند. پشت این ملک بیشه است، درختان بلند سر به آسمان خاکستری

می‌سایند.

ادی نگاهم را دنبال می‌کند. می‌گوید: «ما زمینِ پشت قطعه‌زمین خودمون رو خریدیم تا ناچار نباشیم به پشت خونهٔ آدم دیگه‌ای نگاه کنیم.» کلیدهای اتومبیلش را جرینگ‌جرینگ داخل دست‌هایش تکان می‌دهد، حرکتی عصبی که با ظاهرش جور درنمی‌آید.

به چیزی فکر می‌کنم که همان موقع گفت ـ ما. ناامید شدن احمقانه است. مسلماً مردی مثل او همسری دارد. مرد مجردی در تورنفیلد استیتس نیست، به‌جز تریپ اینگراهام که او هم بیوه است. مردان مجرد در چنین جاهایی زندگی نمی‌کنند.

به ادی می‌گویم: «قشنگه، دنجه.»

پر از تنهایی، این هم به ذهنم می‌رسد، اما به زبان نمی‌آورم.

ادی سینه‌اش را صاف می‌کند، از پنجره رو برمی‌گرداند و به‌طرف آشپزخانه می‌رود. دنبالش می‌روم، بِر به‌زور پشت سرم می‌آید، قطرات آب از روی بارانی‌ام به زمین می‌چکند.

آشپزخانه هم مثل بقیهٔ خانه بزرگ است با یک یخچال استیل فوق‌العاده بزرگ، جزیره[۲۸]ای از سنگ گرانیت تیره و کابینت‌های زیبای کرم‌رنگ. انگار همه چیز برق می‌زند، حتی مردی که جلوی قهوه‌ساز ایستاده و آن را پر می‌کند.

«قهوه‌ات رو چه‌جوری می‌نوشی؟» هنوز پشتش به من است که این را می‌پرسد و من روی لبهٔ چهارپایه‌ای می‌نشینم. قلادهٔ بِر هنوز در دستم است.

جواب می‌دهم: «تلخ.» واقعیت این است که قهوهٔ تلخ دوست ندارم، اما ارزان‌ترین چیز در هر کافه‌ای است،

پس، برایم عادت شده.

«که این‌طور. پس، از اون سرسخت‌هایی.»

از بالای شانه‌اش به من لبخند می‌زند، چشم‌هایش آبی آبی‌اند و صورتم دوباره، سرخ می‌شود.

به خودم یادآوری می‌کنم متأهل است.

اما وقتی لیوان قهوه را به دستم می‌دهد، به دستش نگاهی می‌اندازم. انگشت‌های تر و تمیز، مرتب و موهای تیره‌ای روی بند انگشت‌ها.

بدون حلقه.

«خب، از خودت برام بگو، جینِ سگ‌گردون.»

برمی‌گردد تا قهوهٔ خودش را درست کند. «اهل بیرمنگام[۲۹] هستی؟»

«نه.» قهوه‌ام را فوت می‌کنم. «توی آریزونا[۳۰] به دنیا اومدم. تا پارسال، بیشتر عمرم رو توی غرب زندگی

کردم.»

حقیقت، اما مبهم: ترجیح می‌دهم گذشته‌ام را این‌طور برای آدم‌های جدید توضیح دهم.

ادی لیوانش را از قهوه‌ساز برمی‌دارد، به من رو می‌کند و به پیشخان تکیه می‌دهد. «چطور از اینجا سر درآوردی؟»

«دنبال موقعیت تازه‌ای بودم و یکی از دوست‌های دورهٔ مدرسه‌ام که اینجا زندگی می‌کنه، یه اتاق بهم پیشنهاد داد.»

دروغ بافتن ترفندی دارد. باید حقیقت را واردش کنی، فقط ذره‌ای حقیقت. این چیزی است که توجه آدم‌ها را جلب می‌کند و باعث می‌شود بقیهٔ دروغ‌هایت هم واقعی جلوه کنند.

دنبال موقعیت تازه‌ای بودم. بودم. چون داشتم از چیز کهنه‌ای فرار می‌کردم.

یکی از دوستان مدرسه‌ای. یارویی که در مرکز اسکان دولتی با او آشنا شدم، بعد از آنکه با آخرین خانواده‌ای که به فرزندی قبولم کرده بودند به مشکل خوردم.

ادی سر تکان می‌دهد، جرعه‌ای از قهوه‌اش می‌نوشد و جلوی خودم را می‌گیرم که روی چهارپایه وول نخورم و از او نپرسم آخر چرا برای این حرف‌های پیش‌پاافتاده مرا به خانه‌اش که همسرش هم در آنجاست، آورده، چرا در محل کارش یا هر جای دیگری نیست که صبح امروز به آن سرعت به آنجا می‌رفته.

اما ظاهراً، به همین راضی است که آنجا، با من، در آشپزخانه بنشیند، قهوه بنوشد و طوری نگاهم کند که انگار معمایی هستم که باید کشفش کند.

این فکر دست از سرم برنمی‌دارد که امروز صبح سرم محکم به آسفالت خیابان خورد و بعد، از جهان متفاوتی سر درآوردم که در آن، برای مردان پول‌دار خوش‌تیپ جالبم.

می‌پرسم: «شما چطور؟ اصالتاً اهل بیرمنگامین؟»

«همسرم بود.»

بود. آن کلمه، استفاده‌اش از زمان گذشته را به ذهن می‌سپارم.

«اون... اون اینجا بزرگ شده بود و می‌خواست برگرده اینجا.» این را می‌گوید و با انگشت‌ها کنارهٔ لیوانش ضرب می‌گیرد، همان حالتی که در خیابان دیده بودم. بعد، لیوانش را پایین می‌گذارد و دست‌به‌سینه روی جزیرهٔ مقابلش دولا می‌شود.

می‌پرسد: «توی ماونتین بروک زندگی می‌کنی؟» ابروهایم را بالا می‌دهم و او به خنده می‌افتد. «غیرعادیه؟ سؤال بیجاییه؟»

شاید باشد، اما راستش، حس خوبی است که برای کسی واقعاً اهمیت داشته باشی ـ نه آن اهمیت تصنعی و دروغین خانم رید، بلکه چیزی واقعی، اصیل. به‌علاوه،

ترجیح می‌دهم در آشپزخانهٔ محشر او بنشینم، حرف بزنم و قهوه بنوشم تا اینکه بِر را در باران بگردانم.

با انگشت‌هایم خطی روی مرمر می‌کشم و می‌گویم: «یه‌کم غیرعادی، نه ناجور.»

باز هم لبخند می‌زند و پایین ستون فقراتم مورمور می‌شود. «از پس یه‌کم غیرعادی بودن برمی‌آم.»

من هم لبخند می‌زنم و کمی آرام می‌گیرم. «نه، توی ماونتین بروک زندگی نمی‌کنم. خونهٔ دوستم توی سنتر پوینته.»

سنتر پوینت شهر کوچک زشتی بیست مایل آن‌طرف‌تر است و زمانی، بخشی از حومهٔ گسترش‌یافتهٔ بیرمنگام بوده و حالا، گریزگاهی متشکل از مغازه‌های چسبیده‌به‌هم و پاتوق غذاهای فوری است. هنوز محله‌های خوبی داخل و در اطرافش وجود دارند، اما

روی‌هم‌رفته، در مقایسه با تورنفیلد استیتس، مثل سیارهٔ دیگری است و حالت صورت ادی هم این موضوع را انتقال می‌دهد.

صاف می‌ایستد و می‌گوید: «وای، اینکه کلی راهه.»

همین‌طور است و احتمالاً، اتومبیل مزخرفم هم دیگر دوام نمی‌آورد، اما برای من ارزشش را دارد، چون تمام آن زشتی را به‌خاطر اینجا، با این چمن‌های مرتب و خانه‌های آجری‌اش، پشت سر می‌گذارم. می‌دانستم عاقلانه‌تر است که در همان سنتر پوینت کار پیدا کنم، مثل جان، اما به‌محض رسیدن به اینجا، اولین کارم پیدا کردن راه فرار بود.

برای همین، رانندگی برایم اهمیت نداشت.

به او می‌گویم: «توی سنتر پوینت کار زیاد نیست.» که البته، باز هم نصفه‌نیمه درست است. کارهایی هستند ـ

صندوقدارِ دالر جنرال[۳۱]، خدمتکار وین ـ دیکسی[۳۲]، نظافتچی باشگاه «فیت نات فت!»[۳۳] که قبلاً فروشگاه کرایهٔ فیلم بود ـ اما این شغل‌ها را نمی‌خواستم. این شغل‌ها مرا به آن آدمی که می‌خواستم باشم نزدیک‌تر نمی‌کردند. «و دوستم یکی رو می‌شناخت که توی روستد، کافهٔ روستا، کار می‌کرد و اونجا بود که خانم رید رو دیدم. خب، راستش، اول، بِر رو دیدم.»

سگ با شنیدن اسمش دم تکان می‌دهد، تاپ‌تاپ به پایه‌های چهارپایه‌ام می‌زند و یادآوری می‌کند که باید راه بیفتم. اما ادی هنوز نگاهم می‌کند و من هم نمی‌توانم جلوی زبانم را بگیرم. «بِر بیرون بسته شده بود و من یه‌کم آب براش بردم. ظاهراً، اولین کسی بودم که از وقتی خانم رید گرفته بودش، با عصبانیت جلوش پارس نکرده بود، و خانم رید از من پرسید تا حالا سگ‌ها را

گردوندم یا نه و این‌طوری شد که...»

ادی یکی از شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و حرفم را تمام می‌کند: «این‌طوری شد که الان اینجایی.» با وجود آن لباس‌های چروکیده، حرکتش دلنشین بود و من از لب‌هایش که به‌حالت نیمه‌لبخند، نیمه‌تمسخر درآمده خوشم می‌آید.

می‌گویم: «آره، اینجام.» و او چند لحظه به من خیره می‌ماند. چشم‌هایش آبی آبی‌اند، اما دورشان سرخ است و ته‌ریش تیره‌ای روی آن پوست رنگ‌پریده دارد.

معلوم است از خانه به‌خوبی مراقبت می‌شود و تمیز است، اما حسی شبیه خلا دارد ـ آن خلا در چشم‌های ادی هم هست ـ و مرا یاد تریپ اینگراهام می‌اندازد. از گرداندن سگش بیزارم، چون ناچارم به آن خانهٔ شلوغ‌پلوغِ بسته‌به‌روی‌همه بروم که انگار در لحظه‌ای

که همسرش مُرد، در همان حالت ثابت ماند.

بعد، یادم می‌آید همسر تریپ تنها نمرد. شش ماه پیش، او و بهترین دوستش در حادثهٔ قایق‌رانی کشته شدند. اسم آن دوست در ذهنم نمانده، چون راستش، به حرف‌های خاله‌زنکی قدیمی اهمیت نمی‌دهم، اما الان، حس می‌کنم کاش می‌دانستم.

بود. ادی گفت بود.

«و امروز، من زیر گرفتمت که باعث شد از کار و زندگی بیفتی و مجبورت کردم بشینی و حرف‌های معمولی بزنی.» ادی این را می‌گوید و من لبخند می‌زنم و لیوان را در دست‌هایم می‌چرخانم.

«من حرف‌های معمولی رو دوست دارم، بدون اینکه من رو زیر بگیری هم می‌تونستم بشینم و از این حرف‌ها بزنم.»

دوباره، می‌خندد و یک‌دفعه، آرزو می‌کنم کاش نباید جای دیگری می‌رفتم و می‌توانستم بقیهٔ روز اینجا بنشینم و با او صحبت کنم.

می‌پرسد: «یه لیوان دیگه؟» و من با اینکه نصف قهوه‌ام هنوز باقی مانده، لیوانم را کنار می‌گذارم.

«نه. دیگه باید برم تا بِر قدم زدنش رو تموم کنه.»

ادی لیوانش را در سینک کوچک‌تر کنار قهوه‌ساز می‌گذارد. همهٔ خانه‌ها از این سینک‌های کوچک دارند تا خدای نکرده آدم‌های پول‌دار مجبور نباشند برای استفاده از سینک اصلی سه قدم آن‌طرف‌تر بروند.

از چهارپایه که پایین می‌آیم و قلادهٔ بِر را برمی‌دارم، می‌پرسد: «چند تا سگِ این محل رو می‌گردونی؟»

به او می‌گویم: «فعلاً چهار تا... یعنی پنج تا، خانوادهٔ کلارک دو تا دارن. پس، می‌شه پنج تا سگ، چهار تا

خانواده.»

«می‌تونی ششمی رو هم توی برنامه‌ات بذاری؟»

بِر که از جایش بلند می‌شود و بدنش را کش می‌دهد، مکث می‌کنم.

می‌پرسم: «شما سگ دارین؟»

دوباره، به من لبخند می‌زند. این بار، لبخندی واقعی است و قلبم در سینه‌ام کمی تندتر می‌زند.

«می‌خوام یکی بگیرم.»

۴

«از کِی ادی راچستر[۳۴] سگ داره؟»

خانم کلارک ـ البته، امیلی، راستش، باید او را به اسم کوچکش خطاب کنم ـ لبخند به لب دارد.

همیشه، لبخند به لب دارد، احتمالاً، برای به رخ کشیدن آن روکش‌های بی‌نقص دندان‌هایش که احتمالاً، پول زیادی خرجشان کرده. امیلی مثل خانم رید لاغر و همان‌قدر هم پول‌دار است، اما به‌جای آن پلیور و شلوارهای هماهنگِ قشنگ خانم رید، همیشه، لباس‌های ورزشی گران‌قیمت به تن دارد. مطمئن نیستم واقعاً به باشگاه برود، اما هر لحظه را طوری سپری می‌کند که انگار منتظر شروع وقت استراحت کلاس یوگاست. یک فلاسک قهوه در دست دارد که حرف اول اسمش روی آن چاپ شده، حرف اِ با صورتی پررنگ در

زمینه‌ای پر از گل و بته. حتی با آن لبخند، نگاه تندش از چشمم دور نمی‌ماند. چیزی که بزرگ شدن در سیستم فرزندخواندگی یادم داد نگاه کردن به عمق چشم آدم‌ها بیشتر از گوش دادن به حرف‌هایشان بود. دهان‌ها خوب دروغ می‌گفتند، اما چشم‌ها معمولاً راست می‌گفتند.

جواب می‌دهم: «تازه سگ خریده. فکر کنم هفتهٔ پیش.»

می‌دانستم هفتهٔ پیش بوده، چون ادی سرِ قولش ایستاد. یک توله‌سگ آیریش ستر[۳۵] گرفت به اسم ادل[۳۶]، روز بعد از ملاقاتمان. از روز بعدش، سگ را بردم بیرون و ظاهراً امیلی ما را دیده، چون امروز صبح، اولین سؤالش این بود: «دیروز، سگ کی رو می‌گردوندی؟»

امیلی آه می‌کشد و سری تکان می‌دهد، یکی از دست‌هایش به‌شکل مشت جمع شده. نور خورشید از روی انگشترهایش منعکس می‌شود و رگه‌های کوچک

رنگین‌کمانی را روی کابینت‌های سفیدش می‌اندازد. یک عالمه از آن انگشترها دارد، آن‌قدر زیاد که نمی‌تواند همه را دست کند.

آن‌قدر زیاد که متوجه نشده که یکی ـ یک انگشتر یاقوت تک‌نگین ـ از دو هفته پیش، گم شده است.

«شاید این کمکش کنه.» این را می‌گوید و کمی خودش را خم می‌کند، انگار بخواهد رازی را با من در میان بگذارد.

می‌گوید: «می‌دونی که همسرش مُرده...» تقریباً به نجوا این را می‌گوید. هنگام به زبان آوردن مُرده صدایش تقریباً شنیده نمی‌شود، انگار گفتن آن کلمه با صدای بلند مرگ را می‌کشاند دمِ درِ خانه‌اش یا چیزی در همین مایه‌ها. «یا دست‌کم، ما این‌طور حدس می‌زنیم. شش ماهه که گم شده و این نشونهٔ خوبی نیست.»

«شنیدم.» طوری بی‌اعتنا این را می‌گویم که انگار دیشب، در خانه، اسم بِلانش[۳۷] اینگراهام را در گوگل جست‌وجو نکرده‌ام، انگار در تاریکی اتاقم ننشسته و آن کلمات را نخوانده‌ام، بِئا راچستر هم گم شده و گمان می‌رود مُرده باشد، او مؤسس امپراتوری خرده‌ریزهای ساوثرن منرز[۳۸] بود.

و انگار دربارهٔ شوهر بئا راچستر تحقیق نکرده بودم.

ادوارد.

ادی.

شعفی که بعد از خواندن آن مقاله سینه‌ام را پر کرد زشت و خیبثانه بود، از آن حس‌هایی که می‌دانستم نباید داشته باشم، اما واقعاً نمی‌توانستم زورکی حس برعکسی داشته باشم. ادی آزاد است، همسرش مُرده و حالا، بهانه‌ای دارم که هر هفته ببینمش، بهانه‌ای که در آن

خانهٔ معرکه در این محل معرکه باشم.

«خیلی... ناراحت‌کننده بود.» امیلی با لحن کش‌دار این را می‌گوید، چون ظاهراً مصمم است همه چیز را برایم تعریف کند. چشم‌هایش برق می‌زنند. در این محل، غیبت کردن خیلی رواج دارد و او هم انگار می‌خواهد سیر تا پیاز ماجرا را برایم بگوید.

«بئا و بلانش این‌طوری بودن.» انگشت‌های سبابه و وسطی را درهم می‌کند و تا صورتم بالا می‌آورد. «همیشه، بهترین دوست هم بودن. از بچگی.»

سر تکان می‌دهم، انگار مثلاً می‌دانم داشتن بهترین دوست چطور است یا از وقتی کوچولو بودم، کسی را می‌شناسم.

«ادی و بئا یه خونه توی دریاچهٔ اسمیت[۳۹] داشتن و بلانش و تریپ، همیشه، با اون‌ها می‌رفتن اونجا. اما وقتی

این اتفاق افتاد، پسرها اونجا نبودن.»

پسرها. انگار آن‌ها پسرهای هفت‌ساله‌اند و نه مردهایی سی‌وچندساله.

«اصلاً نمی‌دونم چرا قایق رو برداشتن و رفتن توی دریاچه، چون بئا قایق‌رونی دوست نداشت. ادی عاشق قایق‌رونی بود، اما شرط می‌بندم دیگه هیچ وقت قایق‌سواری نمی‌کنه.»

باز هم زیر نظرم گرفته، چشم‌هایش کمی تنگ شده و می‌دانم که می‌خواهد چیزی بگویم یا متحیر و حتی مشتاق جلوه کنم. غیبت کردن جلوی یک مخاطب کسل لطفی ندارد. برای همین، حالت صورتم را کاملاً خنثی نگه می‌دارم و چیزی بروز نمی‌دهم، انگار که در حال حرف زدن دربارهٔ آب و هواییم.

تماشای تقلایش برای گرفتن واکنشی از سوی من

رضایت‌بخش است.

چیزی حواله‌اش می‌کنم. «چقدر وحشتناک.»

امیلی بیشتر خم می‌شود و صدایش را پایین‌تر می‌آورد. «حتی هنوز نمی‌دونن چه اتفاقی افتاده. قایق وسط دریاچه پیدا شد. چراغ‌های خونه خاموش بودن. همهٔ وسایل بلانش و بئا هنوز توی خونه بودن. پلیس فکر می‌کنه اون‌ها زیادی نوشیدن و تصمیم گرفتن قایق‌سواری کنن و بعد، از قایق افتادن بیرون یا یکی‌شون افتاده و اون‌یکی سعی کرده نجاتش بده.»

باز هم تکان سر. «واقعاً واقعاً غم‌انگیزه.»

«درسته.» این بار، وانمود کردن به بی‌خیالی کمی سخت‌تر است. آن تصویر چیزی با خود دارد، قایق در میان آب‌های تیره، زنی کنار قایق دست و پا می‌زند و دیگری خم می‌شود تا به او کمک کند، اما خودش هم

داخل آب می‌افتد...

اما حتماً صورتم این‌ها را بروز نداده، چون حالا، لبخند امیلی بیشتر شبیه شکلک است و کمی ربات‌وار شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «خب، واقعاً برای همهٔ ما سخت بود. تمام اهل محل شوکه شدن. تریپ درب و داغونه، اما فکر کنم خودت می‌دونی.»

باز هم چیزی نمی‌گویم. درب و داغون کمترین کلمه برای توصیف تریپ است. همین دیروز، از من خواهش کرد می‌توانم مقداری از وسایل همسرش را جمع‌آوری کنم یا نه، چون خودش تحمل این کار را ندارد. می‌خواستم رد کنم، چون سپری کردن زمان بیشتر در آن خانه مثل کابوسْ وحشتناک است، اما پیشنهاد کرد دو برابرِ دستمزدم برای این کار بپردازد. برای همین، دارم درباره‌اش فکر می‌کنم.

حالا، فقط با ظاهر بی‌اعتنایی به امیلی نگاه می‌کنم. عاقبت، آه می‌کشد و می‌گوید: «به‌هرحال، اگه ادی سگ آورده، شاید نشونهٔ بهتر شدن حالش باشه. اون به‌اندازهٔ تریپ آسیب ندید، اما خب، اون‌طوری هم که تریپ به بلانش وابسته بود به بئا وابسته نبود. قسم می‌خورم اون پسر دست‌شویی هم نمی‌رفت، مگه اینکه قبلش از بلانش می‌پرسید فکر خوبیه یا نه. رابطهٔ ادی و بئا این‌طوری نبود، اما اون هم نابود شد.»

سرش را که می‌چرخاند تا دوباره به من نگاه کند، موهای تیره‌اش روی تیغه‌های شانه‌اش کشیده می‌شوند. «خیلی دوستش داشت. همه دوستش داشتیم.»

تلخی و ناراحتی‌ای را که در سینه‌ام جمع می‌شود پس می‌زنم و به عکسی فکر می‌کنم که از بئا راچستر در

لپ‌تاپم دارم. زیبایی‌اش خیره‌کننده بود، اما ادی هم خوش‌تیپ است، بیشتر از خیلی از شوهران این دور و بر. زوجی بودند که به هم می‌آمدند و این اصلاً عجیب نبود.

می‌گویم: «مطمئنم اتفاق خیلی تلخی بوده.» و عاقبت، امیلی با تکان دست، من و سگ‌ها را مرخص می‌کند.

«شاید وقتی برگردی، من نباشم. بذارشون توی جعبهٔ داخل گاراژ.»

میجر و کلنل را می‌برم که بچرخانم و مسلماً وقتی برمی‌گردیم، شاسی‌بلند امیلی در گاراژ نیست. وقتی سگ‌ها را داخل جعبه می‌گذارم، بدن‌های کوچک پشمالویشان از هیجان می‌لرزند. آن‌ها کوچک‌ترین سگ‌هایی‌اند که می‌گردانم و ظاهراً کمتر از بقیه از این کار خوششان می‌آید.

میجر را هنگام فرو رفتن در بستری تماشا می‌کنم که

بیشتر از دستمزد چند هفتهٔ خودم است و وقتی چفت جعبه را می‌بندم، می‌گویم: «می‌فهمم چه حسی دارین، رفقا.»

برای همین، از کَندن پلاک اسمش ـ که از نقرهٔ خالص است ـ از گردنش و انداختنش در جیبم آن‌قدرها هم حس بدی ندارم.

۵

«نصف سهمت از اجارهٔ خونه دیر شده.»

از جایم روی کاناپه به بالا نگاه می‌کنم. همین ده دقیقه قبل، به خانه برگشتم و امیدوار بودم که امروز بعدازظهر، جان را نبینم. او دفتردار کلیسای محلی است، با گروه موسیقی جوانان کلیسا ـ حالا، هر چه که هست ـ هم کار می‌کند. هرگز زیاد اهل کلیسا نبوده‌ام و ساعت‌های کاری جان آن‌طور که دلم می‌خواهد ثابت نیستند. شاید اولین بار است که به خانه می‌آیم و او را در آشپزخانه می‌بینم، باسنش را به پیشخان تکیه داده و یکی از ماست‌هایم در دستش است.

همیشه، غذاهایم را می‌خورد، مهم نیست چند بار اسمم را رویشان بنویسم یا سعی کنم در آشپزخانهٔ واقعاً کوچکمان پنهانشان کنم. انگار هیچ چیز در این آپارتمان

مال من نیست، چون اول، خانهٔ جان بوده و او گذاشته تا در اینجا زندگی کنم. بی‌آنکه در بزند، درِ اتاقم را باز می‌کند، از شامپویم استفاده می‌کند، غذایم را می‌خورد، لپ‌تاپم را «قرض می‌گیرد». استخوانی و قدکوتاه است، یک مرد لاغرمردنی، اما گاهی انگار تمام آن فضای شصت‌وپنج‌متری را اشغال کرده است.

دلیل دیگری برای اینکه از اینجا بیرون بزنم.

قرار بود زندگی با جان موقتی باشد. برگشتن سراغ کسی که گذشته‌ام را می‌دانست خطرناک بود. اما فکر کردم فقط یک ماه، شاید هم شش هفته، اینجا می‌مانم تا بفهمم بعدش باید چه کنم.

اما این مال شش ماه پیش بود و من هنوز اینجا هستم.

پاهایم را از روی میز عسلی برمی‌دارم، بلند می‌شوم، دستم را داخل جیبم می‌کنم و دستهٔ بیست‌دلاری‌ای را

درمی‌آورم که امروز بعدازظهر، بعد از بیرون آمدن از مغازهٔ گرویی، در جیبم چپاندم.

همیشه، چیزهایی را که برمی‌دارم به باد نمی‌دهم. به‌هرحال، پول هرگز موضوع اصلی نبوده است. همیشه، از داشتنش لذت برده‌ام، به‌علاوه، از دانستن اینکه هرگز متوجه نمی‌شوند چه چیزی گم شده است. این باعث می‌شود حس کنم چیزی برده‌ام.

اما گرداندن سگ‌ها هنوز پول کافی را برای برآمدن از پسِ همه چیز تأمین نمی‌کند. برای همین، امروز، یکی از جفت‌گوشوارهٔ الماس خانم رید را از روی گنجینهٔ کپه‌شده روی میزتوالتم برداشتم و با اینکه پولی که گرفتم اصلاً به‌اندازهٔ ارزشش نبود، باز هم نصف سهمم را برای این جعبهٔ سیمانی کثافت تأمین می‌کند.

آن را داخل دست آزاد جان می‌چپانم و وانمود می‌کنم

نفهمیده‌ام انگشتانش چطور روی دستم می‌لغزند و دنبال فقط چند ثانیه تماسِ بیشترند. من هم شیء دیگری‌ام در این آپارتمان که جان اگر می‌توانست، مصرفش می‌کرد، اما هر دو وانمود می‌کنیم این را نمی‌دانیم.

به‌طرف کاناپهٔ کهنه‌مان که برمی‌گردم، می‌پرسد: «کار با سگ‌ها چطور پیش می‌ره؟» کمی ماست به گوشهٔ دهانش چسبیده، اما به خودم زحمت اشاره به آن را نمی‌دهم. احتمالاً، تمام روز هم آنجا می‌ماند و به پوسته‌ای تبدیل می‌شود و دخترهای مرکز دانش‌آموزان باپتیست[۴۰] را، که جان چند شب در هفته داوطلبانه در آنجا کار می‌کند، فراری می‌دهد.

با آن دخترها در یک جبهه‌ام، آن دخترهای ناشناس، حس خواهرانهٔ مشترکی در تنفری مبهم نسبت به جان

ریورز[۴۱۰].

شاید همین باعث می‌شود موقع نشستن لبخند بزنم و رواندازِ دست‌باف عهدبوق را از زیرم بیرون بکشم.

«راستش، عالی. الان، چند تا مشتری جدید دارم. برای همین، سرم خیلی شلوغه.»

قاشق جان خرت‌خرت روی ظرف پلاستیکی ماست ـ ماست خودم ـ کشیده می‌شود و به من زل می‌زند. موهای تیره‌اش شل و ول روی یکی از چشم‌هایش آویزان‌اند.

خُرخُری می‌کند. «مشتری! جوری می‌گی که انگار فاحشه‌ای.»

فقط جان می‌تواند دختری را بابت کاری که به سالمی و درستی گرداندن سگ‌هاست این‌طور تحقیر کند، اما اعتنایی نمی‌کنم. اگر همه چیز به همین خوبی پیش

برود، به‌زودی دیگر لازم نیست با او زندگی کنم. به‌زودی می‌توانم خانه‌ای برای خودم پیدا کنم با وسایل خودم و ماست کوفتی خودم که بتوانم خودم بخورمش.

کنترل تلویزیون را از روی عسلی برمی‌دارم و جواب می‌دهم: «شاید فاحشه باشم. شاید واقعاً دارم فاحشگی می‌کنم و به تو می‌گم سگ‌ها رو می‌گردونم.»

روی کاناپه پیچ و تاب می‌خورم تا بهتر ببینمش.

هنوز کنار یخچال ایستاده، اما سرش پایین‌تر افتاده و با نگاه محتاطانه‌ای به من زل زده است.

این کارش تشویقم می‌کند ادامه دهم و ادامه می‌دهم.

«الان، شاید پولِ بودنِ من با بقیه توی جیبت باشه، جان. نظر باپتیست‌ها در این مورد چیه؟»

جان با شنیدن حرفم جا می‌خورد و دستش می‌رود داخل جیبش تا پول را لمس کند یا اینکه خجالت ناشی

از شنیدن حرفم را پنهان کند.

ناگهان، فکر می‌کنم ادی از شنیدن این شوخی یکه نمی‌خورد.

ادی می‌خندد. چشم‌هایش، دوباره، معجزه می‌کنند و درخشان‌تر و آبی‌تر به نظر می‌رسند، فقط چون متعجبش کرده‌ای.

درست مثل تعجبش وقتی متوجه کتاب‌ها شدی.

جان می‌گوید: «باید با من بیای کلیسا. امروز بعدازظهر، می‌تونی بیای.»

می‌گویم: «تو توی دفتر کار می‌کنی، نه تو کلیسای واقعی. نمی‌دونم تماشا کردنت موقع بایگانی کردن خبرنامه‌های قدیمی به چه دردم می‌خوره.»

معمولاً، این‌قدر رک و راست و گستاخانه با او حرف

نمی‌زنم، چون می‌دانم می‌تواند بیرونم کند، چون در واقع، آپارتمان مال خودش است، اما نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم. چیزی است که به آن روز در آشپزخانهٔ ادی مربوط می‌شود. آن‌قدر شروع‌های تازه تجربه کرده‌ام که وقتی چیزی در حال آغاز است، بفهمم و فکر می‌کنم ـ می‌دانم ـ زمان بودنم در این گُه‌دانی با این آدم گُه رو به پایان است.

جان با ترش‌رویی زیرلب می‌گوید: «تو یه سلیطه‌ای، جین.» اما ظرف خالی ماست را دور می‌اندازد، وسایلش را جمع می‌کند و بدون گفتن کلمهٔ دیگری، یواشکی، از در بیرون می‌رود.

وقتی می‌رود، کابینت‌ها را به‌دنبال غذایی که او برنداشته باشد زیر و رو می‌کنم. خوشبختانه، هنوز دو تا ایزی مک[۴۲] دارم، هر دو را گرم می‌کنم، در کاسه‌ای می‌ریزم،

جلوی لپ‌تاپم چمباتمه می‌زنم و تحقیقم را دربارهٔ بئا راچستر از سر می‌گیرم.

برای مطالبِ مربوط به مرگش زیاد وقت صرف نمی‌کنم. شایعات را شنیده‌ام و راستش، خیلی هم برایم مهم بودند ـ دو خانم در خانهٔ ساحلی خیال‌انگیزشان مست می‌کنند، سوار قایق خیال‌انگیزشان می‌شوند و بعد، مرگ خیلی خیال‌انگیزی سراغشان می‌آید. ناراحت‌کننده است، اما راستش، تراژدی نیست.

نه، چیزی که می‌خواهم درباره‌اش بدانم زندگی بئا راچستر است. چیزی که باعث شده بود مردی مثل ادی او را بخواهد. آن زن چه کسی بود، رابطه‌شان چطور به نظر می‌رسید.

اولین چیزی که باز می‌کنم وب‌سایت شرکتش است.

ساوثرن منرز.

چنگالم را در مقداری ماکارونی دیگر فرومی‌کنم و زیرلب می‌گویم: «بودنِ یه شرکت توی فهرست فورچون ۵۰۰ فقط یه بازی مسخره با کلمات نیست.»[۴۳]

نامه‌ای در صفحهٔ اول سایت است و نگاهم فوراً تا پایین می‌رود که بفهمم ادی آن را نوشته یا نه.

ادی ننوشته است. اسم دیگری آنجاست، سوزان که ظاهراً، معاون بئا بوده. پر از همان چیزهایی است که وقتی مؤسس شرکتی یک‌دفعه می‌میرد، انتظار دارید بخوانید. اینکه آن‌ها چقدر غمگین‌اند، چه فقدان بزرگی است، اینکه شرکت به کارش ادامه خواهد داد، میراث او را حفظ می‌کند و غیره و غیره.

نمی‌دانم این دیگر چه‌جور میراثی است، فروختنِ

مزخرفاتِ قشنگِ گران‌قیمت.

از یک صفحه به صفحهٔ دیگر می‌روم و همه چیز را می‌بینم: شیشه‌های دهان‌گشادِ گران‌قیمتِ میسن[۴۴]، پلیورهای پانصددلاری با نوشته دوخته‌شده «هی، همه شما!» در گوشهٔ چپ، انبرک‌های نقره‌ای سالاد که دسته‌هایشان شبیه زنبورند.

آن‌قدر لباس با پارچهٔ چهارخانه وجود دارد که انگار دوروتی گیل[۴۵] در این وب‌سایت منفجر شده، اما نمی‌توانم تماشا کردن و رفتن از یک جنس به جنس دیگر را متوقف کنم.

قلاده‌های سگ با حروف اول اسم.

آب‌پاش‌های حلبی چکش‌کاری‌شده.

یک قدح بسیار بزرگ شیشه‌ای به‌شکل سیبی که کسی آن را گاز زده.

تمامشان آت و آشغال‌هایی گران اما بی‌خاصیت‌اند، از آن‌جور وسایلی که روی میز هدایا در تمام مراسم عروسی سطح بالای بیرمنگام ردیف می‌شوند. عاقبت، از آن عیاشی گران/زیبا بیرون می‌روم و به صفحهٔ اصلی برمی‌گردم تا دوباره، به عکس بئا راچستر نگاه کنم.

جلوی یک میز ناهارخوری با چوب ظاهراً قدیمی و چشم‌نوازی ایستاده است. با اینکه در اتاق ناهارخوری ویلای راچستر نبوده‌ام، فوراً می‌فهمم همان جاست، و اگر با دقت بیشتری به خانه نگاه کنم، این اتاق را می‌یابم. همان حال و هوای اتاق نشیمن را دارد ـ وسایل کاملاً با هم هماهنگ نیستند، اما روی‌هم‌رفته، به هم می‌آیند، از پارچهٔ مبلی مخمل گل‌دارِ هشت‌نفره تا آن گلدان نارنجی و سبز-آبی روی میز با پس‌زمینهٔ پرده‌های بادمجانی.

بئا هم جلوی آن پرده‌هاست، موهای تیرهٔ براقش درست بالای شانه‌ها تاب خورده‌اند. دست‌به‌سینه ایستاده، سرش کمی به یک طرف متمایل شده و به دوربین لبخند می‌زند، رژلبش زیباترین قرمزی است که فکر کنم تا حالا دیده‌ام.

پلیور سرمه‌ای‌رنگی به تن دارد با کمربند طلایی باریکی دور کمرش و دامن چهارخانهٔ تنگِ سورمه‌ای-سفیدی که هم قشنگ است و هم جذابیت زنانه دارد و من تقریباً، بلافاصله، از او نفرت پیدا می‌کنم.

اما دلم می‌خواهد همه چیز را درباره‌اش بدانم.

بیشتر جست‌وجو می‌کنم و ماکارونی‌ام در کاسه‌اش روی عسلیِ پر از خط و خراش و حلقه‌های لیوانِ جان می‌ماسد. انگشتانم سریع حرکت می‌کنند و بئا راچستر چشم و ذهنم را پر می‌کند.

آن‌قدر که دلم می‌خواهد مطلبی در کار نیست. راستش، او معروف نبود. به نظر می‌رسد مردم به شرکتش اهمیت می‌دهند و وسایلی که می‌توانند بخرند، و انگار بئا خودش را دور از کانون توجه نگه می‌داشت.

فقط می‌توانم یک مصاحبه پیدا کنم ـ البته که با ساوثرن لیوینگ، شگفتی بزرگ. در عکس مربوط به مصاحبه، بئا پشت میز ناهارخوری دیگری نشسته است ـ جداً این زن در اتاق‌های دیگر خانه‌ای حضور داشته؟ این بار، زرد پوشیده، کاسه‌ای بلوری پر از لیمو کنار آرنجش است و فنجان قهوهٔ لعابی با طرح گل مینایی را سرسری در دست گرفته است.

شرح حالش پر از تعاریف بیجاست. بئا در آلاباما بزرگ شده بود و در قرن نوزدهم میلادی، یکی از اجدادش سناتور بود و آن‌ها خانهٔ زیبایی در جایی به اسم کالرا[۴۶]

داشتند که چند سال قبل سوخته بود. متأسفانه، مدت کوتاهی بعد از آنکه بئا کسب و کار ساوثرن منرز را شروع کرد، مادرش درگذشت و بئا «همهٔ کارها را به یاد او کرد».

نگاهم از روی جزئیاتی که می‌دانم می‌گذرد ـ مدرک تحصیلی از رندولف میکان[۴۷]، برگشتن به بیرمنگام، رشد کسب و کارش ـ تا سرانجام، به اسم ادی می‌رسم.

سه سال قبل، در تعطیلات در هاوایی، بئا میسن با ادوارد راچستر آشنا شد. «واقعاً دنبال رابطه نبودم.» می‌خندد. «فقط چند روزْ تعطیلی می‌خواستم تا کمی کتاب بخوانم و نوشیدنی‌های مسخرهٔ میوه‌های منجمد بنوشم. اما وقتی سر و کلهٔ ادی پیدا شد...» حرفش را قطع می‌کند، سرش را کمی می‌چرخاند و سرخ می‌شود. «یک عشق توفانی بود، اما همیشه می‌گویم ازدواج با ادی تنها

تصمیم نسنجیده‌ای بود که گرفتم. خوشبختانه، معلوم شد بهترین تصمیمی هم بوده که گرفتم.»

آه می‌کشم و از لپ‌تاپم فاصله می‌گیرم، کمرم معترض است و پاهایم که مدتی طولانی زیر بدنم جمع بوده، کرخت شده‌اند. روانداز روی ران‌هایم بوی مواد پاک‌کنندهٔ ارزان‌قیمت می‌دهد. کنارش می‌زنم و دماغم را جمع می‌کنم.

هاوایی.

چرا این کلمه همه چیز را بدتر می‌کند؟ چرا دلم می‌خواست در کلیسا، باشگاه محلی یا در یکی از پنج هزار تا محل کسل‌کننده و بی‌خطرِ همین اطراف با هم آشنا شده باشند؟

فکر می‌کنم چون دلم نمی‌خواست آشنایی‌شان چیز خاصی باشد. دلم نمی‌خواست او زن خاصی باشد.

اما هست. زیبا، باهوش و پول‌دار. زنی که به‌تنهایی همه چیز را ساخته، حتی اگر از خانواده‌ای پول‌دار و پیشینه‌ای باشد که به جایی رسیدن برایش خیلی راحت‌تر از کسی مثل من باشد.

کمی دیگر به آن عکس نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم صدایش چطور بوده، قدش چقدر بوده و او و ادی کنار هم چطور جلوه می‌کردند.

مسلماً معرکه. جذاب. اما آیا به هم لبخند می‌زدند؟ راحت همدیگر را لمس می‌کردند، دست ادی دور کمر او و دست او روی شانهٔ ادی؟ نوازش‌های دزدانه در کار بوده، لمس دست‌ها زیر میزها، علامت‌های پنهانی که فقط خودشان می‌دانستند؟

باید بوده باشد. ازدواج این‌طوری است، حتی با اینکه بیشتر ازدواج‌هایی که دیده بودم ارزش این تلاش‌ها را

نداشتند.

پس، بئا راچستر بی‌نظیر بوده. آدمی پرنفوذ و بی‌نظیر، زنی بی‌نظیر، همسری بی‌نظیر. احتمالاً، اسم ایزی مک به گوشش نخورده و داخل یک مغازهٔ گرویی را ندیده بود.

اما من مزیتی نسبت به او داشتم. زنده بودم.

۶

روز بعد که می‌روم ادل را بگردانم، ادی نیست. اتومبیلش داخل گاراژ نیست و وقتی توله‌سگ را از حیاط پشتی برمی‌دارم و بیرون می‌روم، به خودم می‌گویم ناامید نشده‌ام.

تورنفیلد استیتس درست بالای تپهٔ روبه‌روی روستای ماونتین بروک است که در آنجا کار می‌کردم. برای همین، امروز صبح، ادل را به آنجا می‌برم. از محل که بیرون می‌رویم، با آن پاهای کوچکش با خوشحالی جست‌وخیز می‌کند. به خودم می‌گویم دلیلش این است که از آن خیابان‌های تکراری خسته شده‌ام، اما راستش، دلم می‌خواهد آدم‌ها ما را ببینند. دلم می‌خواهد آدم‌هایی که نمی‌دانند من گردانندهٔ سگم مرا با سگ ادی ببینند. این یعنی در ذهنشان مرا به ادی وصل

می‌کنند.

این باعث می‌شود موقع عبور از جلوی روستد، سرم را بالاتر بگیرم و از جلوی فروشگاه‌های کوچکی رد شوم که حالا، اجناسشان را به‌عنوان تقلیدی از اجناسِ ساوثرن منرز به جا می‌آورم. از جلوی سه فروشگاه با کیف‌های رودوزی‌شده با نقش و نگار براق در ویترین‌هایشان رد می‌شوم و فکر می‌کنم چند تا از آن کیف‌ها در کمدهای تورنفیلد استیتس چپانده شده‌اند.

چه حسی دارد زنی باشی که ۲۵۰ دلار خرج یک کیف زشت می‌کند، فقط چون می‌تواند؟

ادل کنارم جست‌وخیز می‌کند، ناخن‌هایش تیلیک‌تیلیک به پیاده‌رو می‌خورند و دارم کتاب‌فروشی را دور می‌زنم که صدایی می‌شنوم. «جین؟»

خانم مک‌لارن است. مری بت، سگ نژادِ دالماسی‌اش،

را هر چهارشنبه می‌گردانم و حالا، با لیوانی از کافهٔ روستد در دست جلویم ایستاده است. او هم مثل امیلی کلارک، نیمی از اوقات، لباس‌های شیک یوگا می‌پوشد، اما از امیلی یا خانم رید ریزنقش‌تر است و بدنش برجستگی‌های بیشتری دارد، موهای فرفری دور صورتش تقریباً چهار پردهٔ مختلف از رنگ بلوند دارند.

«شماها تا اینجا اومدین چی کار؟» این را با لبخند می‌پرسد، اما صورتم یک‌دفعه گر می‌گیرد، انگار که وسط کاری مچم را گرفته باشند.

«تغییر محیط.» خجولانه، شانه بالا می‌اندازم و امیدوارم خانم مک‌لارن موضوع را رها کند، اما جلوتر می‌آید و نگاهش به ادل می‌افتد.

«عزیزم، شاید بیرون آوردن سگ‌ها از محل خطرناک باشه.» کلماتش را با مهربانی و لحن شیرینی به زبان

می‌آورد، یک‌جور تنبیه ملایم. به همین دلیل، از او متنفر می‌شوم.

انگار که بچه‌ام یا بدتر از آن، خدمتکاری که از حیاط محصورش بیرون امده.

می‌گویم: «زیاد از خونه دور نشدیم.» ادل در کنارم پارس می‌کند، قلاده‌اش را می‌کشد و دمش روی زمین به عقب و جلو کشیده می‌شود.

خانه.

خانم مک‌لارن جلوتر که می‌آید، می‌بینم کیسهٔ خریدی از مچش آویزان است. لوگوی یکی از آن فروشگاه‌های کوچکی را دارد که همان موقع از کنارشان گذاشته‌ام، و فکر می‌کنم چه چیزی در آن است، دلم می‌خواهد نگاهی به داخل کیسه بیندازم تا وقتی بعدها آن را در خانه‌اش می‌بینم، بتوانم برش دارم. می‌دانم واکنش

احمقانهٔ رقت‌انگیزی است، انتقام گرفتن، اما اجتناب‌ناپذیر است، جنب‌وجوش بی‌وقفه‌ای زیر پوستم.

این سلیطه هر چه را که امروز خریده نمی‌تواند برای خودش نگه دارد، آن هم بعد از اینکه با حرفش تحقیرم کرد.

«باشه. پس، زود برمی‌گردی دیگه، درسته؟» فشار بیشتر با ادای جمله به‌صورت پرسشی. «و عزیزم، لطفاً، هیچ وقت مری بت رو از محل بیرون نبر، باشه؟ زیادی هیجان‌زده می‌شه و اصلاً دوست ندارم بیاد توی این...» دستی تکان می‌دهد، کیسه هنوز از مچش آویزان است. «بلبشو.»

امروز صبح، فقط سه تا اتومبیل دیده‌ام و تنها بلبشو همین الان است که خانم مک‌لارن جلویم را گرفته، انگار خلاف‌کاری‌ام که جرئت کرده سگی را از دروازه‌های

تورنفیلد بیرون ببرد.

اما سر تکان می‌دهم.

لبخند می‌زنم.

زهری را که دهانم را پر می‌کند فرومی‌دهم، چون در این مورد تمرین کرده‌ام، و به تورنفیلد استیتس و خانهٔ ادی برمی‌گردم.

وارد خانه که می‌شوم، خنک و آرام است و خم می‌شوم تا قلادهٔ ادل را باز کنم. به‌طرف درهای کشویی شیشه‌ای که می‌رود، با آن پنجه‌هایش روی مرمر و بعد، کف‌پوش چوبی سخت، سُر می‌خورد. دنبالش می‌روم و درها را باز می‌کنم تا وارد حیاط شود.

حالا، باید قلاده‌اش را به قلاب کنار در ورودی آویزان کنم، شاید یادداشتی برای ادی بگذارم و بگویم در غیاب او، برگشته‌ام و ادل بیرون است و بعد، بروم؛ به آن جعبهٔ

سیمانی سن پیر استریت برگردم، باز هم به شرکت در آزمون جی‌آرئی[۴۸] فکر کنم، شاید هم وسایل مختلف گنجینه‌ای را زیر و رو کنم که از روی میزتوالت‌ها، رف‌های حمام و عسلی‌ها جمع کرده‌ام.

در عوض، به اتاق نشیمن با آن کاناپهٔ صورتی-قرمزِ روشن و صندلی‌های گل‌دار، قفسهٔ کتاب‌ها با آن‌همه کتاب برمی‌گردم و به دور و برم نگاه می‌کنم.

اولین بار است که دنبال کش رفتنِ چیزی نیستم. نمی‌دانم این در مورد خودم یا ادی چه معنایی دارد یا حسم نسبت به او چیست که دلم نمی‌خواهد چیزی را بردارم که متعلق به او است. فقط دلم می‌خواهد او را بشناسم. چیزی بفهمم.

در واقع، اگر بخواهم با خودم روراست باشم، دلم می‌خواهد عکس‌های او و بئا را ببینم.

در اتاق نشیمن عکسی نیست، اما فضاهایی روی دیوار می‌بینم که احتمالاً، عکس‌ها در آنجا آویزان بوده‌اند. بالای شومینه هم به‌طرز عجیبی، لخت است که به فکرم می‌اندازد شاید زمانی، چیزهایی بیشتر از فقط دو شمعدان نقره روی آن بوده‌اند.

تا آن‌طرف راهرو می‌روم، کتانی‌هایم جیرجیر می‌کنند و فضاهای خالی بیشتری می‌بینم.

طبقهٔ بالا.

کف‌پوشِ کاملاً صاف را زیر پاهایم حس می‌کنم، اینجا فضایی خالی در کار نیست، فقط آثار هنری زیبا وجود دارد.

در پاگرد، میزی هست با همان قدح شیشه‌ای که در سایت ساوثرن منرز دیدم، همان که شبیه سیب بود. انگشت‌هایم را روی آن می‌کشم، به راهم ادامه می‌دهم و

از رشته‌پلکان کوتاهی که به طبقهٔ دوم می‌رسد بالا می‌روم.

این بالا تاریک است، چراغ‌ها خاموش‌اند و خورشید صبحگاهی هنوز آن‌قدر بالا نرفته که روشنایی‌اش از پنجره‌ها به داخل بتابد. در هر دو طرف، درهایی هست، اما سعی نمی‌کنم بازشان کنم.

در عوض، به‌طرف میز چوبی کوچکی می‌روم که زیر پنجرهٔ گِردی با شیشهٔ رنگی است، آنجا، ته راهرو.

روی آن فقط یک چیز است، عکسی با قاب نقره‌ای و دقیقاً همان چیزی است که دلم می‌خواست ببینم و چیزی که ای کاش هرگز نمی‌دیدم.

می‌خواستم بدانم بئا و ادی در کنار هم چطور به نظر می‌رسند و حالا، می‌دانم.

زیبا هستند.

اما چیزی بیشتر از زیبایی در میان است. خیلی از آدم‌ها زیبا هستند، مخصوصاً، در این محل که همه پولِ زیبا جلوه کردن را دارند. پس، موضوع به موهای زیبا و اندام بی‌نقصش، لبخند پهن و مایوی طراحی‌شده‌اش مربوط نمی‌شود. نکته این است که به هم می‌آیند. هر دو، در آن ساحل زیبا، ایستاده‌اند. بئا به دوربین لبخند می‌زند، ادی به بئا.

آن‌ها کسی را یافتند که در جست‌وجویش بودند، همان چیزی که خیلی‌هایمان دنبالش می‌گردیم و هرگز نمی‌یابیم، همان چیزی که همیشه فکر می‌کردم وجود ندارد، چون در این دنیای پهناور، چطور می‌توانی کسی را پیدا کنی که مناسبت باشد؟

اما بئا مناسبِ ادی بود. الان، متوجه می‌شوم و یک‌دفعه،

حس می‌کنم خیلی احمق و حقیرم. ادی با من لاس زده بود، درست، اما شاید این عادت همیشگی‌اش باشد. این اخلاق را داشته باشد. مطمئناً، مرا نمی‌خواست.

«توی هاوایی بود.»

سر برمی‌گردانم، کلیدها از انگشتانم که یک‌دفعه کرخت‌شده‌اند می‌افتند.

ادی در راهرو ایستاده، درست بالای پله‌ها، به دیوار تکیه داده و یک پایش جلوی دیگری است. امروز، شلوار جین پوشیده و پیراهن دکمه‌دارِ آبی، از آن‌ها که معمولی به نظر می‌رسند، اما احتمالاً، بیشتر از دستمزدِ چند هفتهٔ من در کافه یا گرداندن سگ‌ها می‌ارزند. چه حسی دارد آن‌قدر پول داشته باشی که قیمت پیراهنت به‌اندازهٔ اجارهٔ خانهٔ کسی باشد و این اصلاً برایت مهم نباشد؟

عینک‌آفتابی از دستش آویزان است، با سر به میز اشاره

می‌کند. می‌گوید: «اون عکس.» انگار خودم نمی‌دانستم به چه چیزی اشاره کرده. «من و بئاییم توی هاوایی، پارسال. راستش، اونجا با هم آشنا شدیم.»

آب دهانم را به‌زور قورت می‌دهم، دست‌هایم را در جیب‌های پشت شلوار جینم می‌چپانم و شانه‌هایم را صاف می‌کنم. به او می‌گویم: «فقط داشتم دنبال دست‌شویی می‌گشتم.» و او لبخند کم‌رنگی می‌زند.

«البته.» این را می‌گوید، از دیوار فاصله می‌گیرد و جلوتر می‌آید. راهرو پهن و پرنور است و پنجره‌های کارگذاشته‌شده در سقف روشنش کرده‌اند، اما وقتی نزدیک‌تر می‌آید، انگار راهرو کوچک‌تر و بسته‌تر می‌شود.

می‌گوید: «این تنها عکسی بود که نتونستم خودم رو قانع کنم که برش دارم.» خوب حواسم هست که درست کنارم ایستاده و آرنجش تقریباً با پهلویم تماس دارد.

«بقیه، بیشتر، عکس‌های عروسی‌مون بودن، چند تا هم مال وقتی که این خونه رو می‌ساختیم. اما این‌یکی...» حرفش را قطع می‌کند و قاب عکس را برمی‌دارد و به عکس زل می‌زند. «نمی‌دونم. نتونستم بندازمش دور.»

می‌پرسم: «بقیه رو انداختی دور؟ حتی عکس‌های عروسی‌تون رو؟»

دوباره، قاب عکس را روی میز می‌گذارد و صدای دنگ ملایمی بلند می‌شود. «راستش، اون‌ها رو سوزوندم. سه روز بعد از اون حادثه، توی حیاط پشتی.»

«خیلی متأسفم.» این را آهسته می‌گویم و می‌کوشم ادی را جلوی آتشی که صورت بئا در آن ذوب می‌شود تجسم نکنم.

اما بعد، نگاهم می‌کند و چشمان آبی‌اش کمی تنگ می‌شوند. می‌گوید: «فکر نمی‌کنم متأسف باشی، جین.»

دهانم خشک می‌شود و قلبم به تپش می‌افتد. ای کاش اصلاً نیامده بودم طبقهٔ بالا و در این راهرو نبودم، اما هم‌زمان، خیلی خوشحالم که در این راهروام، چون اگر نبودم، الان، اینجا نایستاده بودیم و او این‌طور مرا نگاه نمی‌کرد.

سعی می‌کنم حرف بزنم: «اتفاق وحشتناکی بود.» او سر تکان می‌دهد، اما دستش بالا می‌آید تا آرنجم را بگیرد. انگشتانش دور قسمت تیز آرنج جمع می‌شوند و من به جایی نگاه می‌کنم که دست او قرار گرفته، به آن دست روی پوستم.

او تکرار می‌کند: «وحشتناک، اما تو متأسف نیستی، چون نبودنِ اون یعنی تو می‌تونی اینجا باشی. با من.»

دلم می‌خواهد اعتراض کنم، چون خیلی بد در موردم فکر کرده. چه آدم بی‌اخلاقی‌ام.

اما حق با او است ـ خوشحالم که آن شب، بئا راچستر با بلانش اینگراهام در آن قایق بوده. خوشحالم، چون این یعنی ادی تنهاست.

آزاد.

اینکه مرا آن‌قدر بد می‌بیند باید خجالت‌زده‌ام کند، اما فقط دچار سرگیجه می‌شوم.

با این‌همه، می‌گویم: «من با تو نیستم.» چون واقعیت همین است. شاید اینجا ایستاده باشیم و دست او روی آرنجم باشد، اما با هم نیستیم. هنوز درهٔ عمیقی بین دنیای ادوارد راچستر و من وجود دارد.

اما بعد، او لبخند می‌زند، همان لبخند ملایم که فقط گوشهٔ دهانش را بالا می‌کشد و این باعث می‌شود جوان‌تر و جذاب‌تر جلوه کند.

می‌گوید: «امشب، شام رو با من بخور.»

خوشم می‌آید. این را سؤالی نگفت.

«باشه.» صدای خودم را می‌شنوم، به همین سادگی.

مثل عبور از یک در است.

اجازه نمی‌دهم بیاید دنبالم.

باید احمق باشم که بگذارم ادی جایی را که زندگی می‌کنم ببیند و از فکر اینکه او و جان همدیگر را تصادفی ببینند رعشه به تنم می‌افتد. نه، دلم می‌خواهد فقط در دنیای ادی وجود داشته باشم، انگار که از جای دیگری بیرون پریده باشم، کاملاً شکل‌گرفته، ناشناخته.

واقعاً هم این‌طور است.

بنابراین، در اینگلیش ویلج[۴۹] می‌بینمش، قسمتی از ماونتین بروک که هرگز به آنجا نرفته‌ام، گرچه اسمش را از زبان امیلی شنیده بودم. «ویلج» های زیادی در ماونتین بروک وجود دارند: کابا ویلج[۵۰]، اوورتون ویلج[۵۱] و خود ماونتین بروک ویلج. به‌نظرم، احمقانه است، استفاده از کلمه‌ای مثل ویلج به‌معنای قسمت‌های

مختلف یک محیط ـ فقط بگویید محل، عوضی‌های پرمدعا، ما در مناطق روستایی انگلستان زندگی نمی‌کنیم. اما خب، من که این چیزها را نمی‌فهمیدم.

خیلی دورتر از رستوران فرانسوی‌ای پارک می‌کنم که ادی میزی در آن رزرو کرده و دعا می‌کنم که بعداً نخواهد مرا تا اتومبیلم برساند. او را زیر سایه‌بان مشکی و طلایی راه‌راهِ رستوران می‌بینم.

شلوار راحتی و بلوز سفیدی پوشیده که پیراهن بادمجانی تیره‌ام را به‌زیبایی کامل می‌کند و وقتی سرپیشخدمت ما را به‌سمت میزمان راهنمایی می‌کند، گرمای دستش را روی کمرم حس می‌کنم.

نور کم، رومیزی‌های سفید و یک بطری شراب. این چیزی است که بیشتر توجهم را جلب می‌کند، اینکه او چه بی‌خیال یک بطری کامل شراب سفارش می‌دهد،

در حالی که من همچنان، دنبال قیمت‌های فقط یک گیلاس شراب بودم و فکر می‌کردم چه چیز عالی اما نه‌چندان گران از آب درمی‌آید.

بطری انتخابی او بیشتر از صد دلار می‌ارزد و با دانستن اینکه به‌اندازهٔ یک بطری شراب گران‌قیمت برایش ارزش دارم گونه‌هایم گل می‌اندازند. بعد از آن، منو را کلاً کنار می‌گذارم و با خوشحالی، انتخاب غذا را به او می‌سپارم.

لبخندبه‌لب می‌پرسد: «اگه چیزی سفارش بدم که دوست نداشته باشی، چی؟» پوستش به‌قدر روز اولی که دیدمش بی‌رنگ‌ورو نیست. دور چشم‌های آبی‌اش هم حلقهٔ قرمز نمی‌بینم و نمی‌دانم خودم باعث خوشحالی‌اش هستم یا نه. فکر هیجان‌انگیزی است، حتی سرمست‌کننده‌تر از شراب.

جواب می‌دهم: «من همه چی دوست دارم.» دلم نمی‌خواهد این حرف خیلی جالب جلوه کند، اما می‌کند و وقتی چال گونه‌اش عمیق‌تر می‌شود، فکر می‌کنم چه چیزهای دیگری می‌توانم بگویم که باعث شود آن‌طور نگاهم کند.

بعد، نگاهش پایین‌تر می‌رود.

اول، فکر می‌کنم به یقهٔ باز لباسم نگاه می‌کند، اما بعد، می‌گوید: «اون گردن‌بند.»

لعنت.

به گردن انداختنش احمقانه بود. بی‌احتیاطی... کاری که به‌ندرت می‌کردم، اما وقتی قبل از ترک خانه در آینه به خودم نگاه کردم، دیدم بدون جواهرات خیلی ساده و معمولی به نظر می‌رسم. زنجیری که از خانم مک‌لارن برداشته بودم چیز شیکی نبود، الماس و جواهری

نداشت، فقط یک زنجیر سادهٔ نقره‌ای با تعویذی طلایی-نقره‌ای بود.

یک زنبور... و حالا، می‌فهمم، قلبم می‌ریزد و دستمال‌سفره را مچاله می‌کنم. زور می‌زنم تا خودم را سرحال نشان دهم، اما دستم رفته روی گردن‌بند و گرمایش را روی سینه‌ام حس می‌کنم.

«قشنگه.» نگاهش پایین می‌افتد. «شرکت همسرم یکی شبیه به این درست کرده بود، برای همین...»

ادی سکوت می‌کند و با انگشتانش روی میز ضرب می‌گیرد.

می‌گویم: «متأسفم، دربارهٔ... دربارهٔ ساوثرن منرز شنیده‌ام و می‌دونم که...»

«بیا از شرکت و اون حرف نزنیم.» سرش را بالا می‌گیرد و

لبخندش برمی‌گردد، اما واقعی نیست و دلم می‌خواهد دستم را روی میز دراز کنم و دستش را بگیرم، اما هنوز تا آنجا پیش نرفته‌ایم، نه؟ می‌خواهم همه چیز را دربارهٔ بئا از او بپرسم و هم‌زمان، فراموش کنم او وجود داشته... همهٔ این چیزها را با هم می‌خواهم.

می‌خواهم.

می‌خواهم.

پیشخدمت که با شراب گران‌قیمتمان نزدیک می‌شود، به ادی لبخند می‌زنم. «پس، بیا از تو حرف بزنیم.»

ابروهایش را بالا می‌برد و به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. می‌پرسد: «می‌خوای چی بدونی؟»

صبر می‌کنم تا پیشخدمت مقداری از شراب را در گیلاس ادی بریزد و منتظر بماند تا او جرعه‌ای بنوشد، با تکان سر تأییدش را نشان دهد و او گیلاس‌هایمان را پر کند،

چیزی که فقط در فیلم‌ها یا فیلم‌های واقعی از زندگی زنان خانه‌دار پول‌دار دیده‌ام، حالا، دارد برای خودم اتفاق می‌افتد. حالا، یکی از آن آدم‌هایی‌ام که از آن‌جور شام‌ها می‌خورند.

گیلاس‌هایمان که پر می‌شوند، ادای ژست ادی را درمی‌آورم، تکیه می‌دهم و می‌پرسم: «کجا بزرگ شدی؟»

او خیلی راحت جواب می‌دهد: «شهر کوچکی به اسم سیراسپورت[۵۲] توی مین[۵۳]. مامانم هنوز اونجا زندگی می‌کنه، همین‌طور برادرم. اما به‌محض اینکه تونستم، از اونجا فرار کردم. توی بنگور[۵۴] هم به کالج رفتم.» ادی که به من زل زده، شرابش را مزه می‌کند. «به مین رفته‌ای؟»

سرم را بالا می‌اندازم. «نه. اما وقتی نوجوون بودم،

کتاب‌های استیفن کینگ[۵۵] رو زیاد می‌خوندم. برای همین، حس می‌کنم اونجا رو خوب می‌شناسم.»

این حرفم به خنده‌اش می‌اندازد، همان‌طور که امیدوار بودم. «خب، تعداد قبرستون‌های حیوون‌های خونگی و دلقک‌های قاتلش کمتره، اما در کل، همون‌جوریه.»

خم می‌شوم و دست‌هایم را روی هم، روی میز می‌گذارم و نگاهش را می‌بینم که از روی صورتم تا یقهٔ لباسم پایین می‌آید. نگاه گذرایی است، به این نوع نگاه مردها عادت دارم، اما از طرف او ترسناک و ناخوشایند نیست. راستش، دوست دارم نگاهم کند.

یک تازگی دیگر. می‌گویم: «زندگی توی اینجا باید تغییر بزرگی باشه.» شانه بالا می‌اندازد.

«بعد از کالج، خیلی جاها رفتم. با یه دوست توی سرتاسر غرب میانه خرید و فروش خونه کردیم. یه مدت توی

کالیفرنیا ساکن شدم. اولین بار اونجا بود که گواهینامهٔ پیمانکاری گرفتم. فکر می‌کردم همیشه اونجا می‌مونم، اما بعد، به تعطیلات رفتم و...»

حرفش را قطع می‌کند و من برای جلوگیری از یک سکوت طولانی دیگر، می‌پرم وسط.

«به برگشتن فکر کرده‌ای؟»

او شگفت‌زده برای خودش مقدار دیگری شراب می‌ریزد. «به مین؟»

شانه بالا می‌اندازم. «یا کالیفرنیا.» نمی‌دانم چرا در جایی مانده که این‌قدر خاطرات بد برایش دارد، جایی که این‌قدر جلب توجه می‌کند، حتی با این‌همه پول و لباس‌های قشنگ.

جواب می‌دهد: «خب، دفتر ساوثرن منرز اینجاست. می‌تونم هر جایی پیمانکاری کنم، اما بئا اصرار داشت

ساوثرن منرز یه شرکت آلابامایی باشه. حس می‌کنم... نمی‌دونم. به‌نظرم، مثل یه‌جور خیانته، نقل‌مکان به یه جای دیگه یا فروختنش.»

صورتش کمی نرم می‌شود. «این میراث اونه و حس می‌کنم مسئولم تا ازش محافظت کنم.»

سر تکان می‌دهم، خوشحالم غذایمان درست در همان لحظه می‌رسد تا این گفت‌وگو به‌حالت طبیعی پایان یابد. خودم می‌دانم ساوثرن منرز چقدر برایش مهم است. در تحقیقاتم به‌کمک گوگل، چند مقاله پیدا کردم دربارهٔ اینکه چطور چند ماه بعد از ناپدید شدن بئا، ادی تقلا کرده بود حکم دادگاه را برای اعلام قانونی مرگ او دریافت کند. موضوع به ساوثرن منرز مربوط می‌شد و مسائل کاری و اصطلاحات تخصصی مربوط به آن که نمی‌فهمیدمشان، اما خط کلی را فهمیدم ـ مرگ بئا باید ثبت می‌شد تا ادی بتواند مسئولیت شرکت را بر عهده بگیرد و آن را طوری اداره کند که بئا دلش می‌خواست.

فکر می‌کنم از انجام این کار چه حسی داشته، اعلام

کردن مرگ همسرش به آن شکل نهایی و رسمی.

در حال بریدن استیکش، به من نگاه می‌کند و لبخند کم‌رنگی می‌زند. «زیاد از خودم گفتم. دلم می‌خواد درباره تو بدونم.»

چند داستان بامزه آماده کرده‌ام تا زندگی جین را دلچسب‌تر به نمایش بگذارم. بعضی از آن داستان‌ها واقعی‌اند (دبیرستان در آریزونا)، بعضی نیمه‌واقعی و بعضی را هم از دوستانم کش رفته‌ام.

اما او انگار خوشش می‌آید. در تمام مدت شام، سر تکان می‌دهد و لبخند می‌زند و وقتی صورت‌حساب می‌آید، راحت‌تر و مطمئن‌تر از آنم که فکر می‌کردم در این ملاقات باشم.

وقتی بلند می‌شویم تا از رستوران خارج شویم، دستم را می‌گیرد و آن را در خم آرنجش جا می‌دهد.

مضحک است، می‌دانم. من، اینجا، با او. من، دست در دست او.

من در زندگی‌اش.

اما حالا، اینجا هستم و به‌طرف پیاده‌رو که می‌رویم، سرم را بالاتر می‌گیرم، نزدیک‌تر به او قدم برمی‌دارم و لبهٔ پیراهنم به ران‌های او کشیده می‌شود.

هوا گرم و مرطوب است، موهایم دور صورتم فر خورده، روشنایی‌های خیابان در چاله‌ها و حفره‌های خیابان افتاده‌اند و نمی‌دانم مرا خواهد بوسید یا نه.

اگر از من بخواهد شب را پیشش بمانم؟

قبول می‌کنم.

یک تکه پای سفارش داده بود که با خودمان ببریم و من به خوردن آن با او در آشپزخانهٔ زیبایش فکر می‌کنم. یا در تختش. برای همین، سفارشش داده؟ به پا گذاشتن به

آن خانه در شب فکر می‌کنم، روشنایی‌های توکار در آن تاریکی چقدر زیبا هستند. خورشید که بالا بیاید، حیاط پشتی چه شکلی می‌شود؟ ملافه‌هایش چه حس و بویی دارند، بیدار شدن در خانه‌اش چطور خواهد بود؟

ادی مرا بیشتر به خودش می‌چسباند و می‌گوید: «ساکتی.» و من سرم را کج می‌کنم تا به او لبخند بزنم.

«می‌تونم راستش رو بگم؟»

«می‌تونم جلوت رو بگیرم؟»

به او سیخونک می‌زنم و استواری و گرمایش را کنارم حس می‌کنم. «داشتم فکر می‌کردم خیلی وقته با کسی بیرون نرفته‌ام.»

جواب می‌دهد: «منم همین‌طور.»

زیر روشنایی خیابان آن‌قدر خوش‌تیپ است که سینه‌ام تیر می‌کشد و انگشت‌هایم به کت نرمَش کشیده

می‌شوند، پارچه‌اش از جنس گرانی است و کت هم خوش‌دوخت. زیباتر از تمام چیزهایی که خودم دارم.

«من...» می‌خواهم حرفم را بزنم و او سر می‌چرخاند. فکر می‌کنم شاید همان جا مرا ببوسد، درست همان جا در خیابان، در اینگلیش ویلج که شاید هر کسی ما را ببیند، اما قبل از آنکه بتواند، صدایی می‌شنویم.

«ادی!»

تقریباً، هم‌زمان، سر برمی‌گردانیم و با مردی در پیاده‌رو روبه‌رو می‌شویم که شبیه تریپ اینگراهام، مت مک‌لارن، سول کلارک یا بقیهٔ مردهای بی‌بخار تورنفیلد استیتس است.

صورتش را درهم کشیده... آن حالت همدردی‌ای که گوشهٔ لب‌ها را پایین می‌کشد و ابروها را به هم گره می‌زند. موی بورِ رو به تُنُک شدنش زیر نور خیابان به

نارنجی می‌زند و دستش را که بالا می‌آورد تا با ادی دست دهد، چشمم به درخشش حلقهٔ عروسی‌اش می‌افتد.

می‌گوید: «چه خوب که می‌بینمت و بابت بئا خیلی متأسفم.»

بدن ادی در کنارم منقبض می‌شود. با آن مرد دست می‌دهد و می‌گوید: «منم از دیدنت خوشحالم، کریس. خیلی هم ممنونم. واقعاً بابت گل‌ها متشکرم.»

کریس فقط سری تکان می‌دهد. کت و شلوار طوسی روشن پوشیده و پشت سرش مرسدسی کنار خیابان پارک است. زنی که در صندلی مسافر نشسته تماشایمان می‌کند و حس می‌کنم نگاهش روی من است.

دامن پیراهنم، تنها پیراهن خوبی را که دارم، پایین نمی‌کشم، اما وسوسهٔ این کار در دستم هست.

کریس ادامه می‌دهد: «اتفاق وحشتناکی بود، واقعاً وحشتناک.» انگار ادی نمی‌داند غرق شدن همسرش چقدر بد بوده، اما فقط صورتش را درهم می‌کشد و سر تکان می‌دهد.

«باز هم ممنونم.» ادی این را می‌گوید، چون چه چیز دیگری می‌تواند بگوید، اما بعد، نگاه کریس مختصری به من می‌افتد.

اضافه می‌کند: «چه زن معرکه‌ای بود.» و من پرسش‌هایی را حس می‌کنم که مثل شعله‌ای سقف دهانش را می‌سوزانند.

من دیگر چه کسی هستم، این یک قرار ملاقات عاشقانه است؟ ادی جداً می‌خواهد مرا جایگزین بئا کند، این دختر رنگ‌پریدهٔ ساده با پیراهنی یک سایز بزرگ‌تر را؟

ادی جواب می‌دهد: «واقعاً بود.» و من منتظر می‌مانم،

منتظر لحظه‌ای که بخواهد معرفی‌ام کند.

کریس هم منتظر است، اما ادی با لبخندی معذبانه روی شانهٔ کریس می‌زند و معرفی را کنار می‌گذارد. می‌گوید: «می‌بینمت. به بت سلام برسون.»

بعد، در پیاده‌رو، به راه می‌افتیم و ادی دیگر به من نگاه نمی‌کند، از وقتی کریس ظاهر شد، از وقتی اسم بئا مثل روحی بینمان قرار گرفت.

از من نمی‌خواهد که تا اتومبیلم همراهی‌ام کند.

بوسهٔ شب به‌خیر هم نثارم نمی‌کند.

۸

در خانهٔ اینگراهام انگار همه چیز در انتظار برگشتن بلانش است.

صبح روز بعد، وارد آن خانه می‌شوم. کُند و سنگینم. ملاقات ناموفق دیشب با ادی مثل سنگی ته شکمم جا خوش کرده است. از بدشانسی من، امروز درست همان روزی باید باشد که موافقت کردم به اینجا بیایم و مقداری از وسایل بلانش را برای تریپ جمع کنم.

دیشب، روح بئا و امروز، روح بلانش.

ماه‌هاست که او گم شده، اما یکی از کیف‌هایش هنوز روی میز هال است. یک کپه جواهر هم آنجاست، گردن‌بندی حلقه‌شده، انگشترهای روی‌هم‌ریخته. تجسم می‌کنم شام را بیرون می‌خورد و برمی‌گردد، همهٔ آن چیزها را درمی‌آورد، سرسری پرت می‌کند طرف پایهٔ

عریض شیشه‌ای آباژور و کفش‌هایش را هم زیر میز می‌اندازد.

یک جفت کفش تخت صورتی از جنسِ پارچهٔ چهارخانه هم آنجا افتاده است. او در ماه ژوئیه ناپدید شد و تجسمش می‌کنم که آن کفش‌ها را با بلوز صورتی و شلوار کوتاه می‌پوشید. تابستان‌ها، زن‌های اینجا همیشه لباس‌هایی به‌رنگ گل‌ها می‌پوشند، لکه‌های رنگی روشن روی چمن‌های بی‌نهایت سبز و آبی کورکنندهٔ آسمان. با شرق که من در آنجا بزرگ شدم خیلی تفاوت دارد. آنجا مشکی همیشه شیک‌ترین رنگ بود. فکر کنم اینجا مردم در خاک‌سپاری هم ارغوانی می‌پوشند. در عروسی‌ها قرمز مایل به نارنجی.

هرگز سعی نکرده‌ام چیزی از تریپ بدزدم. حتماً متوجه می‌شد، به من اعتماد کنید.

برخلاف ادی، تریپ همهٔ عکس‌های بلانش را جلوی چشم نگه داشته است. فکر کنم شاید چند تایی هم به آن‌ها اضافه کرده باشد. تمام سطوح موجود پر از قاب عکس‌اند.

دست‌کم، پنج عکس از مراسم ازدواجشان وجود دارد، بلانش لبخند به لب دارد و موهایش خیلی بورند. تریپ کمی شبیه برادرش است و اصلاً شبیه مرد شکم‌گنده و دلسردِ الان نیست.

وقتی می‌آیم، در اتاق نشیمن نشسته و لیوان پلاستیکی دردارش پر از یخ و مایع کهربایی‌رنگی است که مطمئنم یخ‌چای نیست.

۹:۲۳ صبح است.

«سلام، آقای اینگراهام.» کلیدها را جرینگ‌جرینگ در دستم تکان می‌دهم، چون شاید یادش رفته به من کلید

داده تا بتوانم بیایم داخل. مال زمانی بود که هنوز وانمود می‌کرد سر کار می‌رود. راستش، در مورد شغلش هم اصلاً مطمئن نیستم. فکر می‌کردم وکیل باشد، اما شاید چون فقط شبیه آن‌هاست این حدس را زده‌ام. انگار به‌جز تی‌شرت‌های سه‌دکمه و شلوارهای خاکی لباس دیگری ندارد و سرتاسر خانه هم وسایل اضافی گلف ریخته ـ یک کیسهٔ چوب گلف تکیه داده کنار در ورودی، چند جفت کفش گلف کپه‌شده در سبد حصیری پشت در ورودی و پایه‌های زیر توپ گلف که همان‌قدر با بی‌مبالاتی پخش و پلا هستند که جواهرات همسرش.

حتی لیوان مشروبش هم که صبحانهٔ غم‌انگیزش را از آن می‌نوشد یک‌جور نشان گلف دارد.

آلبوم عکسی روی پایش پهن است و در اتاق نشیمنِ کم‌نور که جلوتر می‌روم، عاقبت، سرش را بالا می‌گیرد و

نگاهم می‌کند، چشم‌هایش پشت آن عینک مارک‌دار قرمز و پف‌کرده‌اند.

می‌گوید: «جِن.» و من به خودم زحمت یادآوری این را که اسمم جین است نمی‌دهم. تا به حال، چند بار این کار را کرده‌ام و اصلاً در باتلاق شرابی که انگار مغزش تا ابد در آن فرورفته نفوذ نکرده است.

به او می‌گویم: «به من گفتین امروز از اتاق شمارهٔ دوی مهمان شروع کنم.» به طبقهٔ بالا اشاره می‌کنم و او بعد از مکثی، سر تکان می‌دهد.

بالا می‌روم، اما ذهنم پیش تریپ و بلانش نیست. هنوز در فکر ادی‌ام و شام دیشب. وقتی گفتم خودم پیاده تا اتومبیلم می‌روم، فقط سر تکان داد. با حالت معذبی همدیگر را در آغوش کشیدیم و او به‌سرعت از من دور شد.

فکر کرده بودم...

لعنتی، مهم نیست. شاید فکر کرده بودم اتفاقی خواهد افتاد، اما بدون شک، اشتباه می‌کردم و تنها اتفاقِ حال حاضر این است که دارم به‌سمت «اتاق شمارهٔ دوی مهمان» در خانهٔ اینگراهام می‌روم تا وسایل را جمع کنم... کسی چه می‌داند چه چیزهایی را باید جمع کنم.

اتاق‌خواب در طبقهٔ دوم بود و نسبتاً کوچک و تمام وسایلش در طیف رنگ آبی و نقش و نگار نوعی گل استوایی. تعدادی جعبه و سبدهای پلاستیکی روی زمین بودند، اما حس می‌کردم تریپ آن‌ها را آنجا نگذاشته. خواهرهایی داشت. شاید آن‌ها آمده و اتاق را برای کار من آماده کرده بودند، نوعی مرتب‌کاری از قبل برای حفظ ظاهرِ اینکه تریپ خودش را جمع و جور کرده.

که مطمئناً نکرده بود.

فقط ده دقیقه از بودنم در اینجا گذشته که صدای آمدنش را می‌شنوم.

فکر می‌کنم تریپ، سابقاً، در زندگی‌اش، خیلی شبیه جان بوده. البته، نه آن‌قدر ترحم‌انگیز، خوش‌تیپ‌تر با موهای بورتر. یعنی کمتر شبیه موجودی که در قسمت‌های تاریکِ پشت یخچال رشد می‌کند، اما با همان حس و حال، انگار او هم غذایی را می‌خورد که اسم کس دیگری رویش نوشته شده و شرط می‌بندم که در دانشگاه آلاباما، بیشتر از یک زن سر برگردانده و یک‌دفعه، از دیدن تریپ اینگراهام جلوی در یکه خورده و فکر کرده‌اند چطور آدمی به آن بی‌آزاری می‌تواند ناگهان، آن‌قدر ترسناک جلوه کند.

اما آن‌همه شراب‌خواری سیمای ترسناک تریپ را نقش‌برآب کرده است. فکر می‌کنم می‌خواهد زاغ‌سیاهم

را در «اتاق آبی» چوب بزند، اما صدای پاهایش را از آن‌طرف راهرو می‌شنوم، حتی با اینکه خیلی آهسته راه می‌رود و به‌نظرم، می‌کوشد بی‌سروصدا باشد.

فکر می‌کنم عوضی، اگه روی این کف‌پوش چوبی کفش‌های گلف نپوشی، بهتره، اما وقتی سر برمی‌گردانم و او را در آستانهٔ در می‌بینم، لبخند به لب دارم.

می‌پرسم: «همه چی مرتبه؟» چشم‌های فندقی اشک‌آلودش کمی گشاد می‌شوند. قیافه‌اش عبوس است، شاید چون تمام آرزوهایش را نقش‌برآب کرده‌ام؛ شاید بهتر بود مثل دختر بچه‌ها جیغ می‌زدم، جعبه از دستم می‌افتاد، دست‌هایم را به دهانم می‌چسباندم و گونه‌هایم گر می‌گرفتند.

احتمالاً، این واکنش‌ها را دوست داشت. شک ندارم از آن عوضی‌هایی بود که فرمان را پیچانده بود، پریده بود توی

آسانسور و وانمود کرده چیزی نمانده بود دوست‌دخترش را از ارتفاع بلندی پرت کند پایین.

این‌جور آدم‌ها را می‌شناسم.

جرینگ‌جرینگ به لیوانش می‌زند و می‌گوید: «اگه بخوای، می‌تونی هر چیزی رو که اینجاست جمع کنی. هیچ کدومشون برای بلانش مهم نبود.»

خودم می‌بینم. اتاق زیبایی است، اما تقریباً شبیه اتاق هتل‌ها. انگار هر چیزی که اینجاست فقط بابت ظاهرش انتخاب شده، نه سلیقهٔ شخصی.

به عسلی کنار تخت نگاهی می‌اندازم و چراغی را می‌بینم که قرار بوده شبیه یک سطل حلبی قدیمی باشد. حبابش نقش و نگار سبزآبی گل‌دار دارد و می‌توانم قسم بخورم قبلاً دیدمش. تعجب نمی‌کنم ـ در این خانه‌ها، تمام این خرده‌ریزهای تزیینی شبیه هم‌اند. به‌جز خانهٔ

ادی.

راستش، همان موقع به ذهنم می‌رسد که همه چیزِ این خانه‌ها انگار کپی کم‌رنگی از وسایل خانهٔ ادی‌اند، دستگاه زیراکسی که جوهرش به‌تدریج تمام می‌شود و برای همین، همه چیز کمی کم‌رنگ‌تر و کمی مبهم‌ترند.

بعد، می‌فهمم آن چراغ شبیه سطل حلبی را کجا دیده‌ام. به عسلی اشاره می‌کنم و می‌پرسم: «مال ساوثرن منرزه، نه؟ دیشب، داشتم سایتشون رو نگاه می‌کردم و...»

تریپ با صدای بی‌ادبانه‌ای حرفم را قطع و دوباره، لیوان را در دهانش سرازیر می‌کند. آن را که پایین می‌آورد، قطره‌ای بوربون از سبیل نامرتبش آویزان است، آن را می‌لیسد و با دیدن زبان صورتی‌اش صورتم را درهم می‌کشم.

«نه، چراغ مال بلانش بود، فکر کنم مال مادرش یا کس دیگه. توی یکی از حراج‌های ایالتی خریدش. نمی‌دونم.» شانه بالا می‌اندازد، شکمش زیر تی‌شرتش تکان‌تکان می‌خورد. «اگه بئا راچستر رو می‌کشتی هم، ایده‌ای از خودش نداشت. تمام اون آت و آشغال‌ها، وسایل ’ساوثرن منرز‘، مال بلانش بودن.»

جعبهٔ نیمه‌پر را زمین می‌گذارم. «چی؟ یعنی از ایده‌های بلانش کپی می‌کرد؟»

تریپ خندهٔ تمسخرآمیزی سر می‌دهد و جلوتر می‌آید. نوک کفشش به کیسه زبالهٔ پُری می‌گیرد و حفره‌ای در آن ایجاد می‌کند و می‌بینم تکه‌ای پارچهٔ صورتی از آن بیرون می‌زند.

لیوان را رو به من تکان می‌دهد و می‌گوید: «کپی، دزدی... می‌دونی؟ اون‌ها با هم بزرگ شدن. به یه

مدرسه رفتن، آیوی ریج[۵۶]. فکر کنم هم‌اتاقی هم بودن.»

برمی‌گردم سمت کتاب‌های تلنبارشدهٔ روی تخت و شروع می‌کنم به گذاشتنشان در جعبهٔ جلوی پاهایم. جواب می‌دهم: «شنیدم با هم صمیمی بودن.» نمی‌دانم چقدر اطلاعات می‌توانم از زیر زبان تریپ اینگراهام بیرون بکشم. تا اینجا، تنها کسی است که نگفته بئا دست به خاک می‌زده طلا می‌شده. برای همین، شنیدن حرف‌های دیگرش اذیتم نمی‌کند. اما شایعه همیشه دردسرآفرین و پیچیده است. اگر وانمود کنی خیلی برایت جالب است، مشکوک جلوه می‌کنی. اگر خودت را بی‌اعتنا و کسل نشان دهی، گاهی آدم مقابلت کاملاً ساکت می‌شود، اما گاهی هم مثل امیلی کلارک‌اند، مشتاق می‌شوند تا بیشتر حرف بزنند، امیدوارند کِرم مناسبی پیدا کنند تا قلاب را به دندان

بگیرد.

نمی‌دانم تریپ از کدام دسته است، اما گوشهٔ تخت می‌نشیند. تشک زیر وزنش فرومی‌رود.

زیرلب می‌گوید: «بئا راچستر. اسمش برتا[۵۷] بود.»

با شنیدن این حرف سرم را بلند می‌کنم و موهایم را پشت گوش‌هایم می‌چپانم. او نگاهم می‌کند، چشم‌هایش پف‌آلودند، اما به صورتم خیره مانده.

می‌پرسم: «واقعاً؟» او سر تکان می‌دهد. پاهایش، بی‌قرار، بالا و پایین می‌روند و لیوان خالی‌شده را در دست‌هایش می‌چرخاند و می‌چرخاند.

«ظاهراً، وقتی رفت کالج، عوضش کرد. بلانش که این‌طور می‌گفت. یه روز برگشت به بیرمنگام و گفت: ’بئا صدام کن‘.» دوباره، آه می‌کشد و پاهایش هنوز تکان‌تکان می‌خورند. «بلانش هم این کار رو کرد. تا

جایی که می‌دونم، اسم واقعی‌اش رو به هیچ کس نگفت.»

برتا. این اسم روی زبانم سنگینی می‌کند و به عکس‌هایی فکر می‌کنم که دیشب دیده بودم، آن لب‌های قرمز، آن موهای تیرهٔ براق. مطمئناً اصلاً شبیه یک برتا نبود و برای اینکه دلش می‌خواسته عوضش کند مقصر نمی‌دانمش.

تازه، این یکی دیگر از نقاط مشترکمان است، راز دیگری که من در سینه دارم. به‌هرحال، من هم «جین» به دنیا نیامده بودم. آن‌یکی، اسم سابقم، آن‌قدر از من فاصله گرفته که وقتی در تلویزیون، رادیو یا فروشگاهی، آن را در گفت‌وگوی آدم‌هایی که از کنارشان رد می‌شدم می‌شنیدم، نه جا می‌خوردم و نه سر برمی‌گرداندم. آن آدم را جایی در آریزونا دفن کرده بودم. بنابراین، آن اسم دیگر معنایی برایم نداشت.

اما خوش‌شانس بودم. اینجا کسی نبود که آن آدم دیگر را بشناسد. بئا راچستر این شانس را نداشت. زندگی کردن در آن‌سوی خیابانی که کسی می‌دانست چقدر نیاز داری خودت را عوض کنی، چه حسی داشت؟

تریپ همچنان حرف می‌زند، اما اطلاعاتش دیگر مفید نیستند... غم و غصه‌های تشدیدشده با بوربون که به‌سمت بلانش تغییر جهت داده‌اند. هنوز مطمئن نیست با این‌همه وسیلهٔ او چه کند.

هر بار که می‌آیم اینجا، دست‌کم، یک بار این حرف را می‌شنوم: فکر ناگهانی بیرون انداختن تمام وسایل بلانش، از نو شروع کردن، شاید نقل‌مکان به جایی کوچک‌تر. «جایی نزدیک زمین گلف.»

اما این کار را نمی‌کند. همین جا در این خانه می‌ماند و آن را همچون معبدی برای او حفظ خواهد کرد.

خانهٔ راچستر معبد نیست.

هنگام ترکِ خانهٔ تریپ و بستنِ در روی آن‌همه تلخی و ناراحتی، به فکر می‌افتم. ادی فقط یک عکس از بئا دارد، همان عکس هاوایی. این یعنی در حال فراموش کردن او است یا دست‌کم، می‌خواهد فراموشش کند؟

فکر می‌کنم می‌خواهد.

و بعد، انگار که با جادو ظاهرش کرده باشم، آنجاست، در حال دویدن در پیاده‌رو. مرا می‌بیند و می‌ایستد. موهای تیره‌اش به پیشانی‌اش چسبیده‌اند.

«جین.»

«سلام.»

همان جا می‌ایستیم، من کیف کهنه‌ام را محکم به بدنم چسبانده‌ام، ادی هم با آن لباس‌های گران‌قیمت ورزشی دستش را روی باسنش گذاشته و نفس‌نفس می‌زند.

سینهٔ عریضش را زیر آن تی‌شرت خیس و عرق‌آلود می‌بینم و یک دفعهٔ دیگر، دیشب، همسر مرده‌اش و اینکه آیا آدم‌ها در حال تماشایمان هستند یا نه برایم مهم نیست.

«برای تریپ کار می‌کنی؟» چین و چروکی سه‌تایی روی پیشانی‌اش ظاهر می‌شود و شانه بالا می‌اندازم.

«تقریباً. یه مدت سگش رو می‌گردوندم، اما الان، بیشتر توی جمع‌آوری وسایل همسرش کمک می‌کنم.»

اخمش عمیق‌تر می‌شود و انگشتانش بیشتر در باسنش فرومی‌روند. بعد، می‌گوید: «دیشب، عوضی‌بازی درآوردم.»

سرم را بالا می‌اندازم و انکار می‌کنم، اما او دستش را بالا می‌آورد. «نه، جدی می‌گم. قبلاً، با کریس کار می‌کردم و حرف بئا رو که پیش کشید... بدجوری عصبی شدم و

این فکر به سرم زد که خیلی زود بوده یا شاید مردم برای تو مشکل درست کنن و من فقط...»

آه می‌کشد و سرش را مختصری پایین می‌اندازد. وقتی دوباره نگاهم می‌کند، موهایش مثل یک پسربچه روی پیشانی‌اش افتاده‌اند و خیلی جذاب شده، آن‌قدر بی‌نقص که دلم می‌خواهد موهایش را برایش عقب بزنم.

می‌پرسد: «می‌تونم یه فرصت دیگه داشته باشم؟»

حتی اگر لبخند به لب نداشت، حتی اگر چشم‌هایش آن‌قدر آبی نبودند، حتی اگر وسوسهٔ لمس کردنش آن‌قدر زیاد نبود که آرواره‌هایم را روی هم فشار دهم، باز هم می‌گفتم بله.

نزدیکی و بوی خانهٔ تریپ یادم می‌ماند.

نوع نگاه کردن خانم مک‌لارن در روستا.

نگاه تند امیلی کلارک.

خانهٔ ادی و حسم وقتی موقع شام، وقتی دستم را گرفت.

بله.

۹: آوریل

عشق توفانی.

استفاده نکردن از این کلمه برای توصیف حسم نسبت به ادی سخت است. اما هر بار به ذهنم می‌رسد، بئا را به یاد می‌آورم که در تعطیلات با ادی آشنا شده بود.

او هم آن را عشق توفانی نامیده بود.

اما شاید بودن با ادی برای همه چنین باشد. شاید هر زنی که وارد زندگی‌اش شده به همین شکل به او دل باخته، چون وقتی به این نتیجه برسد که تو را می‌خواهد، فقط همین نوع رفتار را بلد است.

به ادی فرصت مجددی را که می‌خواست می‌دهم، اما قوانین خودم را می‌گذارم. در ماونتین بروک قراری در کار نخواهد بود. یک منطقهٔ بی‌طرف. او فکر می‌کند به این دلیل این کار را می‌کنم که می‌ترسم آدم‌های دیگرِ

تورنفیلد استیتس بفهمند. دلم نمی‌خواهد فعلاً بفهمند ـ و دلم نمی‌خواهد روبه‌رو شدن با کسی مثل کریس همه چیز را خراب کند ـ اما نه به این دلیل که نگران شغلم هستم. روزهای سگ‌گردانی‌ام آن‌قدر با آرامش سپری می‌شوند که تیک‌تاکشان را هم می‌شنوم.

نه، فعلاً دلم نمی‌خواهد کسی بفهمد، چون از داشتن این راز خوشم می‌آید: بزرگ‌ترین شایعهٔ محل که مال خودم است.

عاقبت، می‌فهمند... می‌دانم. اما تصمیم دارم وقتی بفهمند که جایگاهم را آن‌قدر عمیق تثبیت کرده باشم که هیچ کس هیچ غلطی نتواند بکند.

پس، وقتی ماه مارس جایگزین فوریه می‌شود و آوریل جایگزین مارس، به رستوران‌های مجللی می‌رویم با منوهایی که به‌زور می‌توانم بخوانمشان. در پارک‌ها قدم

می‌زنیم، شانه‌ها و باسن‌هایمان با هم تماس پیدا می‌کنند. به سینما می‌رویم و مثل نوجوان‌ها آن عقب می‌نشینیم. دست ادی همیشه روی دستم است، چسبیده به کف دستم؛ خط ترقوه‌ام را لمس می‌کند؛ سنگینی گرمی روی گودی کمرم، طوری که حتی وقتی از هم دوریم، وزن دستش را حس می‌کنم.

عجیب‌ترین قسمت هم برایم همین است. نه آن قرارها و نه این فکر که کسی مثل ادی راچستر واقعاً دلش می‌خواهد با من وقت بگذراند... اینکه خودم هم چقدر او را می‌خواهم.

به این قسمتش عادت ندارم.

خواستن چیزهایی؟ البته. این دغدغهٔ ثابت زندگی‌ام بوده، نگاهم به درخشش چیز گرانی روی مچ دست کسی یا دور گردنش می‌افتد و آن را می‌خواهم؛ به‌جای

پوسترِ تمام آن پسرهای نابالغی که دخترهای همسنم را به خود جلب می‌کنند، عکس خانه‌های رؤیایی را به دیوار اتاق‌خوابم چسبانده‌ام.

اما از دوازده‌سالگی، از دست مردان گریخته‌ام. بنابراین، آرزوی اینکه مردی لمسم کند تجربهٔ خاصی است.

فکر می‌کنم این تجربه را دوست دارم.

اولین بار، ادی کنار اتومبیلش، بیرون یک رستوران مرا بوسید. دهانش طعم شراب قرمزی را می‌داد که نوشیده بودیم و صورتم را که با دست‌هایش گرفت، حس نکردم گیر افتاده‌ام، بلکه... در امان بودم و زیبا.

از ناامیدی واضحی که وقتی عقب کشیدم در نگاهش ظاهر شد خوشم آمد. مسلماً من عقب کشیدم. اینجا زمان‌بندی مهم است و قصد ندارم فتح ساده‌ای برایش باشم و چیزی به این بزرگی را خراب کنم.

بنابراین، فعلاً هر گونه صمیمیتی به بوسه محدود می‌شود و گاهی لمس کردن‌های پر از هیجان، دستش روی بازوها و ران‌هایم قرار می‌گیرد و گاهی هم انگشتانم را روی عضلات سفت شکمش می‌گذارم... اما پایین‌تر نمی‌روند.

فکر می‌کنم مدت‌هاست ناچار نبوده منتظر چیزی بماند، پس، می‌تواند حسابی منتظرم باشد.

اما فقط آن بوسه‌ها و تمایل شدیدم به بودن با او نیست که مرا به سرگیجه می‌اندازد. میزان توجه او به همه چیز است. به من.

در قرار سوممان ـ خوردن ساندویچ در جایی در وستاویا[۵۸] ـ یک بطری سودای وانیلی از یخچال برمی‌دارم و قبل از آنکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، دارم ماجرای پدرخوانده‌ای را برایش تعریف می‌کنم که

مدت‌ها قبل داشتم، وقتی ده سالم بود. او عاشق سودای وانیلی بود، صندوق‌های بزرگی از آن را از کاستکو[۵۹] می‌خرید، اما هرگز نمی‌گذاشت من یا جیسن، بچهٔ دیگرِ خانه در آن زمان، به آن‌ها دست بزنیم ـ که مسلماً یعنی تنها چیزی که همیشه دلم می‌خواست بنوشم سودای وانیلی بود.

از اینکه داستان را آن‌قدر راحت تعریف کردم متعجب شدم. البته، داستان دقیقاً این‌طور نبود. قسمت پرورشگاه را کنار گذاشتم، فقط گفتم «بابام»، اما این صادقانه‌ترین چیزی بود که از سال‌ها قبل به کسی گفته‌ام.

ادی هم نه کنجکاوی نشان داده و نه با ترحم نگاهم کرده بود. فقط دستم را فشار داد و روز بعد که به خانه‌اش رفتم، یخچالش پر از آن بطری‌های شیشه‌ای

تیره بود.

نه آن آشغال ارزانی که آقای لئونارد می‌خرید، بلکه جنس معرکه‌ای که فقط در فروشگاه‌های لوکس و سوپرهای پر از اجناس مرغوب می‌فروشند.

مدت‌هاست آن‌قدر سخت تلاش کرده‌ام کسی مرا نبیند که اجازه دادن به او برای آنکه مرا ببیند تا حدی سرمست‌کننده است.

جان می‌داند اتفاقی در جریان است، چشمان ریزش مشکوک‌تر از همیشه توی آپارتمان دنبالم‌اند، اما حتی این هم آزارم نمی‌دهد. دوست دارم این راز را از او هم پنهان کنم، لبخند متکبرانه‌ای که به لب دارم، ساعت‌های کاری متفاوتم.

اما تمام این چیزها ـ بوسیدن ادی، سر و کله زدن با جان ـ در مقایسه با حس و حالِ الانم هیچ‌اند که جلوی جعبهٔ

بِر خم شده‌ام تا او را بعد از قدم زدن، در جایش بگذارم و گوشم به خانم ریدِ موبایل‌به‌دست است.

«ادی با یکی آشنا شده.»

لبخند کم‌رنگی روی لب‌هایم می‌نشیند. منتظر این لحظه بودم، اما از آنچه تصور می‌کردم رضایت‌بخش‌تر است. هیجانی که در وجودم می‌دود شبیه حسی است که وقتی انگشتری را کش می‌روم یا ساعتی در جیبم می‌چپانم، دارم.

راستش، شاید حتی بهتر.

«می‌دونم!» صدای هیجان‌زدهٔ خانم رید را از پشت سرم می‌شنوم. مکث می‌کند. نمی‌دانم چه کسی آن‌طرف خط است. امیلی؟ آن‌ها مدام در حال قهر و آشتی‌اند، اما این هفته، در فاز آشتی به سر می‌برند. کافی است یکی‌شان از تنگی زیاده‌ازحدِ شلوار آن‌یکی ایراد بگیرد یا

دربارهٔ بچه نداشتن با لحن بی‌اعتنا یا تندی چیزی بگوید تا دعوایشان شود ـ اما فعلاً با هم صمیمی‌اند.

و دربارهٔ من حرف می‌زنند.

اما نمی‌دانند آن آدم منم و قسمت مضحکش هم همین است، قسمتی که از هفته‌ها پیش، منتظرش بوده‌ام.

به‌طرف خانم رید سر برمی‌گردانم و لبخندبه‌لب قلادهٔ بِر را به او می‌دهم.

آن را می‌گیرد و بعد، رو به گوشی می‌گوید: «دختر، بذار بعداً بهت زنگ می‌زنم.» پس، مطمئناً امیلی است. وقتی با هم دوست‌اند، این کلمهٔ «دختر» را مدام نثار هم می‌کنند.

گوشی را روی پیشخان می‌گذارد و به من لبخند می‌زند. «جین.» عملاً خُرخُر می‌کند و می‌فهمم می‌خواهد چه بگوید. قبلاً، دربارهٔ تریپ اینگراهام همین کار را کرده بود

ـ تحت فشار گذاشتن من برای اطلاعات تصادفی، چیزهایی که اتفاقی، از اطرافِ او بودن شنیده‌ام. از اینکه به‌نظرش، دارد این کار را با ظرافت انجام می‌دهد می‌خواهم خودم را حلق‌آویز کنم.

برای همین، وقتی می‌پرسد «متوجه آدم تازه‌ای توی خونهٔ راچستر شدی»، مثل همیشه، همان لبخند بی‌اعتنا را نثارش می‌کنم و شانه بالا می‌اندازم.

«فکر نکنم.»

جواب احمقانه‌ای است و از دیدنِ طرز پلک زدنِ خانم رید لذت می‌برم. مطمئن نیستم چه‌کار کنم و برای همین، از کنارش رد می‌شوم و انگشتانم را تکان می‌دهم. شاد و شنگول می‌گویم: «هفتهٔ آینده می‌بینمت!»

روی میز کنار در ورودی یک عینک مارک شنل است، به‌اضافهٔ یک دسته اسکناس تاشده، اما نگاهشان هم نمی‌کنم.

در عوض، تا پایم را می‌گذارم داخل پیاده‌رو، گوشی‌ام را درمی‌آورم تا برای ادی پیغام بفرستم.

***

اگر ادی از اینکه در تعیین قرار بعدی پیش‌قدم شدم ـ و پیشنهاد دادم «توی خونه غذا بخوریم» ـ متعجب هم شده باشد، تعجبش را بروز نداد. چند دقیقه بعد، جوابم

را داد و وقتی ساعت هفت عصر جلوی خانه‌اش ظاهر شدم، شام را هم آماده کرده بود.

نپرسیدم خودش آشپزی کرده یا چیزی از فروشگاه کوچک و لوکس مواد غذایی‌ای که در روستاست و از این‌جور غذاها دارد خریده است؛ ردیف‌های کاملی از غذاهای فانتزی که می‌توانی بیندازی در فر یا داخل آن قابلمه‌های مسی قشنگ که هر جور دلت می‌خواهد برگزارش کنی.

مهم نبود.

مهم این بود که می‌توانست از بیرون غذا سفارش دهد، اما کمی به خودش زحمت داده بود، زحمتی که به من می‌گفت کارم در برداشتن قدم بعدی درست بوده.

تا بعد از شام، تا وقتی به اتاق نشیمن برمی‌گردیم، منتظر می‌مانم. او چند شمع روشن کرده و چراغ‌ها نور طلایی

گرمی روی کف‌پوش می‌ریزند. برایم یک گیلاس شراب می‌ریزد و بعد هم، یک گیلاس ویسکی برای خودش. مرا که می‌بوسد، طعم ویسکی گران و دودمانند را روی لب‌هایش حس می‌کنم.

به روز اولی فکر می‌کنم که اینجا بودیم، قهوه می‌نوشیدیم و دور همدیگر می‌پلکیدیم. این مدل تازه‌مان ـ لباس‌های زیباتر (من با یک شلوار جین مشکی که کمتر از بقیه رنگ‌ورورفته است و یک تاپ ابریشمی قلابی اچ‌اندام[۶۰] که در گودویل[۶۱] پیدا کرده‌ام)، الکل به‌جای قهوه، طور دیگری دور هم می‌پلکیم ـ انگار آن جین و ادی قبلی تغییر شکل داده‌اند.

جین و ادی. از آهنگش خوشم می‌آید و تصمیم می‌گیرم تا ابد جین باقی بمانم. همهٔ آن بدوبدوها و دروغ‌ها قرار بودند به اینجا برسد. ارزشش را داشت، چون حالا، با این

مرد خوش‌تیپ در این خانهٔ زیبا هستم.

فقط یک کار دیگر مانده است.

از او رو برمی‌گردانم و گیلاس شراب را در دست‌هایم تکان می‌دهم. آن‌سوی درهای شیشه‌ای خیلی بزرگ را نمی‌توانم ببینم، فقط بازتاب خودم و ادی است که به سطح مرمری جزیرهٔ جداکنندهٔ اتاق نشیمن از آشپزخانه تکیه داده است.

با اطمینان از لحنِ حسرت‌بار صدایم می‌گویم: «این دل‌انگیزترین شبمونه. واقعاً دلم برای اینجا تنگ می‌شه.»

ناراحت نشدن موقع گفتن این حرف سخت است ـ حتی از فکر ترک کردن اینجا هم سینه‌ام منقبض می‌شود. این هم حس عجیب دیگری است. حسی که به آن عادت ندارم: تمایل به جایی ماندن. از دویدن خسته‌ام یا دلیل

دیگری دارد؟ چرا اینجا؟ چرا الان؟

نمی‌دانم، اما می‌دانم در این مکان، این خانه و این محل، طوری حس امنیت دارم که در هیچ گریزگاه موقت دیگری نداشته‌ام.

اخم ادی را روی شیشه می‌بینم. «منظورت چیه؟»

به او رو می‌کنم، شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «مطمئن نیستم چقدر دیگه می‌تونم توی بیرمنگام بمونم. دلم نمی‌خواد تا ابد سگ بگردونم. هم‌اتاقی‌ام مثل کابوسه. دنبال ادامهٔ تحصیل توی غرب بودم و...» ساکت می‌شوم. به سرم می‌زند باز هم شانه بالا بیندازم، اما به آه غم‌انگیزی بسنده می‌کنم.

می‌پرسد: «پس، رابطه‌مون چی؟» و می‌کوشم لبخندم را پنهان کنم.

به او نگاهی می‌اندازم و سرم را کج می‌کنم. می‌گویم:

«ادی، ما با هم خوشیم، اما... منظورم اینه که... برای ما آینده‌ای وجود نداره، نه؟ عاقبت، می‌ری دنبال کسی که... کامل‌تر از من باشه.» دست آزادم را تکان می‌دهم.

«فرهیخته. زیباتر.»

بعد هم، نفس عمیقی می‌کشم. «من حتی در مورد گذشته‌ام... زندگی‌ام قبل از این، کاملاً با تو روراست نبودم.»

بی‌حرکت می‌ایستد، نگاهم می‌کند و منتظر است. «باشه. الان، می‌خوای شروع کنی؟» صدایش ملایم و باحوصله است.

سر تکان می‌دهم و بعد، یکی از بزرگ‌ترین قمارهای زندگی‌ام را شروع می‌کنم. حقیقت را به او می‌گویم.

«از سه‌سالگی تا سن قانونی، فرزندخوندهٔ بقیه بودم. بابایی که اون روز گفتم... بابای واقعی‌ام نبود، پدرخونده

بود و زیاد هم به‌درد این کار نمی‌خورد. حتی نمی‌دونم والدینم چه کسایی‌ان. یعنی اسمشون رو می‌دونم، اما فقط روی کاغذ. هیچ خاطره‌ای ازشون ندارم. نمی‌دونم واقعاً کی‌ام. تو از ته دل می‌خواهی با همچین آدمی باشی؟ کسی بدون گذشته؟»

او گیلاسش را روی پیشخان می‌گذارد و با چند گام بلند به من می‌رسد.

می‌گوید: «آره.» صدایش آرام است و دست‌هایش روی بازوهای لختم‌اند. تماس دست‌هایش را تا نوک انگشتان پاهایم حس می‌کنم و وقتی لب پایینم را به دندان می‌گیرم، نگاهش را روی لب‌هایم می‌بینم.

«ممنون که این‌ها رو به من گفتی، جین. دونستن این چیزها و تصور مشکلاتی که پشت سر گذاشته‌ای...» سکوت می‌کند، نگاهش در جست‌وجوی نگاهم است و

آن‌قدر دلسوزی و مهربانی در آن هست که پاهایم کمی سست می‌شوند. «باعث نمی‌شه تو رو کمتر بخوام. باعث می‌شه بیشتر بخوامت.» حرفش را تمام می‌کند و این قشنگ‌ترین چیزی است که تا به حال کسی به من گفته.

تا می‌گویم «ادی»، فشار دست‌هایش محکم‌تر می‌شود. جواب می‌دهد: «نه، اگه یه امیلی کلارک یا کمپبل[۶۲] رید رو می‌خواستم، الان، با اون‌ها بودم. با توام، چون تو رو می‌خوام، جین.»

ادی سرش را خم می‌کند و لب‌هایش مختصری به لب‌هایم کشیده می‌شوند. سوزش تندی حس می‌کنم، چون لبم را کمی گاز گرفته و هوس طوری هجوم می‌آورد که تقریباً به لرزه می‌افتم.

«جین من.» صدایش آهسته و محکم است و من به‌زور آب دهانم را قورت می‌دهم، دروغ نیست، توهم نیست.

موفق می‌شوم بگویم: «من مال تو نیستم. مثل یه پرنده آزادم.»

این لبخند به لبش می‌آورد و وقتی دوباره مرا می‌بوسد، من هم از دندانم استفاده می‌کنم و همان قسمتی را گاز می‌گیرم که او گاز گرفته بود.

امشب، از اینجا نمی‌روم و هر دویمان این را می‌دانیم. دیگر هرگز نمی‌روم.

بخش دوم: بئا

ژوئیه، یک روز بعد از بلانش

نمی‌دانم این‌ها را برای چه کسی می‌نویسم.

فکر کنم خودم. راهی برای ثبت همه چیز وقتی هنوز در ذهنم تازه است. نمی‌توانم به خودم امیدواری بدهم کسی پیدایش کند. فعلاً امیدوار بودن برای هر چیزی خیلی آزاردهنده است.

اما شاید اگر همه چیز را دقیق بنویسم، بخش‌هایی از آن برایم معنا پیدا کنند و از دیوانه شدن نجات یابم.

دیشب، برای اولین بار، فهمیدم آدم چطور به‌آسانی می‌تواند قوهٔ تعقلش را از دست بدهد.

ادی در وسایلی که برایم آورد کتابی هم گذاشته بود، کتاب جلدنازک ارزانی که از دورهٔ کالج داشتم. پشت کشوِ عسلی کنار تخت که چند ماه پیش آوردیم این بالا،

خودکاری هم پیدا کردم.

نکتهٔ عجیب و غریبی این وسط هست: نوشتن داستان خودم، بدون در نظر گرفتن داستان‌هایی که در جوانی می‌خواندم و بازخوانی می‌کردم.

اما نوشتنِ واقعیت سخت‌تر هم هست.

دیشب، ادوارد راچستر ـ شوهرم ـ بلانش اینگراهام ـ بهترین دوستم ـ را کشت.

بلانش مُرده. ادی او را کشته. من در خانه‌مان زندانی شده‌ام. مهم نیست چند بار این حقایق را برای خودم تکرار کنم، باز هم بسیار نادرست و بسیار جنون‌آمیز به نظر می‌رسند، و این فکر از ذهنم بیرون نمی‌رود که تمام این‌ها یک‌جور توهم وحشتناک‌اند. شاید هم با بلانش غرق شدم و اینجا جهنم است.

این منطقی‌تر به نظر می‌رسد تا شرایط فعلی‌ام.

اما نه. من و بلانش برای گذراندن آخر هفته به ویلای کنار دریاچه رفتیم، سفری زنانه که قرار بود فرصتی برای با هم بودن باشد. هر دو خیلی گرفتار بودیم ـ من در ادارهٔ ساوثرن منرز و بلانش در سر و کله زدن با تریپ ـ و همین نشستن و گپ زدن با بلانش، شراب نوشیدن و خندیدن، درست مثل وقتی نوجوان بودیم، عالی بود. آن آخر هفته عالی بود.

با مرور ذهنی همه چیز، می‌خواهم خودم را قانع کنم که هیچ نشانه‌ای از اتفاقاتِ آینده وجود نداشت.

می‌بینید؟ گره‌گشایی سخت است.

یادم می‌آید سر و کلهٔ ادی، غیرمنتظره، پیدا شد و سه‌نفری تصمیم گرفتیم نیمه‌شب قایق‌سواری کنیم. ادی قایق را هدایت می‌کرد، من و بلانش با موسیقی پخش‌شده از بلندگو می‌رقصیدیم. بعد، سرم سنگین

شد، افکارم مغشوش شدند و تاریکی همه جا را پوشاند. بلانش جیغ می‌زد، من داخل آب بودم و همه جا گرم بود، گرم مثل حمام و می‌دانستم که باید شنا کنم و شنا کنم، اما به ساحل که رسیدم، ادی آنجا بود و درد وحشتناکی در سرم پیچید و بعد، تاریکی. چشم‌هایم را که باز کردم، اینجا بودم.

در این اتاق.

فکر ادی بود که اتاق وحشت را به طبقهٔ سوم اضافه کنیم، بعد از تماشای یکی از قسمت‌های شصت دقیقه[۶۳] که نشان می‌داد اضافه کردن این اتاق‌ها به ساختمان‌های نوساز مُد شده است. وقتی این خانه را بازسازی کرد، با نظرش کنار آمدم، چون دلم می‌خواست خانهٔ جدیدمان بهترین چیزها را داشته باشد و اگر این خوشحالش می‌کرد، چراکه نه؟

برای خوشحال کردن ادی هر کاری می‌کردم.

تبدیل کردنش به چیزی بیشتر از فضایی خالی هم فکر او بود. تخت را او پیشنهاد داد.

شوخی‌کنان گفته بود: «شاید یه مدت اینجا گیر افتادیم.» دستش را دور کمرم حلقه کرده و مرا کشیده بود طرف خودش و با اینکه آن زمان تقریباً یک سال از ازدواجمان می‌گذشت، همان هیجانی را حس کردم که شب اولی که مرا بوسیده بود داشتم.

این حسم نسبت به ادی هرگز کم‌رنگ نشد. شاید به همین دلیل این انتظار را نداشتم. زیادی عاشق بودم، زیادی به او اعتماد کردم، زیادی...

***

داشتم آن حرف‌های آخر را می‌نوشتم که ادی آمد. قبل از آنکه در را باز کند، موفق شدم کتاب را زیر تخت

بیندازم. برای همین، ندید که مشغول نوشتنم... خدایا شکرت. در آینده، باید بیشتر مراقب باشم.

ظاهرش افتضاح است، اما این دلخوشم نمی‌کند. ادی همیشه بی‌عیب‌ونقص بوده، اما امروز، چشم‌هایش قرمز بودند و پوستش کمی شل و ول و کمی خاکستری بود، آن‌قدر سرگشته و درب و داغان که لحظه‌ای برایش متأسف شدم. دلم می‌خواست کمکش کنم. به‌هرحال، زندگی زناشویی‌مان همیشه این‌طور بوده، من طراح، او اهل عمل.

منتظر ماندم تا چیزی بگوید، تا حداقل، توضیح دهد این چه بساطی است. شاید بهتر بود سرش جیغ می‌زدم، به‌طرفش می‌دویدم و می‌زدمش. هر چیز.

اما بی‌حرکت، همان جا، نشستم.

دلم می‌خواست این کرختی را از تأثیرات درازمدت آن

دارویی که به خورد من و بلانش داد بدانم، اما از لحظه‌ای که پایش را داخل اتاق گذاشت، حس کردم ترکیبی از ترس و شوک فلجم کرده است.

فقط تماشایش کردم که چند بطری آب و پاکت بیسکویت‌های کرهٔ بادام‌زمینی به‌اضافهٔ چند سیب و یک موز را روی میز نزدیک در گذاشت، پشت به من.

ادی بلانش را کشت.

او را کشت و می‌توانست مرا هم بکشد.

ادی، شوهرم، همراهم. مردی که فکر می‌کردم آن‌قدر خوب می‌شناسمش. کسی که در روز آشنایی‌مان، با آن مهربانی به من لبخند زد. کسی که همیشه وقتی دربارهٔ روزم، کارم و رؤیاهایم حرف می‌زدم، با دقت گوش می‌کرد. کسی که چیزهای کوچک احمقانه یادش می‌ماند ـ مثل سس داغ محبوبم یا اینکه همیشه دوست

دارم قهوه‌ام را با یک قاشق شکر بنوشم.

آن مرد، ادی من، قاتل بود.

اگر زیادی فکر کنم، شاید جیغ بزنم و از اینکه شروع کنم به جیغ زدن و دیگر ساکت نشوم می‌ترسم. پس، در عوض، نفس‌های عمیق می‌کشم، حتی با اینکه الگویم ـ چهار ثانیه دم، چهار ثانیه مکث، شش ثانیه بازدم ـ مرا یاد کلاس یوگایی می‌اندازد که همین ماه قبل با بلانش می‌رفتیم.

وای خدا، یک ماه پیش. انگار یک عمر قبل بود.

ادی با من حرف نزد، فقط آب و غذا را گذاشت و رفت بیرون. وقتی رفت، دراز کشیدم و گریه کردم. بدجور می‌لرزیدم، طوری که دندان‌هایم به هم می‌خوردند.

چطور شد با یک هیولا ازدواج کردم و نشناختمش، تا وقتی که دیگر خیلی دیر شد؟

***

چهار روز بعد از بلانش

امروز، ادی دوباره آمد، آب بیشتر، غذای بیشتر و این بار، سعی کردم با او حرف بزنم، اما تا اسمش را به زبان آوردم، دستش را بلند کرد، صورتش نزدیکم بود.

مثل نگاه کردن به غریبه‌ای بود که ظاهر آشنای ادی را داشت. این مردِ خونسردِ خطرناک کسی نبود که می‌شناختمش و وقتی رفت، فقط خیالم راحت شد. این بار، از اشک و لرزیدن خبری نبود. شاید نوشتنِ تمام این چیزها دارند کمکم می‌کنند.

***

شش روز بعد از بلانش

دو روز از آخرین باری که ادی به اینجا آمده گذشته است و در این مدت، حس می‌کنم آرام‌تر و عاقل‌تر شده‌ام.

هنوز نمی‌فهمم چه نقشه‌ای دارد، چرا اینجا نگهم داشته یا چرا کنار بلانش، ته دریاچه نیستم. اما باید دلیلی داشته باشد و من می‌خواهم کشفش کنم.

باید زیرکانه رفتار کنم.

زیرک‌تر از ادی.

این تنها راهی است که می‌توانم از این ماجرا زنده بیرون بیایم.

بئا نمی‌خواست دیر بیاید، اما ترافیک سنگین بود و باران هم بدترش می‌کرد.

وقتی در لا پاز، رستوران محبوبشان، جلوی بلانش می‌نشیند، بلانش رفته سراغ مارگاریتای دومش و ظرف سیب‌زمینی‌ها تقریباً خالی است.

به‌محض آنکه می‌نشیند، بلانش به گارسون علامت می‌دهد، به گیلاسش. بعد، به بئایی اشاره می‌کند که

می‌کوشد عصبانی نباشد. معمولاً، مارگاریتا می‌گیرد، اما امشب، تصمیم گرفته بود چیزی ننوشد.

در پنهان کردن عصبانیتش هم زیاد موفق نیست، چون وقتی می‌گوید «سه‌شنبهٔ سه‌مارگاریتایی، نه؟»، صدایش تندتر از چیزی است که قصد داشته.

بلانش فقط شانه بالا می‌اندازد و سیب‌زمینی دیگری در ظرف کوچک آبی سالسا می‌زند. «پیشنهادی رو که بهت می‌شه رد نکن!» با شور و شوقی این را می‌گوید که به‌نظر بئا قلابی است.

این اواخر، بلایی سر بلانش آمده، اما بئا نمی‌تواند بفهمد چیست. شاید به تریپ مربوط شود: او و بلانش فقط یک سال است ازدواج کرده‌اند، اما همین حالا هم، یک‌جور شکنندگی و نوعی تنش در رابطه‌شان هست. همین هفتهٔ پیش، بئا برای نوشیدن به خانه‌شان رفت و ناچار شد دو ساعت به بحث‌های مدام، زخم زبان‌ها و توهین‌های عادی لابه‌لای حرف‌های محبت‌آمیز گوش کند.

حالا که روبه‌روی بلانش نشسته، می‌بیند چشم‌های او کمی پف‌آلودند و پوستش کمی کدر است. آرزو می‌کند

دربارهٔ مارگاریتای سوم با او شوخی نکرده بود.

وقتی نوشیدنی‌شان می‌رسد، بئا گیلاس سنگین با لبهٔ نمکی‌اش را برمی‌دارد و به گیلاس بلانش می‌زند. می‌گوید: «به‌سلامتی خودمون که دیگه اون بمب شکرهای نفرت‌انگیزِ ال کلور[۶۴] رو نمی‌نوشیم.»

همان‌طور که بئا امیدوار بود، این حرف لبخند مختصری به لب‌های بلانش می‌آورد. ال کلور رستوران مکزیکی مزخرفی نزدیک آیوی ریج بود، مدرسهٔ او و بلانش در دورهٔ نوجوانی. تقریباً، هر جمعه‌شب، به آنجا رفته بودند، مدت‌ها قبل از آنکه بیست‌ویک‌ساله شوند، و نفرت‌انگیزترین مارگاریتاهای منو را سفارش داده بودند، معجون‌های یخ‌زده‌ای در گیلاس‌های خیلی بزرگ و قرمز روشن، آبی یا سبز نئونی که لب‌ها و دندان‌هایشان را رنگی می‌کردند.

بئا هنوز عکسی از خودش و بلانش در سال آخر دبیرستان داشت که زبانشان را رو به دوربین بیرون آورده بودند. زبان بلانش بنفش و زبان بئا قرمز روشن بود و چشم‌هایشان از الکل و شور جوانی درخشان بودند.

آن عکس را دوست دارد.

دلش برای آن دخترها تنگ شده.

می‌شود امشب فرصتی برای باز پس گرفتن کمی از آن باشد؟

اما بعد، بلانش منو را برمی‌دارد و بئا دست‌بند را در دستش می‌بیند.

بی‌آنکه فکر کند، دست بلانش را می‌گیرد و دست‌بند را بررسی می‌کند. زیباست، دایرهٔ کوچک نقره‌ای با یک تعویذ ظریف ـ علامت ماه تولدش، عقربِ

تراشیده‌شده‌ای از الماس.

«یه چیزی شبیه به این رو قراره سال آینده به بازار عرضه کنیم.» بئا این را می‌گوید و مچ بلانش را می‌چرخاند تا دست‌بند را بهتر ببیند. «اما پشت تعویذ رو میناکاری کردیم و گزینه‌های مختلف سنگ‌های رنگی رو هم پیشنهاد می‌دیم. یکی برات می‌گیرم.»

بلانش دستش را عقب می‌کشد. چیزی نمانده آرنجش نوشیدنی را واژگون کند. حرکتش آن‌قدر ناگهانی و ستیزه‌جویانه است که بئا تا یکی دو ثانیه دستش را عقب نمی‌کشد و دستش همان‌طور بالای سیب‌زمینی و سالسا معلق می‌ماند.

بلانش که به منو نگاه می‌کند و نه به چشم‌های بئا، می‌گوید: «من همین دست‌بند رو دوست دارم، یکی دیگه نمی‌خوام.»

«فقط فکر کردم...» بئا می‌خواهد چیزی بگوید، اما موضوع را رها می‌کند و در عوض، منوی خودش را برمی‌دارد، گرچه همیشه یک چیز را سفارش می‌دهد.

بلانش هم همین‌طور، اما بلانش طوری با دقت به منوی خودش زل زده که شاید فکر کنی رازهای جهان در میان توصیفات مختلف بوریتو[۶۵]ها و اِنچیلادا[۶۶]ها نهفته است.

سکوتِ میانشان سنگین و ناراحت‌کننده است و بئا می‌کوشد آخرین باری را به خاطر بیاورد که در کنار بلانش چنین حسی داشت. بلانش، بهترین دوستش ـ آن هم از وقتی یک دختر چهارده‌سالهٔ عصبی بود ـ برای اولین بار از خانه دور شده بود و می‌کوشید خودش را با یک مدرسهٔ تازهٔ پرزرق‌وبرق سازگار کند.

بعد از آنکه گارسون سفارش‌هایشان را می‌گیرد ـ همان غذای همیشگی، انچیلادای سبز برای بئا، سوپ تورتیلا

برای بلانش ـ همان سکوت برمی‌گردد و بئا فکر می‌کند شاید مجبور شود انگشتش را روی صفحهٔ گوشی‌اش بالا و پایین بکشد. بلانش می‌گوید: «خب، پسره چطوره؟»

موج دیگری از عصبانیت در وجود بئا می‌دود.

«ادی خوبه.» این را با تأکید بیشتری روی اسم کوچک می‌گوید که بلانش، به‌دلایلی، هرگز نمی‌خواهد استفاده کند. همیشه «پسره» است، گاهی «آن پسره» و یک بار هم هنگام صرف ناهار با دوستان آیوی ریجشان، «یارو، دوست‌پسر کوچک بئا».

این چیزی بود که در طول سال‌ها، بئا از زبان بلانش زیاد شنیده بود، عبارت حاکی از بی‌اعتنایی مخصوص او، اما هیچ وقت، مستقیم، متوجه بئا نشده و او خیلی زودتر دورهمی ناهار را ترک کرده بود.

حالا، بلانش بقیهٔ مارگاریتایش را سر می‌کشد و تکرار

می‌کند: «ادی.» دست‌هایش را روی میز تا می‌کند، خم می‌شود و آستین تونیکش به‌طرز خطرناکی، به سالسای کنار مچش نزدیک می‌شود. می‌گوید: «هیچ وقت به مردهایی که از این‌جور اسم‌های خودمونی دارن اعتماد نمی‌کنم. یعنی آدم‌های بالغ. اسمت رابرته، پس، محض رضای خدا، بابی نباش، یا جانی به‌جای جان.»

بئا نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و جواب می‌دهد: «درسته. مثل مردی که ’د ترد‘[۶۷] است، اما ’تریپ‘ صداش می‌کنن.»[۶۸]

بلانش پلک می‌زند، اما بعد، در مقابل نگاه حیرت‌زدهٔ بئا، می‌خندد و تکیه می‌دهد. می‌گوید: «باشه، عالی بود، سلیطه.» اما عصبانیتی در حرفش نیست. بئا حس می‌کند دلخوری کمی از بین می‌رود و فکر می‌کند با تمام این حرف‌ها، امشب می‌تواند ختم به خیر شود یا نه.

اما بعد، بلانش دوباره خم می‌شود تا دست بئا را بگیرد. مست است، بئا این را می‌فهمد، آن مارگاریتای سوم کاری را که دو تای دیگر شروع کرده بودند تمام کرد. دست بئا را خیلی محکم در چنگش گرفته.

«اما بئا، تو از این پسره جداً چی می‌دونی؟ توی ساحل باهاش آشنا شدی. کی از تعطیلات با یه دوست‌پسر برمی‌گرده؟»

بئا مستقیم به بلانش نگاه می‌کند و می‌گوید: «راستش، باید بگی با یه نامزد. هفتهٔ قبل، ازم خواستگاری کرد. برای همین، دلم می‌خواست با تو شام بخورم تا بتونم این خبر رو بدم. سورپرایز!»

بئا، ناشیانه، دست‌هایش را در دو طرف سرش بلند می‌کند و انگشتانش را تکان‌تکان می‌دهد و لبخند می‌زند، اما می‌داند آن لحظه نصیبش نخواهد شد،

همان لحظه‌ای که زن‌های دیگر تجربه می‌کنند، همان لحظه‌ای که به بلانش داده بود. آن مکث و بعد، جیغ و چشم‌های اشک‌آلود، در آغوش گرفتن‌های هول‌هولکی، نقشه‌های فوری برای دورهمی‌ها و مهمانی‌ها، پرسش دربارهٔ حلقه، پیراهن و ماه‌عسل.

نه.

بلانش، تنها دوستش در تمام جهان، این‌ها را نثارش نمی‌کند.

در عوض، با دهان باز از تعجب تکیه می‌دهد. موهایش را بور کرده و رنگش هم خیلی خوب است، اما چشم را هم آزار می‌دهد و برای لحظه‌ای، تقریباً غریبه‌ای است نشسته جلوی بئا.

بعد از لحظه‌ای، باز هم شانه بالا می‌اندازد، یخ را جرینگ‌جرینگ در گیلاسش تکان می‌دهد. «خب،

حداقل، بذار تریپ پیش‌شرط‌های ازدواج رو تعیین کنه.»

همان موقع، غذایشان می‌رسد و در فاصله‌ای که گارسون بشقابشان را روی میز می‌گذارد، بئا فقط می‌تواند به بلانش زل بزند. صبر می‌کند تا دوباره تنها شوند. بعد، خم می‌شود و زمزمه می‌کند: «ممنونم. عجب حمایتی.»

بلانش دست‌هایش را بالا می‌برد، آن دست‌بند نقره تا آرنج لاغرش بالا می‌رود. «دلت می‌خواد چی بگم، بئا؟ اینکه برات خوشحالم؟ بگم ازدواج با یاروی جذابی که تازگی‌ها در حال قدم زدن توی ساحل بهت رسیده فکر خوبیه؟»

بئا می‌گوید: «این‌طوری هم نیست که تو می‌گی.» دستمال‌سفره‌اش را روی پایش می‌گذارد و به دور و

برش نگاه می‌کند. آهسته صحبت می‌کنند، اما بئا همچنان فکر می‌کند چیزی نمانده صحنه‌ای از خانه‌دارهای واقعی بیرمنگام[۶۹] خلق کنند، و این آخرین چیزی است که می‌خواهد.

آخرین چیزی است که آن بلانشِ قدیمی هم می‌خواست، اما از این بلانش تازه ـ زیادی لاغر، زیادی مست، زیادی بور ـ کسی چه می‌داند؟

بلانش با سماجت می‌گوید: «تو نمی‌فهمی.» و حالا، بسیار خب، بله، زنی پشت میز دیگری با ابروهای بالارفته‌ای نگاهشان می‌کند. «الان، تو پول‌داری، بئا. نه مثل آدم‌های معمولی. وکیل یا دکتر موفقی نیستی. تو در مسیر گور بابای پول قرار داری و این یارو هم این رو می‌دونه.»

«و برای همین، بهم علاقه‌مند شده، نه؟» بئا این را

می‌گوید و حس می‌کند صورتش گُر می‌گیرد، اما بقیهٔ وجودش انگار سرد می‌شود. «چون من پول‌دارم و تصادفاً، همون چیزیه که تو رو هم اذیت می‌کنه. معلومه که می‌کنه، وقتی... وقتی یه صدقه‌بگیر بدبخت بودم، برات آسون‌تر بود.»

بلانش پوزخند می‌زند، طوری محکم تکیه می‌دهد که میز می‌لرزد. «باشه، مشکلی نیست. من فقط می‌خوام مراقبت باشم و بهت یادآوری کنم که نمی‌تونی همین‌طوری خودت رو به هر کی رفتار خوبی داره بچسبونی، اما با دیدن این واکنش‌هات، فکر می‌کنم دارم فکّم رو خسته می‌کنم.»

بئا تقریباً می‌لرزد، حتی به شامش هم فکر نمی‌کند، بشقاب را کنار می‌زند و نوشیدنی‌اش را برمی‌دارد. یخ آب شده، مارگاریتا شور و ترش و خیلی سنگین شده، اما

به‌هرحال، آن را سر می‌کشد.

بلانش که حالت صورتش کمی ملایم شده، می‌گوید: «فقط دلم می‌خواد مراقب باشی. خیلی کم می‌شناسی‌اش. چند وقت با هم بودین؟ یه ماه مثلاً؟»

بئا جواب می‌دهد: «سه ماه. هر چی رو لازم بود فهمیدم. می‌دونم دوستم داره و خودم هم دوستش دارم.»

صورت بلانش درهم می‌رود. «آره. چون تنها چیزی که اهمیت داره عشقه.»

«می‌دونم سر کردن با تریپ سخته...»

بلانش دستش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «'سخت' نیست. موضوع فقط اینه که ازدواج بیشتر از چیزی که فکر می‌کنی زحمت داره.» بعد، سرش را تکان می‌دهد و چنگالش را روی میز می‌گذارد. «اما به‌هرحال، اون جذابه و تو پول‌دار. پس، خب، شاید برای شما دو

نفرآسون‌تر بشه. شاید رازش همین باشه.»

خشم به‌سرعت از وجود بئا پر می‌کشد، طوری که انگار کسی پریزی را کشیده باشد.

بلانش به او حسادت می‌کند.

تمام موضوع همین است.

بلانش حسادت می‌کند، به پولش، به موفقیتش و حالا، به شوهرش.

بئا هرگز تصور نمی‌کرد بلانش چیزی از او بخواهد. و حالا، همه چیز می‌خواهد.

دانستن این مسئله گرفتن دست بلانش را برای بئا ساده‌تر می‌کند. آهسته می‌گوید: «می‌شه آتش‌بس اعلام کنیم؟ چون خیلی معذب می‌شم که تو ساقدوشم باشی و ما با هم حرف نزنیم.»

بلانش صدای فین درمی‌آورد، اما بعد از لحظه‌ای، دست بئا را می‌گیرد.

بخش سوم: جین

نمی‌دانستم ملافه‌ها می‌توانند بوی لطافت بدهند، اما ملافه‌های ادی این بو را دارند.

هر صبح که در آن تخت بزرگ روکوبی‌شده از خواب بیدار می‌شوم، ملافه‌ها را جلوی بینی‌ام می‌گیرم، بو می‌کشم و فکر می‌کنم این خوش‌شانسی محض چطور نصیبم شده.

دو هفته است که تقریباً با ادی زندگی می‌کنم، دو هفته پر از ملافه‌های نرم، بعدازظهرها فرو رفتن در کاناپهٔ مخملی اتاق نشیمن و تماشای برنامه‌های مزخرف دربارهٔ زندگی واقعی از تلویزیون غول‌آسا.

هرگز از اینجا نخواهم رفت.

آهسته از تخت بلند می‌شوم و انگشتان پایم در تار و پود قالیچهٔ شیکی که منتظر پاهایم است فرومی‌روند.

اتاق‌خواب از هر نظر مجلل است ـ چوب تیره، آبی‌های پررنگ، گاهی هم لکه‌های خاکستری. خنثی. مردانه.

می‌توانم بگویم تنها جایی است که ادی تمام نشانه‌های سبک و سیاق بئا را از آن پاک کرده. شرط می‌بندم قبلش پوشیده در همان طیف رنگی روشن مواج بود. آبی مایل به سبز، زرد زعفرانی، قرمز مایل به بنفش درخشان. اما اینجا، فقط ادی وجود دارد.

و حالا، من.

وقتی پایم را داخل آشپزخانه می‌گذارم، ادی آنجاست، لباس‌پوشیده، آماده برای رفتن به محل کار.

به من لبخند می‌زند، با لیوان قهوه‌ای در دستش که بخار از آن بلند می‌شود.

می‌گوید: «صبح به‌خیر.» و فنجان را به من می‌دهد. اولین صبحی که اینجا از خواب بیدار شدم ادی یک

لیوان قهوهٔ تلخ داده بود دستم، همان چیزی که روز آشنایی‌مان گفته بودم. با خجالت اعتراف کرده بودم راستش، زیاد قهوهٔ تلخ دوست ندارم و حالا، پودرهای خامهٔ کف‌کننده و انواع طعم‌دهنده‌های گران‌قیمت برای خودم دارم.

لیوان امروز عطر دارچین دارد و قبل از آنکه جرعه‌ای بنوشم، حسابی قهوه را بو می‌کنم. می‌گویم: «نمی‌دونم چطور این رو بگم، اما فقط به‌خاطر قهوه باهات می‌خوابم.» او به من چشمک می‌زند.

«مهارتم در خوب درست کردن قهوه واقعاً تنها ارزشیه که نجاتم می‌ده.»

می‌گویم: «فکر کنم چند تا ارزش دیگه هم داری.» با ابروهای بالارفته به من نگاه می‌کند.

«فقط چند تا؟»

انگشت شست و سبابه‌ام را بالا می‌برم، آن‌ها را به هم می‌چسبانم و او می‌خندد که تقریباً به‌اندازهٔ قهوه گرمم می‌کند.

دوستش دارم. در این شکی نیست. فقط موضوع خانه یا پول در میان نیست، گرچه آن‌ها را هم خیلی دوست دارم، باور کنید. اما با ادی بودن... خوب است.

او هم مرا دوست دارد. نه‌فقط آن جینی را که خودم اختراع کرده‌ام، بلکه بارقه‌هایی از خود واقعی‌ام را که گذاشته‌ام ببیندشان.

فکر می‌کنم دلم می‌خواهد خود واقعی‌ام را بیشتر نشانش دهم. مدت‌هاست چنین حسی نداشته‌ام.

ادی به‌سمت سینک برمی‌گردد، لیوان قهوهٔ خودش را می‌شوید و می‌گوید: «خب، امروز، برنامه‌ات چیه؟»

در دو هفتهٔ گذشته، منتظر این لحظه بوده‌ام. امیدوار بودم بپرسد تمام روز چه می‌کنم. چون هنوز آن سگ‌های نکبت را می‌گردانم. شاید در خانهٔ ادی زندگی کنم، شاید غذاهایی را بخورم که او می‌خرد، اما در مورد بقیهٔ چیزها به خودم متکی‌ام. بنزینِ اتومبیلم، خرید لباس، خرده‌ریزها. از نظر قانونی، هنوز باید اجاره بدهم.

مختصر جواب می‌دهم: «سگ‌ها.» و او سرش را بلند و کمی اخم می‌کند.

«هنوز اون کار رو می‌کنی؟»

مقداری از صمیمیتی که نسبت به او حس می‌کردم از بین می‌رود. پس، فکر می‌کرد تمام روز چه می‌کنم؟ فقط همین جا می‌نشینم و منتظر برگشتنش می‌مانم؟

اما آن عصبانیت را پنهان می‌کنم، شانه بالا می‌اندازم و از روی چهارپایه بلند می‌شوم. «آره خب، ناچارم پول

دربیارم.»

او اخم می‌کند، با یکی از آن حوله‌های ساوثرن منرز که همه جای آشپزخانه هست، دستش را پاک می‌کند. روی این‌یکی برشی هندوانه نقش بسته و یک طرفش کامل گاز زده شده. «می‌تونی از کارت من برای خریدِ هر چی که نیاز داری استفاده کنی. می‌تونم از امروز تو رو به حساب جاری‌ام اضافه کنم. حساب شخصی‌ام، نه حساب ساوثرن منرز. اون کار کلی کاغذبازی مزخرف لازم داره، اما آخرسر، اون مشکل رو هم حل می‌کنیم.»

همان جا می‌ایستم و او دوباره، رو برمی‌گرداند، حوله را گلوله می‌کند و به‌طرف رخت‌شورخانه که کنار آشپزخانه است، پرت می‌کند.

برای مردهایی مثل او این کار این‌قدر آسان است؟ طوری دسترسی به هزاران هزار دلار را برایم میسر

می‌کند که انگار کاری عادی است و من فقط... می‌توانم بردارمش. اگر خواستم، همه چیز را بردارم.

شاید همین باشد ـ هرگز به ذهنش نمی‌رسد من چنان کاری بکنم. اینکه هیچ کس، مخصوصاً یک زن، بتواند این کار را بکند.

اما چون دقیقاً همین را می‌خواستم به او لبخند می‌زنم و سری تکان می‌دهم. «عالی... عالی می‌شه، ادی. ممنونم.»

«پول به چه دردی می‌خوره، اگه دختر محبوبم نتونه خرجش کنه، هان؟» به این‌طرف پیشخان می‌آید، دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و بینی‌اش را به موهایم می‌کشد.

قبل از آنکه عقب بکشد، می‌گوید: «به‌علاوه، چرا نمی‌ری وسایلت رو از آپارتمان سابقت برداری و بیاری اینجا؟

رابطه رو رسمی کن.»

دستم را روی سینه‌ام فشار می‌دهم و نگاه عشوه‌گرانهٔ قلابی‌ام را نثارش می‌کنم. «ادوارد راچستر، داری پیشنهاد می‌دی باهات زندگی کنم؟»

همان‌طور که به‌طرف در ورودی عقب‌عقب می‌رود، باز هم لبخند می‌زند. «فکر کنم آره. جواب مثبت می‌دی؟»

به او می‌گویم: «شاید.» لبخندش پهن‌تر می‌شود و برمی‌گردد.

داد می‌زند: «کارت رو کنار در می‌ذارم!» و قبل از باز و بسته شدن در و تنها ماندنم در خانه، صدای خفهٔ افتادن کارت پلاستیکی را روی مرمر می‌شنوم.

خانه‌ام.

یک فنجان قهوهٔ دیگر برای خودم درست می‌کنم و آن را

می‌برم طبقهٔ بالا، به حمام بزرگ ضمیمهٔ اتاق‌خواب که تا اینجا، برایم قسمت محبوب خانه است.

حمام مثل بقیهٔ قسمت‌های دیگر خیلی بزرگ است، اما توی ذوق نمی‌زند. البته، مُهر بئا اینجا هم هست. اگر ادی اینجا را طراحی کرده بود، فکر می‌کنم شیک‌تر و مدرن‌تر می‌شد. شیشه، فولاد و کاشی‌های مترو. در عوض، مرمر و مس است و کف موزاییک‌کاری‌شده با یک ماگنولیای عجیب در مرکز.

قبل از آنکه به وان برسم، پای لختم را روی یکی از برگ‌های سبز می‌کشم.

در آپارتمان یک وان داشتیم، اما راستش، فقط در حالت مستی ممکن بود در آن حمام کنم. نه‌فقط تنگ بود و پر از کپک‌های سیاه در کنج‌ها، بلکه فکر قرار گرفتنِ تنِ لختم در جای حمام کردنِ جان... فکرش هم وحشتناک

بود. نه، همیشه، سریع‌ترین دوش‌های جهان را گرفته‌ام و هر بار که پردهٔ دوش به تنم کشیده می‌شد، خودم را جمع می‌کردم.

این وانِ معرکه حقم است.

لبهٔ وان می‌نشینم، خم می‌شوم و شیر آب داغ را باز می‌کنم. لیوان قهوه هنوز در دستم است و با انگشت‌های دست دیگرم آب را امتحان می‌کنم.

از این به بعد، تا ابد، هر روز، اینجا حمام می‌کنم. صبح‌هایم را این‌جوری می‌گذرانم. دیگر از سنتر پوینت تا اینجا نمی‌رانم.

دیگر سگ‌گردانی در کار نیست.

حمامم که تمام شد، لباس می‌پوشم و به آن آپارتمانِ دلگیر برمی‌گردم و بعد، برای همیشه، رهایش می‌کنم و دیگر به گذشته نگاه نمی‌کنم.

***

چیزی را که ادی «اتومبیل معقول» می‌نامد و یک مرسدس شاسی‌بلند است برمی‌دارم و از قلمروِ محصور و پرسایهٔ ماونتین بروک تا مغازه‌های به‌هم‌چسبیده و مجتمع‌های آپارتمانی زشت خانهٔ قدیمی‌ام می‌رانم.

پارک کردنِ اتومبیلی به این زیبایی در فضایی که عادت داشتم هیوندایی درب و داغانم را پارک کنم عجیب است، بالا رفتن از پله‌های سیمانی با صندل چرمی تازه‌ام هم عجیب است، تلق‌تلوق پاشنه‌هایم آن‌قدر بلند است که چیزی نمانده پشیمان شوم و برگردم.

شمارهٔ ۲۳۴ خفه‌تر هم به نظر می‌رسد و من کلیدهایم را از کیفم درمی‌آورم.

اما وقتی کلیدم را در قفل می‌گذارم، می‌فهمم در باز است و اخم‌کنان وارد می‌شوم. جان کودن است، اما

این‌قدر بی‌دقت نیست.

بعد، می‌فهمم خودم بی‌دقتم، چون امروز صبح، قبل از آمدن به اینجا، باید به کلیسا تلفن می‌کردم و مطمئن می‌شدم جان واقعاً رفته سر کار و در حال انجام دادن کارِ فعلی‌اش نیست، یعنی نشستن روی کاناپه با رواندازِ دست‌دوز من و تماشای برنامه‌های کسل‌کنندهٔ صبح تلویزیون.

با دهانی پر از کورن‌فلکس می‌گوید: «او برمی‌گردد.» به‌نظرم، می‌تواند برای تمام وعده‌ها کورن‌فلکس بخورد... همیشه هم، از همان نوع آشغالِ ارزان شیرینی که برای بچه‌ها درست می‌کنند. هرگز مارک‌های معروف نمی‌خرد، فقط چیزهایی مثل «فروتی اوز»[۷۰] و «شوگر فلیکس»[۷۱] می‌خرد. چیزی که الان دارد داخل دهانش می‌چپاند شیر را به‌رنگ خاکستری درآورده و

من حتی زحمت پنهان کردن نفرتم را به خود نمی‌دهم و می‌پرسم: «الان، نباید توی کلیسا باشی؟»

جان شانه بالا می‌اندازد. نگاهش هنوز به تلویزیون است. «مرخصی.»

عالی است.

بعد، برمی‌گردد که حرف بزند و وقتی می‌بیند چه پوشیده‌ام، چشم‌هایش کمی گرد می‌شوند. «چی پوشیدی؟»

دلم می‌خواهد دربارهٔ اینکه این‌جور حرف‌ها را برای دوست‌دخترهای آنلاینش کنار بگذارد شوخی کنم، اما این کار باعث طولانی شدن صحبت می‌شود و این آخرین چیزی است که نیاز دارم. پس، فقط دستی تکان می‌دهم و به‌طرف اتاقم می‌روم.

در باز است، گرچه خوب یادم است که آن را بسته بودم.

با عصبانیت لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم. اما تختم هنوز مرتب است و وقتی کشویی را باز می‌کنم، تمام لباس‌های زیرم ظاهراً زیر و رو شده‌اند، اما سر جایشان هستند که حداقل، مایهٔ آسودگی خاطر است.

ساک کیسه‌ای درب و داغانم را از زیر تخت بیرون می‌کشم و زیپش را باز می‌کنم، اما بعد، می‌ایستم و به اطرافم نگاه می‌کنم.

موضوع این نیست که نمی‌دانستم اتاقم بدجور غم‌انگیز است. مهم نبود چه‌کار می‌کنم... همیشه، کثیف و کمی پرورشگاهی، تقریباً شبیه یک سلول به نظر می‌رسید.

اما حالا، بعد از دو هفته زندگی در خانهٔ ادی...

یک چیز هم نیست که دلم بخواهم با خودم ببرم.

دلم می‌خواهد تمام این چیزها ـ یک‌نواختی، پارچه‌های ارزان، اشیایی با لبه‌های فرسوده ـ را پشت سر بگذارم.

راستش، حتی بیشتر از این‌ها.

دلم می‌خواهد همه چیز را آتش بزنم.

از اتاق‌خواب که بیرون می‌روم، چیزی در دستم نیست، حتی آن ساک کیسه‌ای که هل دادمش زیر تخت. حتی لباس‌های زیرم که حالا، جان می‌تواند هر جور دلش خواست زیر و رویشان کند. حتی زیورآلات و چیزهای قیمتی کوچکی که از تمام خانه‌های تورنفیلد استیتس برداشته بودم.

جان تلویزیون را خاموش کرده است و حالا، از روی کاناپه به من نگاه می‌کند. رواندازم هنوز روی زانوهای بالاآمده‌اش است. به من پوزخند می‌زند، چون انتظار دارد رواندازم را طلب کنم، او هم پایش را از گلیمش درازتر کند و چیزی بگوید که به این فکر بیفتم وقیحانه است یا نه (که هست).

می‌تواند آن رواندار را هم نگه دارد.

دست‌هایم را در جیب‌های پشتی‌ام می‌گذارم و بی‌مقدمه می‌گویم: «از اینجا می‌رم. تمام اجاره‌ام رو دادم، پس...»

«نمی‌تونی راهت رو بکشی و بری.»

خشم در سینه‌ام شعله می‌کشد، اما بلافاصله، چیز دیگری هم حس می‌کنم.

شادی.

دیگر به صورت این عوضی نگاه نمی‌کنم. دیگر، هرگز، در این آپارتمان غم‌انگیز نمی‌خوابم و دیگر، هرگز، با بدبختی، زیر آن دوش قطره‌چکانی با آب ولرم حمام نمی‌کنم. دیگر لازم نیست از جیبم پول بیرون بکشم و به جان ریورز بدهم.

«می‌بینی که دارم می‌رم.»

چشم‌های جان تنگ می‌شوند. «باید اجارهٔ دو هفته رو

به من بدی.» می‌زنم زیر خنده و سرم عقب می‌رود.

می‌گویم: «تو صاحبخونه‌ام نیستی، جان. فقط یه پسربچهٔ رقت‌انگیزی که فکر می‌کردی اگه بذاری اینجا بمونم، باهات می‌خوابم. برای کرایه هم زیادی ازم پول گرفتی.»

برافروختگی خفیفی تا گردنش بالا می‌خزد. لب پایینش کمی بیرون زده است و یک بار دیگر خیالم راحت می‌شود که تمام شد، آخرین بار است که مجبورم با او حرف بزنم.

به‌زودی، آدم‌هایی مثل جان ریورز برایم وجود نخواهند داشت. همین حالا هم، به‌زور، وجود دارد.

زیرلب می‌گوید: «من هیچ وقت نمی‌خواستم با تو کاری کنم.» هنوز عنق است. «تو که جذابیتی نداری.»

روزگاری، این حرف دلخورم می‌کرد، حتی از زبان کسی مثل جان. همیشه، می‌دانستم خیلی ساده، ناچیز و معمولی‌ام. به عکس‌های بئا که نگاه می‌کنم، این را از ته دل حس می‌کنم ـ موهای تیرهٔ براقش که دور آن صورت زیبا با گونه‌های برجسته و چشم‌های درشت، پیچ و تاب می‌خورند، اندامش که هم متناسب است و هم شهوت‌انگیز، برعکسِ اندامِ سرتاپا صاف و تقریباً پسرانهٔ خودم.

اما ادی مرا می‌خواست. منِ ناچیز، ساده و کسل‌کننده را.

باعث شده بود یک بار هم که شده حس کنم زیبا و نیرومندم.

برای همین، به جان نگاه می‌کنم و پوزخند می‌زنم. می‌گویم: «این رو مدام به خودت یادآوری کن.» بعد،

برمی‌گردم و بیرون می‌روم.

مطمئنم شنیدن صدای بسته شدن دری پشت سرم، هرگز، این‌قدر رضایت‌بخش نبوده و به‌طرف اتومبیل که برمی‌گردم، از تلق‌تلوق پاشنه‌هایم خوشحالم. صدای بلندشان را دوست دارم.

با هر قدم فکر می‌کنم. لعنت به تو. لعنت. به. تو.

به مرسدس که می‌رسم، لبخند به لب دارم. سوئیچ را درمی‌آورم و دکمهٔ کوچکی را که درها را باز می‌کند فشار می‌دهم. لحظه‌ای طول می‌کشد تا بفهمم اتومبیل قرمز آشنایی آن‌طرف پارکینگ پارک شده و اولین فکرم این است: چقدر عجیب که کسی در اینجا همچو اتومبیل قشنگی دارد.

تا وقتی ادی از در راننده پیاده نمی‌شود و به‌طرفم نمی‌آید، نمی‌فهمم که این اتومبیل او است، اینکه او...

اینجاست. در سنتر پوینت. در مجتمع آپارتمانی افتضاحم.

دیدنش آن‌قدر آزاردهنده است که غریزه‌ام می‌گوید فرار کنم، بپرم داخل اتومبیلم (مغز کوفتی‌ام یادآوری می‌کند اتومبیلش) و بزنم به چاک.

با سوئیچ آویزان‌ازدستش که نزدیک می‌شود، می‌گوید: «سلام، خوشگله.»

از دهانم می‌پرد: «تعقیبم می‌کنی؟» و خوشحالم که عینک‌آفتابی زده‌ام و او نمی‌تواند حالت صورتم را کامل ببیند. گیج شده‌ام، نه‌فقط چون از شخصیت ادی بعید است که تعقیبم کند، بلکه چون اینجاست. حالا، اینجا را دیده، این سوراخ زشت کوچک که کوشیدم از او پنهانش کنم. مهم نیست که دارم برای همیشه از اینجا می‌روم. این واقعیت که او می‌داند چنین جایی وجود

دارد اشکم را درمی‌آورد.

ادی آه می‌کشد و دست‌هایش را در جیب‌های پشتش می‌چپاند. باد موهایش را به هم می‌ریزد. با این پارکینگ، با این زندگی خیلی بیگانه است.

سرگیجه‌ام بیشتر می‌شود.

ادی می‌گوید: «می‌دونم. دیوونگیه و نباید این کار رو می‌کردم.»

بعد، کمرویانه لبخند می‌زند. عینک‌آفتابی ندارد و در آن روشنایی تند، چشم‌هایش را کمی جمع می‌کند.

«اما تو دیوونه‌ام می‌کنی. چی می‌تونم بگم؟»

حتی با اینکه روشنایی خورشید مستقیم به ما می‌تابد، حس می‌کنم لرزه‌ای در وجودم می‌دود.

مطمئناً، ادی آدم رمانتیکی است. بی‌شک، احساساتی

است، اما این کار... به او نمی‌آید.

به خودم یادآوری می‌کنم مدت کمی است با او آشنا شده‌ای، پس، شاید واقعاً نمی‌شناسی‌اش.

برای ادامهٔ این بازی فقط یک راه وجود دارد. به او لبخند می‌زنم و پشت چشم نازک می‌کنم. می‌گویم: «چه کار نادرستی!» اما وانمود می‌کنم راضی‌ام و لب پایینم را به دندان می‌گیرم تا حرفم را باور کند.

حتماً موفق بوده‌ام، چون شانه‌هایش کمی فرومی‌افتند و معلوم است خیالش راحت شده. بعد، جلو می‌آید و دست‌هایش را دور کمرم می‌لغزاند.

پیشانی‌ام را به سینه‌اش می‌چسبانم و بویش را به ریه‌هایم می‌کشم. به خودم می‌گویم احمق شده‌ای. آن‌قدر به مردهایی که دروغ گفته و فریبم داده‌اند عادت کرده‌ام که حالا هم، دچار توهم شده‌ام. شاید ادی از

آن‌هایی است که وقتی کسی را دوست دارد، کمی زیاده‌روی می‌کند. چیزهای زیادی در وجودش هست که من هنوز کشفشان نکرده‌ام.

«تو دوست‌پسره‌ای؟»

هر دو سر برمی‌گردانیم و جان را با تی‌شرت و شلوار گشاد روی پله‌ها می‌بینیم. پابرهنه است، موهایش چرب و سیخ‌سیخی بیرون زده‌اند و باور کردنِ اینکه او و ادی از یک گونه‌اند سخت است.

ادی جواب می‌دهد: «آره.» صدایش بی‌اعتناست، اما حس می‌کنم بدنش کمی سفت می‌شود و عضلاتش کشیده می‌شوند.

جان می‌گوید: «چه خوب.» نگاهش بین ما دو نفر می‌دود و معلوم است می‌خواهد از اوضاع سر درآورد.

ادی هنوز لبخند به لب دارد، هنوز دوستانه و خونسرد

رفتار می‌کند، اما چیزی از او بیرون می‌زند، چیزی تند و ناخوشایند. می‌بینم که دست آویزانش را مشت کرده است.

اما جان توجه نشان نمی‌دهد، از پله‌ها پایین می‌اید تا مستقیم روبه‌روی ما قرار بگیرد. از این فاصلهٔ نزدیک، بوی عرقش و بوی شیرین هر جور کورن‌فلکسی را که داشت می‌خورد حس می‌کنم.

«جین باید اجارهٔ دو هفته رو به من بده.» این را می‌گوید و ابروهای ادی از سر کنجکاوی بالا می‌روند.

می‌گویم: «نه، اصلاً ربطی نداره.»

جان پافشاری می‌کند: «چرا، داره.» متوجه می‌شوم این تلاش مذبوحانه‌ای برای برتری‌جویی است. این باعث نمی‌شود ناراحتی‌ام کمتر شود و صورتم با همان زُق‌زُق خفیف گرم می‌گیرد و خجالت سینه‌ام را پر می‌کند.

«مدارک رو بفرست برای وکیلم.» از داخل کیف‌پولش، کارت‌ویزیتی بیرون می‌کشد. همچنان، لبخندبه‌لب، کارت را به او می‌دهد و نگاه جان را می‌بینم که بین کارت و صورت ادی دودو می‌زند و بعد، کارت را می‌گیرد.

می‌گوید: «این کار رو می‌کنم.» می‌دانم این آخرین چیزی است که از جان ریورز می‌شنویم. شاید مزخرفاتش برای زن‌هایی که انتخاب دیگری ندارند چاره‌ساز باشد، اما جلوی ادی؟ با آن اتومبیل قشنگ و سرسری گفتنِ «وکیلم»، جان چیزی ندارد.

اما به‌هرحال، تیر آخر را رها می‌کند.

می‌گوید: «موفق باشی، رفیق. دختره آتشپارهٔ معرکه‌ایه.» چیزی نمانده شرمی که از گلویم بالا می‌زند خفه‌ام کند. از این بیزارم که حالا، ادی می‌داند این عوضی بخشی از

زندگی‌ام بوده. خوب می‌فهمد قبل از اینکه پیدایم کند، اوضاعم چقدر درب و داغان بوده.

ادی دستش را دور کمرم حلقه می‌کند و مختصری فشار می‌دهد. «جینی، می‌ری گوشی‌ام رو از اتومبیلم بیاری؟ می‌خوام مطمئن بشم در صورت بروز مشکلات دیگه، شمارهٔ جان رو دارم.»

این اصلاً واکنشی نیست که انتظار داشتم. شاید برای همین، سر تکان می‌دهم و راه می‌افتم به‌سمت اتومبیل ادی درآن‌سوی پارکینگ.

به سپر عقبش که می‌رسم، از بالای شانه‌ام به ادی و جان نگاهی می‌اندازم.

حالا، نزدیک هم ایستاده‌اند، سر ادی که مشغول صحبت با جان است پایین آمده.

از زور دستش استفاده نمی‌کند، از قد بلندش برای تهدید جان استفاده نمی‌کند، اما ردی از خشونت در نوع رفتار و ایستادنش دیده می‌شود. به ذهنم می‌رسد چیزی نمی‌خواهد جز کوبیدن جان به شیشهٔ جلوی نزدیک‌ترین اتومبیل.

جان هم، با اینکه احمق است، این را می‌فهمد. رنگ صورتش سفیدتر می‌شود و هر چیزی که ادی تمام مدت لبخندبه‌لب می‌گوید باعث می‌شود جان، با دست‌های فرورفته در جیب شلوارش، عقب‌عقب برود. با آن عجله‌ای که دارد، سکندری می‌خورد، دست‌هایش در هوا باز می‌شوند و ادی برای نگه داشتنش هیچ تلاشی نمی‌کند. چیزی نمانده که بیفتد، اما تعادلش را حفظ می‌کند. آخرین نگاهِ پر از نفرتش را نثارم می‌کند و به آپارتمانش برمی‌گردد.

حالا، آپارتمان خودش است. فقط خودش. هرگز، مال من نیست.

بعد، ادی به‌طرف اتومبیل می‌آید. راه رفتنش دیگر خشک و عصاقورت‌داده نیست، تمام عصبانیتش از بین رفته، انگار اصلاً عصبانی نبوده.

به من که می‌رسد، دستش را دراز می‌کند، دستم را می‌گیرد و فشار می‌دهد.

با لبخندی می‌گوید: «لطفاً، بگو اون بی‌سروپا دوست‌پسر سابقت نبوده.» و اگر بگویم لرزهٔ شهوت در وجودم ندوید، دروغ می‌گویم. به‌دلیل نزدیکی‌اش است یا دفاع از من در برابر جان تحریکم کرده؟

در هر صورت، دروغ نیست وقتی خودم را به او می‌فشارم و می‌گویم: «لطفاً، سلیقه‌ام رو در مورد مردها دست‌کم نگیر.»

ادی که هنوز لبخند به لب دارد، خم می‌شود و نوک بینی‌ام را می‌بوسد. «چطور می‌تونم دست‌کم بگیرم، وقتی می‌بینم عاشق من شدی؟»

نقشهٔ ملاقات «تصادفی» ام با خانم‌های تورنفیلد استیتس کلی وقت می‌گیرد. به‌هرحال، باید زمان مناسبی باشد ـ در این مورد، فقط یک تیر دارم و می‌خواهم مطمئن باشم که به هدف می‌نشیند. فکر کرده بودم نقشه‌ام را در روستا پیاده کنم؛ مثلاً، یک‌دفعه، در روستد ببینمشان، سلانه‌سلانه در حال قدم زدن در پیاده‌رو به آن‌ها برسم و کیسه‌های خریدِ یکی از فروشگاه‌های گران از دست‌هایم آویزان باشند.

ساعت‌ها به آن سناریو فکر کردم و با اینکه رضایت‌بخش بود، اصلاً آن تأثیری را که می‌خواستم نداشت.

بعد، فکر کردم جسارت به خرج دهم و برایشان پیغام بفرستم و برای ناهار به خانهٔ ادی دعوتشان کنم، اما خیلی از نشانه‌های بئا هنوز در خانه بودند و نگران بودم

مبادا تقلیدی بی‌رنگ‌ورو از او در خانه‌اش به نظر برسم.

بعد، یادم آمد امیلی کلارک و کمپبل رید پیاده‌روی‌های صبحگاهی در محل را دوست داشتند و یک‌دفعه، فهمیدم آن اولین ملاقات باید چطور باشد.

پس، حالا، اینجایم، در حال پیاده‌روی در تورنفیلد استیتس و قلادهٔ ادل که مرا با خودش می‌کشد در دستم است.

گرداندن سگ وقتی بابتش پول نگیری، می‌تواند سرگرم‌کننده باشد. هوا خوب است و رفتار ادل درست، و از اینکه وقتی چیز تازه‌ای می‌بیند، برمی‌گردد تا نگاهم کند خوشم می‌آید. دمش را تکان می‌دهد و آن لبخند مخصوص سگ‌ها را تحویلم می‌دهد.

شاید هم حالا، بیشتر دوستش دارم چون مال خودم است. مال من و ادی با هم، و مدت‌ها بعد از مرگ بئا

خریده شده.

آن‌قدر غرقِ این فکرم، این فکر که من و ادی چیزی فقط مخصوص خودمان داریم، که چیزی نمانده لحظه‌ای را که امیلی و کمپبل مرا می‌بینند از دست بدهم.

اما سر که بلند می‌کنم، آنجا هستند، هر دو کتانی‌های سفید و درخشان با رنگ‌های شبرنگ پوشیده‌اند، عینک‌آفتابی‌های فوق‌العاده بزرگشان نیمی از صورتشان را پوشانده.

تأسف‌انگیز است، چون نمی‌توانم حالت صورتشان را به آن خوبی‌ای که دلم می‌خواست ببینم، اما باز شدن مختصر لب‌های امیلی و کمی کندتر شدن قدم‌های کمپبل برایم کافی است.

«جین؟»

امیلی جلو می‌آید، کمی تندتر از کمپبل که سلانه‌سلانه

پشتش می‌آید و دستش را به پایین کمرش گرفته.

«وای، سلام!» دستم را بالا می‌برم، موهایم را پشت گوشم می‌چپانم و سرم را کمی خم می‌کنم، یک حالت شرمساری تمام و کمال.

امیلی می‌گوید: «فکر می‌کردم سگ‌گردونی رو کنار گذاشتی.» به ادل نگاهی می‌اندازد. می‌خندم و قسمتی از قلاده را دور دستم می‌پیچانم. می‌گویم: «آره، فقط ادل رو آوردم بیرون یه‌کم ورزش کنه.»

منتظر می‌مانم تا حرفم اثرش را بگذارد. خودشان باید سر دربیاورند، چون اگر زیادی حرف بزنم، شایعه درست می‌کنند که چقدر ازخودراضی‌ام.

اشتباه برداشت نکنید ـ الان، فوق‌العاده ازخودراضی‌ام. اما دلم می‌خواهد امیلی، کمپبل و کارولین مک‌لارن مرا دوست خودشان ببینند، نه یک دشمن و این یعنی باید

تیرم را به هدف بنشانم، لحظه‌ای که برای اولین بار مرا دوست‌دخترادی می‌بینند، نه گردانندهٔ سگ.

«ادی این سگ رو به تو داده؟» و من آهم را فرومی‌خورم. در میان تمام خانم‌های محل، امیلی بهترین است، اما بی‌شک، باهوش‌ترینشان نیست. ناگهان، آرزو می‌کنم کارولین آنجا بود. جلوی او کارم راحت‌تر بود.

خوشبختانه، کمپبل به نجاتم می‌آید. عینک‌آفتابی‌اش را روی سرش بالا می‌دهد و با چشم‌های ازحدقه‌درآمده به من نگاه می‌کند. می‌گوید: «تو اون دختر مرموزی.» بعد، به امیلی سقلمه می‌زند. «یادته می‌گفتم ادی با یکی آشنا شده؟»

فک امیلی به‌طرز مضحکی پایین می‌افتد و «اوه» کوتاهی از دهانش بیرون می‌آید.

دست آزادم را تکان می‌دهم و کمی وزنم را جابه‌جا

می‌کنم. می‌گویم: «واقعاً ناگهانی بود. هنوز هم خیلی تازه است و معذبم که درباره‌اش حرف بزنم...» حرفم را می‌خورم، صدایی شبیه ناله درمی‌آورم و پشت چشم نازک می‌کنم. «خب، الان، واقعاً معذب شدم.»

این حقهٔ دیگری است که با گذشت سال‌ها یاد گرفته‌ام ـ بگذارید آدم‌ها فکر کنند دست بالا را دارند. این‌طوری، سریع‌تر به شما اعتماد می‌کنند. می‌بینم صورت کمپبل نرم‌تر و لبخند امیلی واقعی‌تر می‌شود.

نه خطری دارم و نه مزاحمم. فقط جینِ نازنینم که حسابی خوش‌شانسی آورده و خودش هم می‌داند.

این را می‌توانند بپذیرند.

امیلی دستش را دراز می‌کند و با مهربانی به بازویم می‌زند. دستم می‌اندازد: «دخترهٔ آپارتی.» فکر نکنم دیده باشم کسی از این کلمه استفاده کند، اما انگار یک‌راست

از دهان امیلی درمی‌آید.

بعد هم، همان‌طور که مطمئن بودم، به‌سمت خانه‌اش اشاره می‌کند. «این داستان اون‌قدر خوبه که نباید ایستاده وسط خیابون شنیدش. بیاین بریم خونه من.»

***

بودن در خانهٔ امیلی به‌عنوان مهمان حس متفاوتی است. ادل را در حیاط پشتی با میجر و کلنل رها می‌کنم، به سگ‌ها که برایم دم تکان می‌دهند لبخند می‌زنم و بعد، برمی‌گردم داخل آشپزخانه. کمپبل و امیلی کنار پیشخان ایستاده‌اند. کاملاً مشخص است دربارهٔ من حرف می‌زدند. وارد که می‌شوم، سرشان را سریع بلند می‌کنند و کمی از هم فاصله می‌گیرند ـ اما مشکوک یا عصبانی به نظر نمی‌رسند. شاید فقط متعجب‌اند.

و راستش، خوشم می‌آید که محور گفت‌وگو باشم.

امیلی مشغول چپاندن تکه‌های میوه داخل آب‌میوه‌گیری است، موتور دستگاه ورور می‌کند و آب‌میوه‌ای که بیرون می‌آید به‌رنگ سبز تیرهٔ غلیظی است، اما آن را برمی‌دارم و لبخندزنان، مزه می‌کنم.

طعمش طوری است که انگار کسی نیم کیلو زنجبیل روی چمن خالی کرده باشد، اما این چیزی است که زن‌هایی مثل امیلی و کمپبل می‌نوشند، بنابراین، ذائقه‌ام به درک، باید به آن عادت کنم.

«پسسسسسسس...» امیلی حرفش را کش می‌دهد، به پیشخان تکیه می‌دهد و چانه‌اش را طوری روی دستش می‌گذارد که انگار نوجوانی در یک شب‌زنده‌داری است. «همه چی رو برامون تعریف کن.»

می‌خندم و شانه بالا می‌اندازم. «راستش، اون‌قدرها هم جالب نیست. یه روز بعدازظهر با هم حرف زدیم، ازم

خواست با هم قهوه بنوشیم و بعد...» حرفم را می‌خورم، لبخند می‌زنم و محجوبانه نگاهم را به پیشخان می‌دوزم.

همیشه، بهتر است بگذاری آدم‌ها از تخیلشان استفاده کنند تا اینکه همهٔ جزئیات را برایشان بگویی.

اما کمپبل جزئیات را می‌خواهد. خب، البته که می‌خواهد.

می‌پرسد: «خب، الان، رابطه‌تون چطوره؟» ناخن‌هایش را به لیوانش می‌زند. انگشتر جدیدی در انگشت سبابه‌اش است، یک حلقهٔ باریک طلایی الماس‌نشان، و می‌کوشم به آن زل نزنم، آن را نخواهم. «یعنی جدیه؟»

نگاهم که به او می‌افتد، لبخند به لب دارد و سرش به آن حالت توطئه‌وارِ «حرف‌های زنانه» که هزاران بار در او، امیلی و کارولین دیده‌ام، کج شده، اما چیز تندی در نگاهش است و یکی از عضلات آرواره‌اش می‌جنبد.

دقت کن، دقت کن.

لحظه‌ای، فکر می‌کنم باز هم به جلد آن دخترک سادهٔ مستأصل فروبروم که «وای، نمی‌دونم، داریم به‌تدریج می‌پذیریمش». تمامش نقل و نبات. اما قسمت دیگری

از وجودم نمی‌خواهد این کار را بکند. می‌خواهد آن‌ها بفهمند آمده‌ام اینجا که بمانم، پس، بهتر است به آن عادت کنند و خیلی هم سریع.

پس، دیگر شانه بالا نمی‌اندازم. سرخ نمی‌شوم. مستقیم به چشم‌های کمپبل نگاه می‌کنم و می‌گویم: «آره.»

امیلی جیغ کوتاهی می‌زند، دستش را دراز می‌کند و بازویم را فشار می‌دهد. «این واقعاً هیجان‌انگیزه!»

کمپبل به او نگاهی می‌اندازد و تردید را در نگاهش می‌بینم. اگر امیلی از من حمایت کند، کمپبل چه‌کار می‌تواند بکند جز همان حمایت؟

احتمالاً، خودش هم این را فهمیده، چون عاقبت، به من لبخند می‌زند و می‌گوید: «واقعاً تبریک می‌گم، جین.»

حالا، دوباره، می‌توانم به مرحلهٔ «خجالت» برگردم.

می‌گویم: «یعنی هنوز داریم با هم آشنا می‌شیم، این‌طور نیست که بخوایم ازدواج کنیم.»

امیلی می‌پرسد: «اما با هم زندگی می‌کنین، نه؟» و وقتی بلافاصله جواب نمی‌دهم، می‌گوید: «یعنی فقط حدس زدم. چون ادل رو برای سرگرمی می‌گردونی.»

سرم را پایین می‌اندازم، کمی شرمندگی دروغین نشان می‌دهم و جواب می‌دهم: «با هم زندگی می‌کنیم. آپارتمان من اون‌طرف شهره، پس، نقل‌مکان به اینجا منطقی بود.»

نگاهی را که بین امیلی و کمپبل رد و بدل می‌شود می‌بینم، اما معنایش را درست نمی‌فهمم. فکر می‌کنند بی‌بندوبارم که به این سرعت به خانهٔ مردی نقل‌مکان کرده‌ام؟ فکر می‌کنند ادی احمق است که به من اجازه داده؟

نمی‌دانم و قبل از اینکه بتوانم چیز دیگری بگویم، امیلی شانه بالا می‌اندازد. «پس، شاید یه روز ازدواج کنین. احتمالش هست.»

می‌بینم نگاهش روی آن یخچال استیل غول‌آسایش می‌لغزد. عکسی آنجاست، عکس امیلی و کمپبل در یک مهمانی کباب‌پزی در حیاط پشتی، بئا راچستر و بلانش اینگراهام در میانشان.

همگی لبخند به لب دارند. دست امیلی دور کمر بئاست. حالی‌شان می‌کنم متوجه عکس شده‌ام. بعد، دوباره، به امیلی و کمپبل نگاه می‌کنم. «حتماً دلتون برای بئا تنگ شده. همین‌طور برای بلانش.»

امیلی کمی اخم می‌کند، انگشتانش بالا می‌آیند و با صلیب مروارید-طلانشانِ گردن‌بندش ورمی‌رود و کمپبل هم آب‌میوه‌اش را تمام می‌کند.

عاقبت، امیلی می‌گوید: «با نبودن اون‌ها واقعاً همه چی فرق می‌کنه.» کلماتش را کمی آهسته و مردد ادا می‌کند و اخمش عمیق‌تر می‌شود.

کمپبل اضافه می‌کند: «مطمئناً ماجراهای هیجان‌انگیز کمتر شدن.» بعد، دوباره، به من نگاه می‌کند و دستی تکان می‌دهد. «نباید این رو می‌گفتم.»

واقعاً دلم می‌خواست بیشتر از آن موضوع بگوید. کدام ماجراهای هیجان‌انگیز؟

کمی از غرورم از بین می‌رود و تا حدی کنف‌شده پشت پیشخان امیلی می‌نشینم. این حرفش به من یادآوری می‌کند دنیای کاملی در اینجا وجود دارد، پر از مسائل پنهان، داستان‌ها، رابطه‌ها و فضاهای خالی. درست وقتی فکر می‌کنم اوضاع را در دست گرفته‌ام، چیزی بیرون می‌زند، اشاره به اینکه اینجا تازه‌واردم. بیگانه‌ام.

امیلی به‌طرف یخچال می‌رود و می‌گوید: «راستش، این آخرین بار بود که همگی با هم بودیم. چهارم ژوئیه. خیلی عجیبه، اما مدام فکر می‌کنم یه پیغام از بلانش دریافت می‌کنم یا بئا یه ایمیل از کمیتهٔ زیباسازی محل یا چیزی شبیه اون برام می‌فرسته.» سرش را تکان می‌دهد. «نمی‌دونم کِی به نبودنشون توی اینجا عادت می‌کنم.»

گندش بزنند، این اصلاً چیزی نیست که امید داشتم. دنبال بهانه‌ای می‌گردم تا به آن بیاویزم و راهی برای عوض کردن مسیر گفت‌وگو بیابم.

متأسفانه، به بد چیزی می‌چسبم: «کمیتهٔ زیباسازی محل؟»

خفه شوم که گذاشتم این کلمات از دهانم بیرون بیایند.

ابروهای امیلی کمی بالا می‌روند و چشمانش کمی

درشت می‌شوند. می‌گوید: «وای، آره. از وقتی که... خب، از بعد از بئا و بلانش، جلسه‌ای نداشتیم، چون بدون اون‌ها خیلی عجیب می‌شد. اما با اومدن تابستون، شاید باید براش برنامه‌ریزی کنیم. نه، کمپ؟»

کمپبل سر تکان می‌دهد، از روی چهارپایه بلند می‌شود و لیوانش را به‌طرف سینک می‌برد. «بدون شک. اون گل‌های کنار تابلوِ ورودی محل خیلی گند و گه شدن.»

همین دیروز، از جلوی آن گل‌ها رد شدم و فکر کردم چقدر زیبایند، رنگی و کمی وحشی. اما حالا، با کمپبل موافقت می‌کنم و شور و حرارت زیادی نشان می‌دهم. «کاملاً!»

سکوت می‌شود و کمی کِش پیدا می‌کند. برای شکستنش می‌پرم جلو: «می‌دونم توی این محل تازه‌واردم، اما اگه کسی رو برای کمیته بخواین،

خوشحال می‌شم کمک کنم.»

از فکر وقت تلف کردن برای گل‌ها و حرف زدن با زن‌های این محل دلم می‌خواهد بمیرم، اما اگر بئا این کار را می‌کرد، پس، من هم می‌کنم. بگذار به من عادت کنند، به اینکه قرار نیست به این زودی از اینجا بروم.

متوجه می‌شوم کمپبل می‌خواهد اعتراض کند. احتمالاً، بر این اساس که صرفاً با ادی زندگی می‌کنم و خودم صاحبخانه نیستم، می‌خواهد قانونی از خودش دربیاورد که تا همین لحظه وجود نداشته است. به‌هرحال، امثال او را می‌شناسم.

اما امیلی به من لبخند می‌زند. «خیلی خوش می‌گذره!» کمپبل هم لبخند می‌زند، اما بعد از چند لحظه و وقتی به من نگاه می‌کند، انگار بیشتر عصبانی است. «خیلی‌خیلی خوش می‌گذره!»

اصلاً فکر نمی‌کردم بتوانید هزاران دلار را صرف چراغ‌های خورشیدی نکبتی‌ای کنید که شبیه چراغ گازی‌اند.

اما حالا، اینجایم، جعبه‌های چراغ را پشت شاسی‌بلند ادی می‌چپانم و از کارت اعتباری‌اش که داخل کیف‌پولم است دود بلند می‌شود. می‌دانم برایش مهم نیست ـ به من گفت «هر چیزی را که امیلی به نتیجه رسیده است نمی‌تواند بدون آن زندگی کند، بخر» ـ اما تا چند ماه پیش، برای هر وعدهٔ غذا، سوپ نودل و کورن‌فلکس می‌خوردم. برای همین، وقتی شنیدم صندوقدارِ هوم دیپو[۷۲] می‌گوید «۱۰۲۳ دلار و ۷۸ سنت»، در حالی که فقط با چراغ از آن فروشگاه بیرون می‌آمدم، سینه‌ام درد گرفت.

اولین هفته‌ام در کمیتهٔ زیباسازی محل واقعاً خیلی خوب پیش می‌رود.

تا حالا، یک جلسه در خانهٔ امیلی برگزار کرده‌ایم و فقط پنج نفر بودیم ـ امیلی، کمپبل، کارولین، زن دیگری به اسم آنا گریس[۷۳] که تا آن روز ندیده بودمش و من. تا یک ساعت، همه فقط شراب سفید نوشیدند و جار و جنجال مختصری دربارهٔ انواع چیزهایی راه انداختند که محل را خوب جلوه می‌دهد، و تقریباً در ده دقیقهٔ آخر بود که امیلی آن چراغ‌های خورشیدی لوکس را پیشنهاد داد. «باغچه‌های ورودی محل رو حسابی روشن می‌کنن و اگه بیشتر بخریم، می‌تونیم توی پیاده‌روها هم نصبشون کنیم!»

من مثل احمق‌ها برای تهیهٔ آن‌ها داوطلب شدم و نفهمیدم این کار به‌معنای پول خرج کردن و رساندن

آن‌ها به تورنفیلد استیتس هم هست.

حالا که این یارو با پیش‌بند نارنجی کمکم می‌کند تا آخرین کیسه را در اتومبیل بگذارم، آرزو می‌کنم کاش تا آخر هفته صبر کرده بودم. می‌شد به گشت سرگرم‌کننده‌ای با ادی تبدیلش کرد، اما الان بعدازظهر چهارشنبه است و او در محل کارش. این اواخر، مدت زیادی را در محل کارش می‌گذراند، چون هم باید کارهای ساختمانی‌اش را اداره کند و هم دفتر ساوثرن منرز را و گاهی شب‌ها، تا دیروقت به خانه برنمی‌گردد.

از این متعجبم که از نبودنش دلتنگم. فکر کرده بودم دسترسی داشتن به آن خانه، اتومبیل‌ها و پول تمام تنهایی‌هایی را که حس می‌کردم تسکین می‌دهند، اما خانه... بزرگ است و هنوز پر از وسایل بنّا، چون من که چیزی ندارم به آن‌ها اضافه کنم. شاید این پروژهٔ بعدی

باشد که باید با آن روبه‌رو شوم.

یکی از دکمه‌های حلقهٔ سوئیچ را فشار می‌دهم تا در عقب شاسی‌بلند پایین بیاید و می‌خواهم به‌سمت درِ راننده بروم که می‌شنوم: «جین.»

جان آنجا در پارکینگ ایستاده، یک کیسهٔ پلاستیکی در دستش است و با چشم‌های تنگ‌شده به من نگاه می‌کند.

لحظه‌ای حس می‌کنم دچار توهم شده‌ام، چون آخر چرا جان باید اینجا باشد، اما بعد، یادم می‌آید عمداً به فروشگاه‌های ابزار شیک و پیک ماونتین بروک نرفته‌ام. تا هوم دیپو راندم، چون فکر می‌کردم شاید ارزان‌تر باشد.

همان عادت‌های قدیمی.

کلیسای جان هم در وستاویاست، چیزی که باید یادم

می‌ماند، اما در هفته‌های بعد از نقل‌مکانم، فراموش کردن جان راحت‌تر بود.

حالا، به او اعتنا نمی‌کنم، اما دستپاچه شده‌ام. دکمهٔ دزدگیر را اشتباهی فشار می‌دهم، اما بیبِ گوش‌خراش دزدگیر بلندتر از حد معمول به نظر می‌رسد.

زیرلب می‌گویم: «لعنتی!» و همهٔ دکمه‌هایی را فشار می‌دهم که ممکن‌اند قطعش کنند، اما تا پیدایش کنم، جان به من رسیده، آن‌قدر نزدیک که بوی اسپری ارزانش را حس می‌کنم. احتمالاً، چیزی به اسم «ماونتین لینکس»[۷۴] یا «فرش آیس‌برگ»[۷۵] است.

می‌گوید: «راستش، خوشحالم که اتفاقی دیدمت.» من آن‌قدر عقب‌عقب می‌روم که شانه‌ام به آینهٔ اتومبیل می‌خورد.

جواب می‌دهم: «خب، من حسِ برعکسی از دیدن تو

دارم. پس...»

«یکی زنگ زد به تلفن آپارتمان و دنبال تو می‌گشت.»

خشکم می‌زند، نوک انگشتانم به‌تدریج کرخت می‌شوند و کرختی تا بازوهایم پخش می‌شود که احمقانه است، چون هر کسی می‌تواند باشد. شاید روستد می‌خواسته شغل سابقم را پیشنهاد دهد. در قسمت شمارهٔ تماس منزل، شمارهٔ آپارتمان جان را نوشته بودم، نه؟ به اینجا که رسیدم، برای صدها شغل دیگر هم درخواست دادم. خیلی وقت پیش بود، اما شاید هنوز آدم‌ها تقاضانامه‌های قدیمی را بررسی می‌کردند. ممکن بود هزاران آدم تماس گرفته باشند. لزوماً که آن‌ها نبودند. اما بخش مهمی از وجودم می‌داند.

«خب؟» اما طعنه‌ای در لحنم نیست و قطعاً نمی‌کوشم «اصلاً برایم مهم نیست» را انتقال دهم. حس می‌کنم

گیر افتاده‌ام و وحشت می‌کنم.

گیرافتاده و وحشت‌زده‌ام.

«ظاهراً از فونیکس[۷۶] زنگ می‌زد.»

قلبم در سینه‌ام سنگینی می‌کند و تند و به‌شدت می‌تپد. کرختی به صورتم رسیده و من یک‌دفعه، می‌ترسم که مبادا دهانم از کار افتاده باشد.

«دنبال کسی بودن که زنی به اسم هلن برنز[۷۷] رو بشناسه.»

جان زبانش را روی لب‌هایش تکان‌تکان می‌دهد و من بیزارم که نمی‌توانم واکنشم را به آن حرکت کنترل کنم، بیزارم که او می‌بیند چطور وحشت کرده‌ام. بیزارم که این لحظه را به او پیشکش می‌کنم.

اما آن اسم.

رو برمی‌گردانم و با دستپاچگی دنبال در می‌گردم. دیگر

به خودم زحمت دکمه‌ها را نمی‌دهم، فقط دلم می‌خواهد در اتومبیلم را باز کنم (اتومبیل ادی، مال ادی است، هیچ کدام از این چیزها مال تو نیست) و از دست جان خلاص شوم.

ادامه می‌دهد: «کسی رو به این اسم نمی‌شناسم.» آن‌قدر نزدیک می‌شود که نوک کتانی‌اش به پشت کفشم می‌گیرد و مچ پایم را می‌خراشد.

«اما حرف‌های یارو خیلی به تو می‌خوردن. گفت هلن تازه بیست‌سالگی رو پشت سر گذاشته. قدکوتاه، موهای قهوه‌ای، چشم‌های قهوه‌ای. جای یه زخم روی بازوی راستش.»

بعد، رو برمی‌گردانم، بین او و اتومبیل گیر افتاده‌ام، پشت بدنم به فلز و شیشهٔ داغ می‌چسبد. «تو بهش چی گفتی؟»

بعد، جان لبخند می‌زند. آن‌قدرها هم حقه‌باز و رقت‌انگیز نیست که آن روز جلوی ادی بود. روی لباس‌هایش لکه‌ای نیست، موهایش شانه شده و ناگهان، این حس وحشتناک سراغم می‌آید که تصادفی مرا ندیده ـ تعقیبم می‌کرده، تمام مسیر تا وستاویا دنبالم بوده، چون دلش می‌خواسته این‌طور با من روبه‌رو شود، می‌خواسته مطمئن شود همان‌طور که دلش می‌خواهد پیش می‌رود.

این فکر کمابیش بدتر از تمام آن کثافت‌کاری‌هایی است که وقتی در خانه‌اش زندگی می‌کردم، انجام می‌داد.

قرار نیست او در این زندگی تازه حضور داشته باشد. قرار است او و تمام اتفاقات فونیکس، تا ابد، به گذشته‌ام تبدیل شوند.

جان مجبورم می‌کند چند ثانیه بیشتر منتظر جوابش

بمانم، ثانیه‌هایی که تا بگذرند، شکمم فرومی‌رود و قلبم تندتر می‌زند. از او متنفرم، متنفرم، متنفرم.

بعد، شانه بالا می‌اندازد. «بهش گفتم اشتباه گرفته. کسی رو به این اسم و مشخصات نمی‌شناسم.»

شیرینی آرامشی که وجودم را پر می‌کند تقریباً آزاردهنده است، اما این آگاهی را هم به همراه دارد که حالا، به جان ریورز چیزی مدیونم و آن شیرینی در دهانم تلخ می‌شود.

«البته، اون حرفم رو باور نکرد.» دست‌هایش را در جیب‌هایش می‌چپاند و روی پاشنه‌اش جلو و عقب می‌رود. کثافت دارد حسابی لذت می‌برد.

«شماره‌اش رو داد. گفت اگه چیزی به ذهنم رسید، باهاش تماس بگیرم.»

متکبرانه نگاهم می‌کند و نیشش باز می‌شود. «و

می‌دونی؟ امروز که تصادفی دیدمت، به ذهنم رسید که...»

«چی می‌خوای؟»

کمی از برق چشمانش کم می‌شود. شاید دلش می‌خواست این حرف‌ها کِش پیدا کنند. دلش می‌خواست دست و پا زدنم را ببیند. ادی جلوی من تحقیرش کرده بود و حالا، نوبت من است که عذاب بکشم. فقط دلم می‌خواهد از شرش خلاص شوم و کمترین رضایتِ ممکن را نثارش کنم.

دستم را داخل کیفم می‌کنم و می‌گویم: «موضوع اجاره است؟» دسته‌ای پول در کیفم است ـ مال خودم، نه ادی. از سگ‌گردانی و گرو گذاشتن آت و آشغال‌های دزدی است، پولی که ته کیفم نگه داشتم و تصمیم داشتم بگذارم همیشه آنجا بماند، برای یادآوری

چیزهایی که پشت سر گذاشته بودم، چون می‌خواستم از آن‌جور زن‌هایی باشم که می‌توانند دویست دلار در کیفی داشته باشند و هرگز به آن فکر نکنند، حتی نیاز نداشته باشند خرجش کنند.

آن را بیرون می‌آورم و توی دست جان می‌چپانم. «بیا. راستش، این بیشتر از اجارهٔ اون دو هفته است، پس، بی‌حساب شدیم.»

جان به اسکناس‌های مچاله خیره می‌ماند، پلک می‌زند و بعد، دوباره، به من نگاه می‌کند. نمی‌دانم از این ماجرا چه می‌خواست یا چه انتظاری داشت.

شاید خودش هم نمی‌دانست.

اما موضوع فقط پول نبود و با اینکه پول را داخل جیبش می‌چپاند، حس می‌کنم جان می‌کَند اوضاع را دوباره به دست بگیرد.

عاقبت، دوباره، لبخند می‌زند و می‌گوید: «ممنونم. و می‌دونی؟ دوباره، ذهنم همون‌طور خالی شده.» با انگشتش به کنار سرش ضربه می‌زند. «حافظه چیز بامزه‌ایه. به‌نظرم، آدم هر وقت دلش بخواد، پیداش می‌شه.»

احتمالاً، آن جملهٔ لعنتی را جلوی آینه تمرین کرده. معمولاً، حالش را می‌گرفتم، ولی حالا، فقط سوار اتومبیل می‌شوم و با دست‌های لرزان سوئیچ را می‌چرخانم.

در آینه که نگاه می‌کنم، جان را می‌بینم که به‌طرف اتومبیل خودش می‌رود و منتظر می‌مانم تا از دید خارج شود. بعد، سرم را روی فرمان می‌گذارم و از راه بینی نفس‌های عمیق می‌کشم.

جان از فونیکس یا هلن چیزی نمی‌دانست. تمام آن بدبختی‌ها مال سال‌ها قبل از وقتی بود که با او در مرکز

اسکان دولتی آشنا شدم. بنابراین، وقتی اوضاع بیخ پیدا کرده بود، وقتی جای دیگری برای رفتن نداشتم، جان بی‌خطر به نظر می‌رسید.

یا تا حدی بی‌خطر.

اما باید یادم می‌ماند که هرگز، هیچ جایی کاملاً بی‌خطر نیست، هیچ کس کاملاً بی‌خطر نیست.

به خودم یادآوری می‌کنم به‌جز ادی. ادی بی‌خطر است.

تورنفیلد استیتس بی‌خطر است. الان، در خطر نیستی.

اما تمام مسیر برگشت به خانه، آینهٔ اتومبیل را نگاه می‌کنم.

۱۳

«دختر، اگه یه بیسکویت پنیری دیگه بخورم، می‌میرم.»

امیلی بشقاب بیسکویت پنیری را که به من می‌دهد، یکی دیگر هم برمی‌دارد. برای همین، مطمئن نیستم مرگش آن‌قدرها هم نزدیک باشد. با همدردی به او لبخند می‌زنم. «منم.» بعد از آن، «دختر» را با کمی مکث به زبان می‌آورم.

خوشبختانه، ظاهراً امیلی متوجه نمی‌شود. در اتاق نشیمنش، روی زمین نشسته‌ایم: من، او، کمپبل، آنا گریس و لَندری[۷۸]. هنوز اسم خانوادگی یا حتی خیابانِ محل زندگی‌شان را نمی‌دانم، اما هم آنا گریس و هم لندری خیلی شبیه زن‌هایی‌اند که اینجا، در تورنفیلد استیتس، می‌شناسم. زیبا، لاغر، دندان‌های خوب، جواهرات خوب و نوعی سرسری لباس پوشیدن که من

هرگز نمی‌توانم تقلیدش کنم. فقط بارداری است که متمایزشان می‌کند، از بارداری لندری مدت بیشتری گذشته، گردی شکمش زیر تاپ آبی کم‌رنگش مشخص است، اما شکم آنا گریس طوری است که انگار یک تکه پیتزای اضافی برای ناهار خورده است. مدتی قبل، شنیدم که به امیلی می‌گفت تصمیم گرفته‌اند اسم بچه را «هیلیارد»[۷۹] بگذارند، چه دختر باشد و چه پسر. برای همین، وقتی دارم روی زمین می‌نشینم، نگاه دلسوزانه‌ای به شکم قلنبه‌اش می‌اندازم.

در جلسهٔ آخر، که اولین جلسهٔ خودم بود، یک پیراهن لیلی پولیتزر[۸۰] پوشیدم و آخرسر، ناچار شدم با حالتی معذب، لبهٔ کاناپه بنشینم، در حالی که بقیه‌شان با شلوارهای تنگ، تاپ‌های چین‌دار و بدون کفش، به‌راحتی، روی کف‌پوش چوبی ولو شدند. انتظارِ چیز

کمی رسمی‌تر و شیک‌تری را داشتم، برای همین، آن پیراهن را انتخاب کردم، اما یک بار دیگر اشتباه کرده بودم.

اما امروز، تقریباً هم‌شکلِ امیلی لباس پوشیده‌ام. هر دو رنگ‌های خنثی پوشیده‌ایم، لباس امیلی به‌رنگ ماسه‌ای، مال من کرمِ مات که می‌دانم رنگ‌پریده جلوه‌ام می‌دهد، اما این بار، آنا گریس و لندری طوری نگاهم نمی‌کنند که انگار یک صندوقدارم. برای همین، به‌نظرم، پیشرفت کرده‌ام.

شاید هم با خریدن آن‌همه چراغ خورشیدی و اینکه آن‌قدر ناشی نبودم که رسید را نشان دهم ارزشم را ثابت کردم.

به‌هرحال، الان، من هم کنار امیلی روی زمین نشسته‌ام و این‌طرفم چهارپایهٔ روکوبی‌شدهٔ خیلی بزرگی است که

امیلی از آن به‌عنوان عسلی استفاده می‌کند. امروز، یک سینی بزرگ چوبی روی آن است که سطل یخی حاوی بطری شراب سفیدمان در آن عرق کرده و من فکر می‌کنم تمام این چیزها ـ چهارپایه، سینی، سطل یخ، لیوان‌های نقاشی‌شده که همه‌مان با آن‌ها می‌نوشیم ـ از ساوثرن منرز آمده‌اند.

چیزی نمانده این سؤال را مطرح کنم، اما احضار کردن روح بئا، حالا و در اینجا، آخرین چیزی است که می‌خواهم. شکر خدا در آن جلسهٔ اول، کسی چیزی نگفته بود و من هم قصد نداشتم فرصتی در اختیارشان بگذرم که در مواردی که به ما دو نفر مربوط می‌شد کمی مقایسه و سنجش کنند.

کمپبل کلاسورش را بیرون می‌کشد که حروف اول اسم و فامیلش را دارد و هفتهٔ گذشته آن را خریده است.

«خب، پس، این جینِ نازنین گل کاشت و چراغ‌های خورشیدی جدید برامون خرید. ممنون، جیییییین.»

گیلاسم را بلند می‌کنم و به همگی آن‌ها لبخند می‌زنم. «مشکلی نبود!» اصلاً مشکلی نبود، جز اینکه هم‌اتاقی سابقم در پارکینگ هوم دیپو تهدیدم کرد و هزاران دلار از کارت اعتباری ادی صرف چیز احمقانه‌ای مثل چراغ شد.

کمپبل انگشتش را روی صفحه می‌لغزاند و ادامه می‌دهد: «و شرکت نماسازی پدرشوهر آنا گریس می‌تونه خاک ورودی اصلی رو اهدا کنه.»

دستش را روی قلبش می‌گذارد، صورتش را با تأثرِ بیش از حدی، کمی پایین می‌آورد و می‌گوید: «تو یه فرشتهٔ واقعی هستی.»

آنا گریس یک تماس بیخود گرفت و مقداری خاک

بیخود مجانی جور کرد که مطمئناً او را شایستهٔ مقام فرشته‌ها نمی‌کند، اما خب، مگر من چیزی سرم می‌شود؟

یک بیسکویت پنیری دیگر از بشقاب برمی‌دارم. بابت برخورد با جان عصبی‌ام، از حالت عادی بدجنس‌ترم کرده است. قرار است به این زن‌ها ثابت کنم یکی از آن‌ها هستم، نباید فکر کنم در رقابت با آن‌ها هستم، باید این را به یاد بسپارم.

کمپبل برمی‌گردد سراغ کلاسورش و بعد، دوزانو می‌نشیند. «پس، به بیشتر هدف‌های تابستانی‌مون رسیدیم. باید جلوتر بریم و پاییز رو در نظر بگیریم.»

لندری می‌گوید: «دختر، اگر کلمهٔ مامان‌ها رو بیاری وسط، من می‌رم.» پشت چشم نازک می‌کند و همگی می‌خندند.

من هم می‌خندم، اما دوباره، چند ثانیه دیرتر. تا جایی که به من مربوط می‌شود، آن‌ها به یک زبان خارجی حرف می‌زنند.

کمپبل با لبخندی او را خاطرجمع می‌کند. «نه، مامان‌ها در کار نیست. هالو نشو، لندری.» بعد، دست‌هایش را زیر چانه‌اش می‌گذارد، انگشترهایش برق می‌زنند. می‌گوید: «داشتم فکر می‌کردم می‌تونیم با تمِ فوتبال کار بامزه‌ای بکنیم. می‌دونین که نصف گل‌های ورودی قرمز و سفید و نصف دیگه‌اش نارنجی و آبی‌ان.»

بقیهٔ خانم‌ها صداهایی حاکی از شگفتی و تحسین از خودشان درمی‌آورند و من به دور و برم نگاه می‌کنم، اما باز هم چیزی سر درنمی‌آورم.

احتمالاً، لندری متوجه حالت صورتم شده است، چون لبخندی می‌زند و خم می‌شود. «دی آیرون بال.»[۸۱] انگار

همین اسم همه چیز را توضیح می‌دهد و من ابروهایم را بالا می‌برم، همچنان، لبخندبه‌لب و همچنان، مثل یک کودن.

آنا گریس که بطری شراب را از سطل بیرون می‌آورد، می‌پرسد: «تو طرف‌دار بمر[۸۲] هستی یا بارنر[۸۳]؟» اما بطری تقریباً خالی است. برای همین، امیلی با صدای آخ و اوخی بلند می‌شود و به‌طرف آشپزخانه می‌رود.

کمپبل که چیزی را در فهرستش علامت می‌زند، می‌گوید: «جین اهل جنوب نیست.» بعد، نگاهی به من می‌اندازد. توضیح می‌دهد: «اوبِرن و آلاباما. کالج‌های بزرگ، رقابت شدید فوتبالی. همه از موقع تولد، تقریباً یا طرف‌دار این‌ان یا اون.»

آنا گریس می‌گوید: «من و لندری هر دو از آلاباما فارغ‌التحصیل شدیم. پس، طرف‌دار رول تاید[۸۴]یم،

همین و بس.»

امیلی که با یک بطری بازشدهٔ شراب از آشپزخانه بیرون می‌آید، می‌گوید: «من هم دخترِ اوبِرنم، پس، وار ایگل[۸۵]!»

امیلی باز هم شراب تعارف می‌کند که می‌پذیرم. سرم گیج می‌رود. به این فکر می‌کنم که حالا، رقابت‌های فوتبال کالج‌ها هم باید برایم مهم باشند.

آنا گریس می‌پرسد: «تو کجا مدرسه رفتی، جین؟»

به‌اندازهٔ کمپبل و امیلی زیبا نیست، صورتش زیادی تیز است و موهایش برای آن پوست رنگ‌پریده زیادی بورند. دست به سینه که می‌نشیند و النگوهایش روی مچش جرینگ‌جرینگ می‌کنند، باید جلوی خودم را بگیرم که یکی از آن‌ها نخواهم. نه یکی که خودم بتوانم بخرم، بلکه یکی از النگوهای او را.

به فکر می‌افتم دروغ بگویم. از کالج گمنامی اسم ببرم که اسمش را نشنیده‌اند. اما تا حالا هم زیادی دروغ گفته‌ام و آنا گریس هم طوری نگاهم می‌کند که انگار می‌رود خانه و در گوگل دنبال آن کالج می‌گردد یا دوستی را که به آنجا رفته اختراع می‌کند. با چیزی دروغم را رو می‌کند.

پس... خب، واقعیت را نمی‌گویم، بلکه چیزی نزدیک‌تر به آن را می‌گویم. «به کالج محلی رفتم، درس‌های آنلاین برداشتم. زیاد کار می‌کردم، برای همین، فقط اون دوره‌ها با برنامهٔ کاری‌ام جور درمی‌اومدن.»

«درسته. کمپبل و امیلی به من گفتن سگ‌ها رو می‌گردونی؟»

این را مثل سؤال مطرح می‌کند، اما سؤال نیست.

لبخند می‌زنم. «البته، همین کار رو می‌کردم.»

«و این‌طوری با ادی آشنا شدی؟»

«اوهوم.» با اینکه دلم نمی‌خواهد، یک کراکر پنیری دیگر برمی‌دارم. خرده‌هایش نقطه‌های کوچک چربی روی شلوار چسبان نخودی‌رنگم باقی می‌گذارند. هر کس آن‌ها را درست کرده زیادی فلفل قرمز به کار برده. بینی‌ام را می‌سوزاند و چشم‌هایم به اشک می‌افتند.

لندری می‌گوید: «وای خدا، اگه می‌دونستم می‌شه با گردوندن سگ‌ها مردهای بیوهٔ جذاب پول‌دار پیدا کرد، خودم رو گرفتارِ اون نرم‌افزارهای زوج‌یابی احمقانه نمی‌کردم.» حالا، یادم می‌آید که اسمش آشنا بود، چون چند ماه قبل، امیلی و کمپبل دربارهٔ رابطهٔ شوهر دکترش با یک نمایندهٔ فروش دارو غیبت می‌کردند.

«به‌نظرم، خیلی خوش‌شانسم.» این را می‌گویم و زورکی لبخند می‌زنم. اما موفق نمی‌شوم آن فروتنی دروغینی را

که جلوی آن دو تای دیگر نشان دادم ابراز کنم. شاید به‌خاطر نوع نگاهش به من است، شاید هم چون از فروتنی خسته شده‌ام. من اینجام، نه؟ همین کافی نیست؟

لندری کمی صاف‌تر می‌نشیند و کوسن کاناپه را که به آن تکیه زده، در هوا تکان‌تکان می‌دهد. «خب، قبل از بیرمنگام کجا بودی؟»

منتظر این پرسش بودم و می‌دانستم چطور به اینجا رسیده‌ام. شانه بالا می‌اندازم و می‌گویم: «وای، خیلی جاها. خانواده‌ام مدام در حال نقل‌مکان بودن.»

راستش، خودم بودم که نقل‌مکان می‌کردم و وارد خانواده‌های مختلف می‌شدم. یک دخترعمو اینجا. یکی دیگر آنجا. آخرسر هم که پرورشگاه‌ها. بعد، خانهٔ آخر در فونیکس.

این خاطرات شراب را در گلویم ترش می‌کنند، معده‌ام متلاطم می‌شود و لیوانم را می‌گذارم روی سینی، که چیزی نمانده به لبهٔ سینی بگیرد و محتویاتش همه جا بریزد.

می‌گویم: «خب، البته، هیچ وقت توی جنوب زندگی نکرده بودم.» دوباره، لبخند می‌زنم و می‌کوشم آن لحظات آزاردهنده را لاپوشانی کنم. «اگه کرده بودم، یا طرف‌دار رول تاید بودم یا وار ایگل.»

همان‌طور که انتظار داشتم، دوباره، می‌خندند و امیدوار می‌شوم دوباره، بتوانیم برگردیم سراغ موضوع گل‌ها، پرچم‌ها یا هر جور مزخرف احمقانهٔ دیگری که آن‌ها می‌خواهند. اگر حرف زدن از مرا کنار بگذارند، حاضرم صد هزار دلار دیگر صرف وسایل تزیینی و روشنایی چمن‌ها بکنم.

لندری که دوباره مهربان شده، می‌گوید: «اما از ته دل امیدوارم برای موندن توی جنوب مصمم باشی. حالا که تو و ادی...»

دستی تکان می‌دهد و ساکت می‌شود.

در حرفش کنایه‌ای نیست و نگاهش هم اصلاً مثل نگاه آنا گریس پرسشگرانه نیست، اما حس می‌کنم پرسشی در هوا معلق است.

کمپبل تیر آخر را می‌زند. «دختر، نمی‌دونم چرا پا پیش نمی‌ذاره و از تو نمی‌خواد همسرش بشی.»

امیلی سر تکان می‌دهد و شراب بیشتری برای خودش می‌ریزد. «جداً اگه می‌خواد تو توی خونه‌اش زندگی کنی، حداقل، می‌تونه یه حلقه توی انگشتت بذاره.»

آنا گریس موی دم‌اسبی‌اش را تکان می‌دهد که پشت شانه‌هایش کشیده می‌شود. با تأسف سری تکان

می‌دهد و می‌گوید: «کالب[۸۶] می‌خواست قبل از عروسی با هم زندگی کنیم و من از ته دل راضی نبودم. اگه مردی بخواد زنی همسرش بشه، باید اون رو همسر خودش بکنه.»

زمزمهٔ موافقت همگی‌شان بلند می‌شود و من به دور و برم نگاه می‌کنم، به این زن‌هایی که وسطِ بعدازظهر پنجشنبه‌روزی شراب می‌نوشند و ظاهراً تمامشان به این نتیجه رسیده‌اند که «ازدواج کردن» دستاورد اصلی یک زن است.

بالاخره، می‌فهمم.

می‌توانم در تمام کمیته‌ها باشم، لباس‌های مناسب بپوشم، از فوتبال کوفتی سر دربیاورم، چیزهای درست به زبان بیاورم و تمام این چیزها مهم نباشند.

تا وقتی ادی درخواست ازدواج نکند، نمی‌توانم یکی از

آن‌ها باشم.

در هفتهٔ بعد، سخت تلاش می‌کنم به امیلی، کمپبل یا بقیهٔ چیزها فکر نکنم و می‌کوشم بیشتر از آنچه که دارم نخواهم. به‌هرحال، آنچه که دارم مثل برنده شدن در لاتاری است و با مشقت زیاد یاد گرفته‌ام که بیشتر خواستن، عاقبت، نابودت می‌کند.

اما عصبی‌ام و آرامش ندارم ـ نگاهشان به من، پرسش‌ها و توهین‌های نهفته در شوخی‌هایشان.

فقط هم خانم‌های تورنفیلد نیستند. جان هم هست و هر کس که به او تلفن کرده و پرس‌وجو راه انداخته. حس می‌کنم آن روز در پارکینگ هوم دیپو چیزی را به دست آورد که دنبالش بود ـ تسلط بر من، تماشای وحشت و اضطرابم، به‌اضافهٔ دویست دلارِ اضافه. مطمئناً همین‌ها برایش کافی بودند. شاید عجیب به نظر برسد،

اما من به جان اعتماد دارم.

بسیار خب، اعتماد کلمهٔ درستی نیست.

شاید بهتر است بگویم می‌شناسمش. آدم‌هایی مثل او را می‌شناسم... همهٔ ما که تا ابد بچه‌های پرورشگاهی می‌مانیم، در مراکز اسکان دولتی یا سرپناه‌های عمومی با هم آشنا می‌شویم. شاید جان تعقیبم کند یا یکی از این روزها، تماس بگیرد و کنایه بزند، اما هرگز مرا به پلیس لو نمی‌دهد.

یا دست‌کم، فکر نمی‌کنم این کار را بکند.

انگار تبدیل شدن به خانم راچستر آجر دیگری در میان دیوار بین من و خطرهایی مثل او است، انگار مثلاً اگر جان بداند پای ادی در میان است، تلاش هم نمی‌کند.

پس، نقشه همین است. نقشهٔ تازه.

زندگی کردن با ادی کافی نیست. دوست‌دختر بودن

راه‌حل نیست. باید همسرش شوم.

یعنی اول، باید نامزدش شوم.

پس، در چند روز آینده، ادی را زیر نظر می‌گیرم. نمی‌دانم اگر مردی در فکر خواستگاری از تو باشد، چه نشانه‌هایی بروز می‌دهد ـ راستش، هرگز، کسی را نمی‌شناسم که نامزد کرده باشد. آدم‌هایی که دیده‌ام یا مجرد بودند یا متأهل و برای اولین بار در زندگی‌ام، آرزو می‌کنم کاش یک دوست واقعی داشتم، کسی که با او حرف بزنم... فقط یک آدم که واقعیتِ همه چیز را بداند.

اما فقط خودم را دارم.

***

تقریباً یک هفته بعد از جلسهٔ کمیته، ادی کمی زودتر از محل کار برمی‌گردد و از من می‌پرسد دوست دارم ادل را برای گردش به کابا ریور واک[۸۷] ببریم یا نه.

پارکی است تقریباً نزدیک به ما و یکی از جاهایی که آن اوایل، وقتی با هم آشنا شدیم، مرا برد. سکوت آنجا را دوست دارم، مسیر پرپیچ‌وخمی در کنار رودخانه و سایهٔ درختان. تا پیشنهاد می‌دهد، سرحال‌تر می‌شوم.

جایی است که می‌داند دوستش دارم. برایمان خاص است، چون قبلاً، آنجا بوده‌ایم.

هرگز هم زود برنمی‌گردد خانه.

فکر اینکه شاید لازم نباشد اصلاً کاری کنم تا از من خواستگاری کند سرگیجه‌آور است و وقتی از اتومبیل پیاده می‌شویم، چیزی نمانده از خوشحالی پر درآورم.

ادل جلویمان می‌دود و به سنجاب‌ها پارس می‌کند. ادی با خنده دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «خوشحال به نظر می‌رسی.» و من سرم را کج می‌کنم و گونه‌اش را می‌بوسم.

جواب می‌دهم: «خوشحالم.»

واقعاً هم خوشحالم، تا وقتی با ادی کنار رودخانه روی نیمکتی می‌نشینیم و او گوشی‌اش را درمی‌آورد.

در همان حال که ادل نفس‌زنان جلوی پاهایمان جست‌وخیز می‌کند، ادی می‌گوید: «ببخش، باید قبل از پایان روز، چند تا ایمیل بفرستم.»

چه عصر خوبی در پارک از کار درآمد. عرق‌ریزان و عصبانی، همان جا می‌نشینم و او با گوشی‌اش تایپ می‌کند و چند نفر هم در رودخانه کایاک‌سواری می‌کنند.

چند نفر هم قدم می‌زنند و وقتی دو زن با شلوارک‌های ورزشی و تاپ‌های چسبان از مقابلمان رد می‌شوند، می‌بینم نگاهشان به ادی می‌افتد. یکی‌شان را می‌بینم، زن سبزه‌رویی با همان موهای درخشان و کمر باریکِ بئا،

طوری به من نگاه می‌کند که انگار این فکر در ذهنش است: وا، خب که چی؟

حالا، چیزی بیشتر از گرما صورتم را داغ کرده. نشسته در آنجا، خودم هم فکر می‌کنم: خب که چی؟

سر ادی هنوز در گوشی‌اش است و تصمیم می‌گیرم زیرکانه عمل کنم.

«مانیکور لازم دارم.» آه‌کشان این را می‌گویم و انگشتانم را جلوی صورتم تکان‌تکان می‌دهم. «دیروز که خونهٔ امیلی بودم، فقط ناخن‌های تمیز و مرتب بقیه رو می‌دیدم. ناخن‌های قشنگ و یه عالمه جواهر. من اگه بیشتر ازیه حلقه توی دستم باشه، عصبی می‌شم.»

بسیار خب، آن قسمت کوچک آخر شاید آن‌قدرها که در نظر داشتم زیرکانه نباشد، اما با این درماندگی‌ام بهتر از این نمی‌شود.

ادی صدایی حاکی از ناخشنودی از خودش درمی‌آورد، اما سرش را بلند نمی‌کند. «بئا، همیشه، فکر می‌کرد اون‌همه جواهر بدترکیب‌ان. مخصوصاً، وقتی بیشتر روز رو هم توی خونه می‌گذروندن.»

«باشه، لازم نیست از دست‌هام الماس بباره، اما باید بهتر از ناخن‌هام مراقبت کنم.»

ادی که همچنان به گوشی‌اش نگاه می‌کند، دستم را می‌گیرد و با حواس‌پرتی آن را به لب‌هایش می‌چسباند.

دلم می‌خواهد بگوید که ناخن‌هایم برایش مهم نیستند یا متوجه نشده، اما در عوض، می‌گوید: «اون آرایشگاه توی روستا باید جای خوبی باشه.»

سر تکان می‌دهم، دستم را پس می‌کشم و با لبهٔ بلوزم بازی می‌کنم. «بئا می‌رفت اونجا؟» سرانجام، توجهش را جلب می‌کنم.

سرش را از روی صفحهٔ گوشی بلند می‌کند، پلک می‌زند و بعد، می‌گوید: «تا جایی که می‌دونم، آره. همهٔ دخترهای محل می‌رن اونجا.»

«زن‌ها.» وقتی صورتش را درهم می‌کشد، کمی صاف‌تر می‌نشینم. «سن همه‌شون از سی گذشته. دختر نیستن.»

صورتش باز می‌شود و لبخندی می‌زند که تا به حال ندیده‌ام.

آن لبخند جذاب یا انحنای لب‌هایش ـ زمانی که حرف خوشایندش را به زبان آورده‌ام ـ نصیبم نمی‌شود. زیادی نرم است.

کمی پدرمآبانه.

عصبانی‌ام می‌کند.

برمی‌گردد سراغ گوشی‌اش. «درسته، ببخش. زن‌ها.»

«ببین، می‌دونم تو بزرگ‌تر از منی و دنیادیده‌تر، اما لازم نیست به من ترحم کنی.» قبل از اینکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، قبل از اینکه یادم باشد جینی باشم که او می‌خواهد نه جینی که واقعاً هست، این کلمات از دهانم بیرون می‌آیند.

بعد، دوباره، یادم می‌آید او گاهی جینی را دوست دارد که واقعاً هستم.

گوشی‌اش را پایین می‌آورد و تمام توجهش را به من معطوف می‌کند. «احمقانه رفتار کردم، نه؟»

«آره، یه‌کم.»

حالا، دستم را با لبخند واقعی‌اش می‌گیرد و می‌فشارد. می‌گوید: «متأسفم. از شدت کار کلافه‌ام. اما دلم می‌خواست امروز با تو وقت بگذرونم و یه‌کم از خونه بیرون بکشونمت. انگار هفتهٔ پیش زیاد سرحال نبودی.»

بعد از ملاقات با جان.

نشسته در آنجا، ذهنم به کار می‌افتد. نمی‌دانم چه می‌توانم بگویم و چقدر از افکارم را می‌توانم با او در میان بگذارم. روزنه‌ای پیدا شده، مجالی، یکی از آن فرصت‌هایی که می‌شود کمی دروغ را با واقعیت مخلوط کرد و به ذهنم می‌رسد شاید بتوانم خیلی سریع‌تر از اشاره به انگشت و حلقه به چیزی که می‌خواهم برسم.

می‌گویم: «فقط دارم فکر می‌کنم این ماجرا به کجا ختم می‌شه.» او اخم می‌کند و چین بین ابروهایش عمیق‌تر می‌شود. روی رودخانه، یکی از قایق‌سوارها دیگری را صدا می‌زند، دو زن دیگر از کنارمان رد می‌شوند و به من و ادی نگاه می‌کنند.

ادامه می‌دهم: «نه اینکه نخوام با تو زندگی کنم. می‌خوام. واقعاً می‌خوام. اما وقتی بیشتر زندگی‌ات رو با

صدقهٔ دیگران سر کنی، واقعاً از این حس دلخور می‌شی.»

ادی گوشی‌اش را کنار می‌گذارد، صاف‌تر می‌نشیند و دست‌هایش را بین زانوهایش قلاب می‌کند. «یعنی چی؟»

نگاهم را به رودخانهٔ روبه‌رو می‌دوزم، به خانواده‌هایی که کالسکه‌هایی در آن مسیر می‌گردانند و زوجی که دست‌هایشان روی کمر دیگری است.

«جایی رو که زندگی می‌کردم دیدی. می‌دونی قبل از آشنایی با تو، زندگی‌ام چطوری بود. من... من به اینجا تعلق ندارم.»

باز هم صدایی حاکی از ناخشنودی درمی‌آورد. «باشه، باز هم منظورت رو نمی‌فهمم.»

به او رو می‌کنم، عینک‌آفتابی‌ام را روی سرم بالا می‌دهم. «یعنی من امیلی نیستم یا کمپبل یا...»

دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «دلم نمی‌خواد مثل اون‌ها باشی. دوستت دارم، چون مثل اون‌ها نیستی. چون...» سکوت می‌کند و آب دهانش را که قورت می‌دهد، حرکت گلویش را می‌بینم.

می‌خواهد بگوید چون بئا نیستی. می‌دانم، و او می‌داند که من می‌دانم، چون آن سر برگرداندنِ ناگهانی‌اش یک اشاره است. اما برای اولین بار، به این فکر می‌افتم منظورش چیست. بی‌شک، بئا را می‌پرستید، پس، چرا تفاوت داشتن با او این‌قدر برایش مهم است؟

ادی انگشتانم را فشار می‌دهد. «متأسفم. اگه خوب نشون ندادم چقدر دلم می‌خواد اینجا باشی و چقدر بهت نیاز دارم، متأسفم. آره، معلومه که به اینجا تعلق

داری.»

برمی‌گردد تا نگاهم کند. سرش را کمی پایین می‌آورد، طوری که پیشانی‌مان کمی به هم می‌خورد و لب‌هایش به لب‌هایم کشیده می‌شوند. «من بدجوری عاشقت شدم، جین.» این را زمزمه‌کنان می‌گوید، کلماتش مثل جریان الکتریکی در ستون فقراتم می‌دوند و گرمای نفسش روی صورتم است. «فقط همین اهمیت داره، نه این مزخرفات مربوط به محل، امیلی و بقیهٔ چیزها. اون‌ها جار و جنجال بیخودی‌ان. این...» دست‌های درهم‌قفل‌شده‌مان را بالا می‌آورد و دوباره، فشار می‌دهد. «این واقعیه. این چیزیه که اهمیت داره.»

ادی بند انگشت‌هایم را می‌بوسد و من منتظر می‌مانم و نفسم را حبس می‌کنم، چون اگر لحظه‌ای برای خواستگاری باشد، همین حالاست، اینجا در پارک، موقع

غروب خورشید. او این‌طور نگاهم می‌کند و من حتی مجبور نیستم با چشم‌های ازحدقه‌درآمده وانمود کنم کشته‌مرده‌اش هستم. چطور زودتر نفهمیده بودم این را می‌خواهم؟

اما بعد، آهی می‌کشد و دستم را رها می‌کند. «سعی می‌کنم این‌قدر دور از خونه نباشم، باشه؟ کاری می‌کنم کیتلین[۸۸] مسئولیت بیشتری توی ساوثرن منرز به عهده بگیره. اداره کردن دو حرفه کار سختیه، اما فعلاً نمی‌تونم هیچ کدومشون رو رها کنم. درک می‌کنی، نه؟»

نشسته در آنجا، هنوز اثر لب‌هایش را روی انگشتانم حس می‌کنم، نمی‌دانم چطور این فرصت را از دست دادم، نمی‌دانم چطور رسیدیم به حرف دربارهٔ کار او و نه نامزدی، پس، فقط سر تکان می‌دهم و با صدای ضعیفی زمزمه می‌کنم: «آره.»

سینه‌ام را صاف می‌کنم و سرم را تکان می‌دهم. وای، جین. خودت را جمع و جور کن.

به او نزدیک‌تر می‌شوم، دستم را دور آرنجش حلقه می‌کنم و سرم را روی شانه‌اش می‌گذارم. ناامیدی مثل سنگی در شکمم فرومی‌رود، سخت و سنگین. نه‌فقط چون از محکم کردن جایگاهم به‌عنوان خانم راچستر دور شده‌ام.

چون واقعاً دلم می‌خواهد او مرا بخواهد.

چون ادی را می‌خواهم.

جلسهٔ بعدی کمیتهٔ زیباسازی محل در خانهٔ ادی برگزار می‌شود.

خانه‌ام. گاهی این‌طور به آن فکر می‌کنم. اما راستش، فکر کردن به آن و حس کردنش دو چیز مختلف‌اند و وقتی در پایان جلسه گیلاس‌های خالی شرابمان را به‌طرف سینک می‌برم، حس می‌کنم برگشته‌ام جایی که بودم: یک خدمتکار و نه خانم خانه.

جلسهٔ بی‌خاصیتی بود و به‌نظرم، خانم‌ها برگزارش کردند فقط چون فرصتی برای برگشتن به این خانه بود. تمام مدتی که در اتاق نشیمن نشسته بودیم و دربارهٔ آگهی‌های پینترست[۸۹] و «فستیو فال فان دکور»[۹۰] حرف می‌زدیم، بیشتر حس می‌کردم نگاهشان دنبال چیزهای غیب‌شده و چیزهای تازه است.

مدتی بعد از رفتنِ بقیه، کمپبل و امیلی پابه‌پا می‌کنند و می‌گویند می‌خواهند در جمع‌آوری وسایل کمکم کنند، اما می‌دانم قصدشان فضولی است.

کمپبل که بطری شرابمان را در کیسهٔ بازیافتی‌ها می‌گذارد، می‌گوید: «اینجا خیلی بزرگه، یعنی همیشه بوده، اما الان، روشن‌تر شده. نه، امیلی؟»

امیلی که آخرین جرعهٔ شرابش را می‌نوشد، زمزمه می‌کند: «کاملاً.»

خانه با چیزی که آن‌ها آخرین بار دیده‌اند، فرقی نکرده. شاید چند عکس ناپدید شده باشد، اما نه اینکه من برای عوض کردن دکور خانه کاری کرده باشم.

نمی‌فهمم نیتشان خوب است یا می‌خواهند کنجکاوی کنند، بنابراین، تصمیم می‌گیرم چیزهای دیگری را وسط بکشم.

«همه چی اون‌قدر عالی بود که واقعاً نخواستم چیزی رو تغییر بدم. سلیقهٔ بئا معرکه بود.» خنده‌ای کم‌رویانه برای تأثیر بیشتر. «منظورم اینه که خب، شغلش همین بود، داشتن یه سلیقه عالی.»

امیلی و کمپبل نگاهی رد و بدل می‌کنند که وانمود می‌کنم ندیده‌ام.

عاقبت، کمپبل که آمده جلوی پیشخان، کنار من، دست‌هایش را روی سنگ گرانیت، زیر چانه‌اش می‌گذارد و می‌گوید: «اون واقعاً خوب می‌دونست چطور وسایل رو کنار هم قرار بده. اما می‌دونی؟ همیشه، فکر می‌کردم خونهٔ بلانش قشنگ‌تره. یه موقع ناراحت نشی، جین.» جملهٔ آخر را شتاب‌زده می‌گوید، اما بی‌اعتنا دستی تکان می‌دهم، حتی با اینکه ذهنم می‌رود به خانهٔ اینگراهام. بی‌شک، آن خانه وسایل زیبایی داشت، اما

شاید تریپ طوری به همه چیز گند زده بود که من نمی‌توانستم زیبایی‌ها را ببینم.

«وای، وقتی عکس اتاق نشیمن بئا توی شمارهٔ کریسمسِ مجلهٔ بیرمنگام چاپ شد و گل کرد، یادت می‌آد بلانش چه‌جوری عصبانی شد؟» کمپبل این را می‌گوید و امیلی نگاهی به من می‌اندازد.

امیلی زیرکانه جواب می‌دهد: «بلانش در مورد کریسمس حساس بود.» کمپبل صورتش را درهم می‌کشد.

«بلانش نسبت به بئا حساس بود.»

کمپبل به من رو می‌کند و موهایش را پشت گوش‌هایش می‌دهد. «ببخش. ما همین‌جوری اومدیم توی آشپزخونه‌ات و حرف‌های خاله‌زنکی قدیمی رو پیش کشیدیم، نه؟»

می‌گویم: «مهم نیست.» و واقعاً هم برایم مهم نیست. حس می‌کنم این اشاره‌های کوچک به بئا و بلانش با چیزهایی که دربارهٔ آن‌ها می‌دانم در تضادند و دلم می‌خواهد بیشتر بدانم. شاید اگر تصویر کاملی از بئا برای خودم داشته باشم، حس نکنم او هنوز اینجاست.

انگار ممکن است از هر گوشه‌ای پیدا شود.

گاهی انگار همین جاست. همین هفتهٔ قبل، یک وانت‌بار با گل‌های تازه برای خانه سر رسید. سفارش ثابت بئا، سفارشی که ادی هرگز لغوش نکرد.

تقریباً یک سال است که بئا مُرده، اما ترکیب سوسن و ماگنولیای میز ورودی خانه‌ام سلیقهٔ او است و هر بار که از کنارشان می‌گذرم، انگار لحظه‌ای قبل، از خانه بیرون رفته، بی‌آنکه دیده باشمش.

اما حالا، هم امیلی و هم کمپبل سری تکان می‌دهند و

امیلی می‌آید این طرف پیشخان، گونه‌ام را می‌بوسد و می‌گوید: «نه، دیگه خیلی مزاحم شدیم. خیلی ممنون برای این‌همه مهمون‌نوازی!»

جواب می‌دهم: «خوشحال می‌شم همیشه میزبانتون باشم.» کمپبل لبخند می‌زند و دستی روی بازویم می‌کشد.

«تو خیلی مهربونی. حتماً به ادی بگو چقدر ممنونیم که اجازه داد امروز همدیگه رو اینجا ببینیم!»

همین دیگر. آن‌ها هم اینجا را خانه‌ام نمی‌دانند.

با لبخندی زورکی بدرقه‌شان می‌کنم. دلم نمی‌خواست این‌قدر احمقانه رفتار کنم، اما مطمئن نیستم انتخاب دیگری داشته باشم. حس می‌کنم تمام آن شروع خوب کم‌کم از بین می‌رود. اگر خیلی زود نامزد نکنیم، همهٔ امتیازهایی را که در برخورد با زن‌های محل کسب

کرده‌ام از دست می‌دهم.

پس، تقریباً یک ساعت بعد، وقتی ادی می‌آید، آی‌پدبه‌دست روی کاناپه نشسته‌ام.

می‌دانم کنار کاناپه دولا می‌شود تا سرم را ببوسد. زیرلب می‌گوید: «دختر خودم.» و حس می‌کنم نگاهش به صفحه می‌افتد.

پشت سرم، بدنش منقبض می‌شود.

«یوسی‌اِل‌اِی؟»

شانه بالا می‌اندازم. اصلاً تلاش نمی‌کنم آی‌پد را پنهان کنم یا خودم را شرمنده نشان دهم. اگر بخواهم موفق شوم، باید بفهمد خیلی جدی‌ام.

«گفته بودم که به ادامهٔ تحصیل فکر می‌کنم.»

صاف می‌ایستد، دست‌هایش هنوز روی دستهٔ کاناپه‌اند و کنارهٔ ناخن‌هایش سفید شده. «توی کالیفرنیا؟»

سر برمی‌گردانم، پاهایم را روی زمین می‌گذارم و به او نگاه می‌کنم. «ادی، من دوستت دارم و دوست دارم اینجا بمونم. دوست دارم با تو باشم. اما باید حواسم به خودم هم باشه. این رو خوب می‌فهمی.»

دست‌به‌سینه عقب می‌رود. «می‌فهمم، اما فکر می‌کردم... فکر می‌کردم واضح گفتم که می‌خوام اینجا بمونی. اینکه به اینجا تعلق داری. پیش من.»

بلند می‌شوم، روبه‌رویش می‌ایستم و سرم را بالا می‌گیرم. «تقریباً تمام زندگی به خودم متکی بودم. آدم‌هایی بودن که گفتن دوستم دارن، اما نتونستن تا آخر پای حرفشون وایستن.»

یک قدم نزدیک‌تر. دستم را روی مچش می‌گذارم. «فقط می‌تونم به خودم اعتماد کنم، ادی. این کار سخت رو یاد گرفته‌ام. نمی‌تونی من رو بابت نقشه کشیدن

برای آینده مقصر بدونی. من این کار رو می‌کنم.»

یکی از عضلات آرواره‌اش تکان می‌خورد و من منتظر می‌مانم، تقریباً نفسم را حبس کرده‌ام.

برمی‌گردد، به‌طرف اتاق‌خواب می‌رود و من وامی‌روم.

گند زدم. زیادی تند و هیجانی عمل کردم و حالا، می‌خواهد بیرونم کند. محض رضای خدا ادامهٔ تحصیل هم نمی‌توانم بدهم، کالج را هم تمام نکردم، چه‌کار می‌خواهم...

ادی برمی‌گردد به اتاق و می‌بینم جعبهٔ مخملی کوچکی در دستش است.

از هجوم احساسات تقریباً سرگیجه گرفته‌ام، اما یک‌دفعه، او جلویم است، زانو می‌زند و جعبه باز می‌شود...

«با من ازدواج کن.» صدایش گرفته است.

نگاهم روی حلقهٔ زمردی ثابت مانده که جلویم می‌درخشد، سنگ بزرگ سبزی در مرکز دایره‌ای از الماس‌های ریز.

ادامه می‌دهد: «هفته‌ها پیش، باید خواستگاری می‌کردم. می‌خواستم این کار رو بکنم.»

«البته.» صدایم می‌لرزد و این به خنده‌اش می‌اندازد، دستم را می‌گیرد و حالت عصبی صورتش از بین می‌رود.

«خواهش می‌کنم، جین. همسرم شو.»

حلقه را در انگشت دست چپم می‌لغزاند، فلزش ظریف و زیباست، گذر زمان آن را صیقل داده و کمی تنگ کرده، اما عالی است.

به حلقهٔ روی دستم زل می‌زنم. این تکه جواهر زیبا روی انگشت‌های کوچک و ساده‌ام... ناخن‌هایم هنوز کمی

دندانه‌دندانه‌اند، با لاک صورتی کم‌رنگِ ورآمده و انگار نفسی در ریه‌هایم نیست، انگار قلبم می‌خواهد از سینه‌ام بیرون بیاید. می‌خواهم بگویم این رضایت خاطر است، پیروزی است، گور پدرتان، برنده شدم. اما بیشتر از این‌هاست.

خیلی بیشتر از این‌هاست. این مرا می‌ترساند، اما برای اولین بار، حس می‌کنم اجازه دارم همهٔ این چیزها را بخواهم.

فرصتش را یافته‌ام.

زمزمه می‌کنم: «وای، لعنتی.» ادی در همان حالت زانوزده به من لبخند می‌زند.

«این یعنی جوابت مثبته؟»

نگاهش می‌کنم، به آن صورت زیبا و چشم‌های آبی. روی کف‌پوش چوبی زیبا زانو زده و سر تکان می‌دهم.

«بله.» شتاب‌زده از روی زمین بلند می‌شود، و می‌آید سمتم.

کنار گوشم می‌گوید: «باید جای زیباتری خواستگاری می‌کردم. برای شام دعوتت می‌کردم.»

بهش نزدیک‌تر می‌شوم و می‌گویم: «اون موقع، نمی‌تونستیم این‌قدر راحت باشیم. شاید هم می‌تونستیم، اما به‌نظرم، مدیر رستوران ازمون می‌خواست اونجا رو ترک کنیم و هیچ وقت برنگردیم.»

می‌خندد و بعد، سرش را بلند می‌کند تا نگاهم کند.

می‌پرسد: «مطمئنی؟ در مورد ازدواج با من، حتی با اینکه داغونم؟»

خودم را بلند می‌کنم تا بوسه‌ای روی لب‌هایش بگذارم. «باهات ازدواج می‌کنم، چون داغونی.» باز هم به حرفم می‌خندد و دوباره که به من می‌چسبد، از بالای شانه‌اش

نگاهم به حلقه‌ام می‌افتد.

خانم راچستر.

نامزد دارم.

منِ لعنتی نامزد دارم.

نمی‌توانم به حلقه‌ام نگاه نکنم، درخششش زیر آفتاب، سنگینی سرد و محکمش روی انگشتم.

اما عجیب آنکه با وجود زیبایی‌اش، چیز بیشتری از فقط یک حلقه است.

اینکه می‌دانم قبل از آنکه حتی بدانم که دلم می‌خواهد ادی از من خواستگاری کند، آن را خریده بوده.

این را می‌خواست. مرا انتخاب کرد.

قبل از این، هرگز، کسی انتخابم نکرده بود. تمام زندگی مرا دست‌به‌دست کرده و نادیده گرفتند بودند و حالا، بیا و ببین.

قبلاً، بارها از جلویش عبور کرده‌ام، فروشگاه لوازم

عروسی روستا که با آن فروشگاه‌های لباس چسبیده‌به‌هم و مراکز خریدْ زمین تا آسمان فرق دارد. به ویترین‌های قدی و تکه‌های ظریف تور و ابریشم نگاه کرده و با اینکه هرگز یک دختر هپروتی نبوده‌ام، همیشه، کمی... خب، شاید حسرت خورده بودم.

حتی حالا هم که در را باز می‌کنم و زنگ کوچکی بالای سرم جرینگ‌جرینگ می‌کند، چیزی در سینه‌ام می‌لرزد.

چراغ سقفی در کار نیست، فقط چراغ‌های به‌دقت‌طراحی‌شده، پنجره‌های بزرگ و روشنایی آسمان. لباس‌ها هم در قفسه‌های شلوغ آویزان نیستند، ردیف‌ردیف دامن‌های سنگین و بالاتنه‌های زنانهٔ منجوق‌دوزی‌شده، طوری درهم کپه شده باشند که نفهمی چی به چیست.

در عوض، تعدادی از لباس‌ها را بر مانکن‌های سیمی

قدیمی به نمایش گذاشته و چند تایی را هم روی مبلمان عتیقه پهن کرده‌اند، انگار عروس همان موقع، لباسش را درآورده و سرسری روی نزدیک‌ترین صندلی انداخته است.

از آن‌جور جاهایی است که نمی‌ترسند مبادا کسی چیزی روی لباس‌ها بریزد یا به آن‌ها آسیب برساند ـ کسانی که اینجا خرید می‌کنند آن‌قدرها هم عقب‌افتاده نیستند. پس، به کیلومترها پلاستیک برای پوشاندن لباس‌ها از شر آن‌همه دست کثیفی که در فروشگاه‌های عروسی ارزان‌قیمت استفاده می‌شود نیاز نیست.

زنی که به من نزدیک می‌شود موهای بور لطیفی دارد که به‌زیبایی جمع شده و لباسی پوشیده که مرا یاد لباس‌های بئا در عکس‌هایش می‌اندازد. هم زیباست و هم کاملاً زنانه، پیراهن مشکی شیک چسبانی با

گردن‌بند مروارید که با کفش‌های پاشنه‌بلند طرح چهارخانه با پاپیون صورتی براقی در پشتش کاملاً هماهنگ‌اند.

اسمش هانتلی[۹۱] است.

می‌بینم چطور به حلقه‌ام نگاه می‌کند و با اینکه مطمئنم این خانم هانتلی هرگز آن‌قدر بی‌نزاکت نیست که رقم‌ها را در ذهنش جمع بزند، باز هم لبخندش دلگرمم می‌کند.

می‌دانم بیشتر دخترها دربارهٔ روز عروسی‌شان رؤیا می‌بافند، اما من، هرگز، این کار را نکرده‌ام، واقعاً. شاید برایم خیلی دور از قلمروِ امکان بود یا شاید چیزهای مهم‌تری برای نگرانی داشتم.

اما انگار این مزخرفات را دوست دارم.

داخل فروشگاه می‌گردیم و دربارهٔ طیف رنگ‌های سفید

و عاجی، تفاوت سفید کرمی و کرم، اینکه دوست دارم موهایم جمع شوند یا باز بمانند و برای تور رعایت چه نکاتی لازم است حرف می‌زنیم.

وقتی هانتلی کتابی شامل نمونه‌های پارچه برایم می‌آورد، چیزی نمانده غش کنم.

از فروشگاه که بیرون می‌آیم، سرم گیج می‌رود، اما حسابی سرمستم، آن هم نه‌فقط به‌خاطر دو گیلاس شامپاینی که موقع صحبت با هانتلی مزمزه کرده بودم.

دارم با ادی راچستر ازدواج می‌کنم.

همسرش می‌شوم، در آن خانهٔ زیبا زندگی می‌کنم و بعدازظهرهایی مثل این، بعدازظهرهایی که صرف گرداندن سگ‌ها، پیشخدمتی، رانندگی برای اوبر یا درست کردنِ قهوهٔ کسی نمی‌شود، فقط یک تسکین موقتی نیستند ـ آینده‌ام است.

«جین؟»

امیلی است با لیوان کاغذی قهوه در دستش و صورتی که پشت آن عینک‌آفتابی خیلی بزرگ پنهان شده.

نگاهش به سایه‌بان راه‌راه فروشگاهِ ایرن[۹۲] می‌افتد و دهانش باز می‌ماند. «دختر، بگو به یه دلیلی رفتی اونجا.»

از ته دل لبخند می‌زنم. «طرف حلقه آورده وسط!»

امیلی با شنیدن حرفم جیغ می‌زند و دست‌هایش را به‌طرفم دراز می‌کند، آغوشش بوی سانتال ۳۳ می‌دهد.

من هم همان بو را می‌دهم، چون همین دو ماه پیش، یک شیشه از حمامش کِش رفتم.

وقتی از هم جدا می‌شویم، می‌گوید: «بذار ببینم، بذار ببینم.»

باز هم هجوم حسی که به‌طرز مشکوکی، شبیه شادی است، اما احتمالاً، آدرنالینِ ناشی از پیروزی است.

هنوز خوب نمی‌توانم این حرکت را انجام دهم: نشان دادن حلقه. و جلوی خودم را می‌گیرم تا از دخترهای تلویزیونی تقلید نکنم، مچ کاملاً خم‌شده انگار نه‌فقط انتظار دارم با چشم‌های هیز به حلقه نگاه کند، بلکه دستم را هم ببوسد.

برای همین، حس می‌کنم فقط باید دستم را طوری نگه دارم تا او خوب ببیند، با ناشیگری. یک‌دفعه، می‌فهمم آن زمرد درخشان روی انگشت‌های کوتاهم با آن مانیکور نامرتب چقدر مضحک‌اند.

اما امیلی فقط آه می‌کشد و می‌گوید: «معرکه است. خودت هم معرکه‌ای!»

دوباره، دستم را بلند می‌کنم و خودم هم با دقت به

حلقه نگاه می‌کنم. می‌گویم: «هنوز بهش عادت ندارم. منظورم اینه که یه عشق توفانی بود، اما می‌دونی حلقه همه چی رو واقعی می‌کنه، نه؟»

می‌گوید: «یادم می‌آد منم همین حس رو داشتم. بی‌شک، این حلقه رابطه رو محکم می‌کنه.»

ابروهایش را بالا می‌برد و می‌پرسد: «تو انتخابش کردی؟»

با سر جواب منفی می‌دهم و دوباره، به زمردِ احاطه‌شده با الماس‌ها نگاه می‌کنم. «نه، ادی انتخاب کرده. از هر چیزی که من ممکن بود انتخاب کنم بزرگ‌تره، اما من زمرد دوست دارم، پس، نمی‌تونم شکایت کنم.»

او سر تکان می‌دهد. «سلیقه‌اش توی انتخاب جواهر عالیه. همیشه، فکر می‌کردم...»

سکوت می‌کند و لب‌هایش را روی هم فشار می‌دهد و می‌فهمم می‌خواست چیزی دربارهٔ بئا بگوید، چیزی که در سینه‌اش مانده است. دلم نمی‌خواهد خاطرهٔ بئا این لحظه را خراب کند، پس، به حرف می‌افتم.

«فقط رفته بودم اونجا تا یه نگاهی بندازم، هنوز در مورد تاریخ عروسی مطمئن نیستیم.» این را با ملایمت می‌گویم و شانه‌های او کمی شل می‌شوند.

می‌پرسد: «یه جشن بزرگ دارین؟ کلی فامیل؟»

تا آن لحظه، واقعاً فکر نکرده بودم مراسم ازدواج با ادی چه شکلی می‌شود. آن‌قدر گرفتار فکر عروسی با او و تبدیل شدن به خانم راچستر بودم که موضوعِ مراسم به‌کلی از ذهنم پریده بود.

اما حالا، تنها چیزی است که می‌بینم: کلیسایی بزرگ که قسمت مربوط به ادی در کلیسا کاملاً پر است و تمام

خانواده‌اش از مِین می‌آیند؛ و قسمت مربوط به من کاملاً خالی، فقط جان ریورز آنجا نشسته و از کاسه‌ای کورن‌فلکس می‌خورد.

این تصویر آن‌قدر بد و وحشتناک است که سرم را به‌شدت تکان می‌دهم تا از خودم دورش کنم که ظاهراً، همین هم جوابی برای امیلی است.

لبخندزنان می‌گوید: «پس، کوچک! خوشم می‌آد، شیک، باسلیقه، متناسب.»

دوباره، نگاهش به دستم می‌افتد و این بار، کیسه‌ها را طوری جابه‌جا می‌کنم که حلقه‌ام را بپوشانند و بهترین لبخندم را نثارش می‌کنم، همان لبخند بی‌تفاوتی که راستش، از خودش، کمپبل و کارولین مک‌لارن یاد گرفته‌ام. دوباره، مهربان می‌شوم و می‌گویم: «دقیقاً.» بعد، به خیابان اشاره می‌کنم. «بگذریم. من چند تا کار

دیگه دارم، پس...»

امیلی دستی تکان می‌دهد و می‌گوید: «وای، حتماً.» حلقهٔ خودش الماس مربع‌شکل است و زیر نور آفتاب برق می‌زند. «دهنم هم قرصه!»

شانه‌ای بالا می‌اندازم و می‌گویم: «مهم نیست. راز نیستش که.»

حقیقت آن است که دلم می‌خواهد این خبر را مثل برق پخش کند، دلم می‌خواهد تا موقع شام، حرفِ همه در تورنفیلد استیتس شده باشد.

سرسری قرار می‌گذاریم تا یکی از همان روزها قهوه‌ای بنوشیم و بعد، از هم جدا می‌شویم. همان لحظه، امیلی شروع می‌کند به پیغام فرستادن. تا جلسهٔ بعد کمیتهٔ زیباسازی محل، همه باخبر شده‌اند و من به مرکز توجه تبدیل می‌شوم.

در مسیر خانه، تصمیم می‌گیرم در هول فود[۹۳] توقف کنم و مواد غذایی بخرم. از زمان آشنایی‌مان، حتی یک بار هم برای ادی غذا نپخته‌ام و خوب می‌شود این کار را بکنم. روزی در اواخر بهار است و می‌توانیم مثل ساکنان حومهٔ شهر برویم بیرون و چیزی کباب کنیم.

داخل پارکینگ که می‌پیچم، این فکر لبخند به لبم

می‌آورد.

فروشگاه آرامش‌بخش است. راهروهای عریض و موسیقی ملایمی دارد و با پیگلی ویگلی[۹۴] که عادت داشتم از آن خرید کنم، زمین تا آسمان فرق دارد.

چرخ‌دستی را در راهرو هل می‌دهم. نمی‌دانم اگر کمی غذای ناسالم بخرم، ادی متوجه می‌شود یا نه. غذاهای شیک و عجیب را دوست دارم، اما راستش، کم‌کم حالم را به هم می‌زنند. دیروز، هوس ماکارونی و پنیر کردم ـ نه از آن ماکارونی و پنیرهای ارگانیک فروشگاه آنی[۹۵]، نه حتی از آن منجمدهایی که تا حدی قابل قبول‌اند، بلکه از آن جعبه‌های مقوای آبی‌ای که قیمتشان فقط یک دلار است.

دماغم را بالا می‌کشم و به راهروِ دیگری می‌پیچم. دارم چه کسی را گول می‌زنم؟ اینجا یک فروشگاه مواد غذایی

شیک است، نه پیگلی ویگلی. پس، در عوض، به پنجاه نوع مختلف حُمُص[۹۶] و تاپناد[۹۷] زیتون زل می‌زنم و فکر می‌کنم شاید بهتر باشد در مسیر برگشت، به پمپ‌بنزین هم سر بزنم. ممکن است سوپر آنجا ماکارونی و پنیر داشته باشد؟

«چه عالی که اینجا می‌بینمت.»

بدون سر برگرداندن، آن صدا را می‌شناسم.

تریپ اینگراهام با تی‌شرت سه‌دکمه و شلوار خاکی پشت سرم ایستاده، سبدی از دستش آویزان است.

نگاه سریعی به سبدش قوطی‌های آبجوِ محلی و یک مشت غذای منجمد اما ظاهراً سالم را آشکار می‌کند.

خیلی بهتر از آخرین باری به نظر می‌رسد که دیدمش. هنوز ورم دارد. تی‌شرت سه‌دکمهٔ صورتی‌ای روی شکمی کشیده که به‌طرز بدترکیبی گرد و نرم است، اما

صورتش مثل قبل پف‌کرده نیست و چشم‌هایش هم قرمز نیستند. حتی موهایش را هم شانه کرده است.

شاید موفق شده تا ظهر بدون نوشیدن چیزی سر کند.

با لبخندی زورکی دستم را تکان می‌دهم. «سلام، آقای اینگ... تریپ.»

گوشهٔ لبش بالا می‌رود، نیمی لبخند زورکی است و نیمی تمسخر. می‌گوید: «درسته، دیگه برام کار نمی‌کنی.» بعد، اضافه می‌کند: «و شنیدم باید بهت تبریک گفت.»

وای، امیلی سریع‌تر از آنچه فکر می‌کردم دست‌به‌کار شده.

می‌گویم: «ممنونم. خیلی خوشحالیم. بگذریم، از دیدنت خوشحال شدم...»

حرکت می‌کنم که از کنارش رد شوم، اما هنوز آنجا وسط

راهرو ایستاده و با اینکه له کردن تریپ اینگراهام با چرخ‌دستی واقعاً رضایت‌بخش است، می‌ایستم و با ابروهای بالارفته به او نگاه می‌کنم.

دست آزادش را تکان می‌دهد و می‌پرسد: «خب، تمام این چیزها کِی اتفاق افتادن؟ تو و ادی؟ چون باید بگم اصلاً انتظارش رو نداشتم.»

می‌گویم: «خودمون هم نداشتیم.» هنوز لبخند به لب دارم، چون یادم می‌آید باید همان دختری باشم که تریپ فکر می‌کند، یک گردانندهٔ سگِ معصومِ تازه‌ازکالج‌درآمدهٔ موفق. نمی‌دانم کِی می‌توانم این نقش را کنار بگذارم، کِی حس کنم طبیعی است که فقط... فقط خودم باشم.

«می‌دونی؟ هیچ وقت ’ماجرا‘ی ادی رو نفهمیدم.»

دستش را در هوا تکان می‌دهد تا روی حرفش تأکید

کند. سبد سنگین از خم آرنجش آویزان است.

به خودم زحمت نمی‌دهم منظورش را بپرسم. از یک طرف، چون آشکارا در انتظار این سؤال است و از طرف دیگر، چون فقط دلم می‌خواهد از آنجا بروم، اما چیز کوچکی مثل علاقه نداشتن نمی‌تواند جلوی تریپ اینگراهام را بگیرد، آن هم وقتی پای زنی وسط است.

«منظورم اینه که به‌نظرم، اون خوش‌تیپ و جذابه، توی مایه‌های اون فروشنده‌های اتومبیل‌های دست‌دوم. اما وای از طرز برخورد زن‌های این محل، فکر می‌کنی یارو خیلی مَرده.»

معلوم می‌شود در مورد مست نبودنش اشتباه می‌کردم.

اما خوب شد ـ حالا، دلیل کافی را برای اینکه با چرخ‌دستی از کنارش رد شوم به من داده... با سر بالا، انگار عمیقاً آزرده و شرمسارم، به‌جای آنکه صرفاً عصبانی

باشم.

درست وقتی نزدیک است چرخ‌دستی‌ام به او بخورد، کنار می‌کشد و من که به انتهای راهرو می‌رسم، پشت سرم داد می‌زند: «فقط امیدوارم قایق دوست نداشته باشی.»

وقتی برمی‌گردم و نگاهی به او می‌اندازم، صورتش حالت زشت و ناخوشایندی دارد. قبل از آنکه سر برگرداند و لِک‌لِک راه بیفتد، اضافه می‌کند: «زن‌ها دور و برادی راچستر و قایق‌ها بدشانسی می‌آرن.»

تا قسمت فراورده‌های خوراکی برمی‌گردم و بعد، چرخِ نیمه‌پُرم را رها می‌کنم و بیرون می‌زنم.

رانندگی تا خانه آن‌قدر زیاد نیست که نگرانی و ترس ناگهانی‌ای را که تریپ اینگراهام ـ بین این‌همه آدم، تریپ اینگراهام نکبت ـ به من تلقین کرد از بین ببرد و

دوباره، بثای رنگ‌پریده و پوست مایل به سبزش را زیر آب می‌بینم. داخل حیاط که می‌پیچم، معده‌ام آشوب است.

دست‌هایم را روی صورتم می‌گذارم و زمزمه می‌کنم: «تمومش کن، تمومش کن، تمومش کن.» همسر ادی با بهترین دوستش در یک حادثه غرق شد. ادی هم آنجا نبود. آن زن‌ها مست بودند و احتمالاً، مشکل حل‌نشده‌ای داشتند. از این حوادث پیش می‌آید.

می‌کوشم تا دوباره، به فروشگاه لوازم عروسی فکر کنم، به‌طرز لبخند زدن هانتلی و رفتارش، طوری که انگار همان موقع وارد باشگاه مشتریان اختصاصی شده‌ام، چه حس خوبی داشت، و آغوش امیلی و لبخند گرمش، وقتی به حلقه نگاه می‌کرد.

این چیزی است که الان اهمیت دارد.

وارد خانه که می‌شوم، ادی برگشته، شلوارک و یکی دیگر از آن پیراهن‌های دکمه‌دارش را به تن دارد. حالا که داخل کمدش را دیده‌ام، می‌دانم یک عالمه از آن‌ها در رنگ‌های مختلف دارد. مردها می‌توانند این کار را بکنند ـ چیز مناسبی پیدا کنند و تقریباً، تا آخر زندگی‌شان، همان را بپوشند.

وارد که می‌شوم، با خوشحالی می‌گوید: «این هم دختر خودم.» جلویش لبخند می‌زنم، اما معلوم است که ناراحتم، چون بلافاصله، اخم می‌کند.

«همه چی مرتبه؟»

راحت در آغوشش فرومی‌روم. بازوهایش که دورم حلقه می‌شوند، آه می‌کشم. سرم درست زیر چانه‌اش قرار می‌گیرد.

می‌گویم: «روز درازی برای خرید لباس عروسی بود.» او

هرهر می‌خندد و دستِ در حال نوازشش پشت بدنم بالا و پایین می‌رود.

می‌گوید: «کار طاقت‌فرسایی به نظر می‌رسه. آبجو می‌خوای؟»

به‌نشانهٔ موافقت سر تکان می‌دهم، با اینکه از آن دو گیلاس شامپاینی که مدتی قبل نوشیده‌ام کمی سردرد دارم. تازه، هنوز سهٔ بعدازظهر هم نیست.

ادی پیشانی‌ام را می‌بوسد، رهایم می‌کند و به‌طرف یخچال می‌رود. کیفم را زمین می‌گذارم و می‌روم داخل آشپزخانه و دو تا لیموترش از کاسهٔ نقره‌ای روی پیشخان برمی‌دارم.

«مطمئنی خوبی؟» ادی دستی به پشتم می‌کشد و من خودم را مجبور می‌کنم به او لبخند بزنم و در همان حال، لیموها را برای آبجوهایمان خرد می‌کنم.

می‌گویم: «آره، خوبم.» بعد، سرم را تکان می‌دهم و از پشت دستم برای عقب زدن دسته‌ای مو از روی پیشانی‌ام کمک می‌گیرم. «فقط امروز، تصادفی، تریپ اینگراهام رو دیدم. رفتارش عجیب‌غریب بود.»

ادی خشکش می‌زند و به من نگاه می‌کند. «یعنی چی عجیب‌غریب؟»

راستش، مطمئن نیستم تا چه حد می‌توانم برایش تعریف کنم. اعصابم هنوز به‌هم‌ریخته است و می‌ترسم اگر واقعیت را بگویم، دچار سوءتفاهم شود. شاید فکر کند چیزی که تریپ دربارهٔ ادی و قایق‌ها گفته ناراحت و وحشت‌زده‌ام کرده است. به خودم می‌گویم این‌طور نیست.

پس، به ادی لبخند می‌زنم و چاقو را رها می‌کنم. «خودت می‌دونی دیگه، همون چیزهایی که از مردی

مثل اون انتظار داری.»

دست‌هایم را دور گردن ادی حلقه می‌کنم و بدنم را به او می‌چسبانم. «فکر می‌کنه به‌خاطر پول دارم باهات ازدواج می‌کنم.»

احتیاط تا حدی از روی صورتش کنار می‌رود و او هم با دو دست کمرم را می‌گیرد. «امیدوارم بهش گفته باشی برام می‌میری و می‌خوای با من ازدواج کنی.»

می‌گویم: «معلومه.» و وقتی سرش را پایین می‌آورد تا مرا ببوسد، لب پایینش را گاز می‌گیرم و تریپ اینگراهام و مزخرفاتش فراموش می‌شوند.

مدتی بعد، بیرون، روی آن صندلی‌های بزرگ چوبی حیاط می‌نشینیم و آتشی در حلقهٔ سنگی بزرگ جلویمان ترق‌تروق می‌کند. کمی آن‌طرف‌تر، کباب‌پز دود می‌کند و بوی پختن گوشتْ آن شب‌های تابستان فونیکس را به یادم می‌آورد که هوا آن‌قدر راکد و خشک بود که حس می‌کردی تک‌جرقه‌ای ممکن است همه چیز را به آتش بکشاند.

کباب‌پز واژگون شد، زغال‌های سوزان در حیاطی که پوشیده از شن بود پخش شدند، جین ـ جین واقعی ـ گریه می‌کرد و آقای براک[۹۸] با صورت سرخ، یک قوطی عرق‌کردهٔ آبجو در یک دستش و انبرک در دست دیگرش بود.

روی پیش‌بندش نوشته شده بود «آشپز رو ببوس» و

قورباغهٔ خیلی بزرگی با لب‌های قرمز غنچه‌شدهٔ نفرت‌انگیز روی آن نقش بسته بود. من روی سنگ‌ها ولو شده‌ام، دستم می‌سوزد، صورتم برافروخته است و فکر می‌کنم آن پیش‌بند چقدر احمقانه است و چقدر احمقانه است که مردی مثل او تا این حد بر ما مسلط است.

مدت‌هاست به این چیزها فکر نکرده‌ام. آن‌ها را پس زده بودم، اما حالا، اینجاست، آن خاطرهٔ زشت سرِ جایش.

نگاهم را پایین می‌برم و دوباره، به حلقهٔ نامزدی‌ام نگاه می‌کنم. دستم را این‌طرف و آن‌طرف می‌کنم. روشنایی شعله‌ها روی آن می‌افتد.

تمام شده. خطری تهدیدت نمی‌کند. حرف جان اهمیتی ندارد.

کنارم، ادی آه می‌کشد. ساق‌های بلندش را جلویش

دراز کرده است.

امشب، واقعاً خوش‌قیافه شده. به زمانی فکر می‌کنم که اولین بار دیدمش، کمی ژولیده بود. در چند ماه گذشته، خطوط چهره‌اش تا حدی از بین رفته‌اند و موج رضایت را درونم حس می‌کنم. فکر می‌کنم کار من بوده. من خوشحالش کرده‌ام. به‌خاطر من این‌شکلی شده.

به‌زودی، همسرش می‌شوم.

به لباس‌های عروسی‌ای که امروز دیدم فکر می‌کنم، به توری که در ویترین دیدم و بدجوری دلم خواست روی سرم باشد.

«فکر می‌کنم باید فرار کنیم.»[۹۹]

تا وقتی این کلمات از دهانم بیرون نیامده بودند، نمی‌دانستم چنین فکری در ذهن دارم و می‌فهمم دلم نمی‌خواهد پسشان بگیرم.

ادی با بطری آبجو نزدیک دهانش مکث می‌کند. بعد، جرعه‌ای می‌نوشد، آن را فرومی‌دهد، دستش را پایین می‌آورد و بعد، به من نگاه می‌کند و می‌گوید: «مجبور نیستیم کاری بکنیم که تو دلت نمی‌خواد.»

می‌گویم: «فقط... فقط اینکه من خانوادهٔ بزرگی ندارم و آدم‌های کمی رو توی بیرمنگام می‌شناسم، یا حداقل، کسی که بخوام توی مراسم عروسی‌ام باشه.»

ادی پوزخندی می‌زند و ابروهایش را بالا می‌برد.

«من هم اون جانِ عوضی رو توی عروسی‌ام نمی‌خوام.»

دستش را دراز می‌کند، دستم را می‌گیرد و با شستش دایره‌هایی روی مچ دستم می‌کشد.

«جینی، فقط بگو آره، تا فردا توی شهرداری عروسی کنیم یا می‌تونیم بریم طرف دریاچه. اگه تو بخوای، می‌تونیم بریم تنسی و یکی از اون کلبه‌های قشنگ

زمستونی رو اجاره کنیم. فکر می‌کنم توی گتلینبرگ[۱۰۰]،
حتی از اون کلیساهای سواره‌رو هم داشته باشن.»

لبخند می‌زنم، اما چیزی نمی‌گویم. حس دلشورهٔ عجیبی را که از فکر ازدواج کردن با مردی مثل ادی درونم شکل گرفته نادیده می‌گیرم، اما باز هم همان مراسمی نصیبم می‌شود که مال دخترهایی مثل خودم است، ارزان، سریع، عادی. وقتی فرار را پیشنهاد دادم، سوگند خوردن روی ساحلی با ماسه‌های سفید و یک شب عروسی خودمانی در تختخواب بزرگی با پشه‌بند توردار را تصور می‌کردم. تصور نمی‌کردم سوار بر اتومبیل، جلوی پنجره‌ای توقف کنیم، انگار که بخواهیم سیب‌زمینی سرخ‌کرده بگیریم و بعد، به متلی برویم که روی تابلوِ نئونی، پارکینگِ مجانی را تبلیغ کرده است.

با این‌همه، اطمینان دارم که نمی‌توانم در اینجا عروسی

کنم. نمی‌توانم با پیراهن سنگینی در راهروِ کلیسای بزرگی راه بیفتم و کمپبل‌ها، کارولین‌ها و دوستان بئا را ببینم که مرا با او مقایسه می‌کنند.

قوطی‌های خالی آبجویمان را برمی‌دارم و می‌روم داخل خانه. در حیاط پشتی را که باز می‌کنم، صدایی از جایی در بالا می‌شنوم.

همان جا جلوی در خشکم می‌زند، یک گوشم به‌طرف سقف تیز شده و منتظرم.

تاپ‌تاپ دیگری می‌شنوم و بعد، دومی و سومی.

در را پشت سرم می‌بندم و دوباره، به ادی نگاهی می‌اندازم.

هنوز آنجا روی صندلی‌اش نشسته. حالا، دست‌هایش را پشت سرش گره کرده و چانه‌اش رو به آسمان عصر است. آهسته در خانه فرومی‌روم.

حالا، صداها ضرباهنگ مشخصی دارند، یک تاپ‌تاپ‌تاپ منظم، مثل ضربان قلب.

یاد آن داستانی می‌افتم که مجبورمان می‌کردند در مدرسهٔ راهنمایی بخوانیمش، همان که مردی زیر کف‌پوش دفن شده بود، قاتل فکر می‌کرد هنوز می‌تواند صدای تپش قلب پیرمرد را بشنود و برای لحظهٔ هولناکی، ذهنم بنا را احضار می‌کند.

بعد، صدا قطع می‌شود.

همان جا می‌ایستم، نفس در سینه‌ام حبس شده و با آن بطری‌های خالی آبجو در دست منتظرم.

سه تقهٔ تیز به در ورودی از ترس زهره‌ترکم می‌کند، یکی از بطری‌ها روی زمین خرد می‌شود و صدایی بین جیغ و نفس‌های بریده از گلویم درمی‌آید.

اما صدا از جلوی خانه است، نه از طبقهٔ بالا. کسی در

می‌زند.

«جین؟»

ادی را آن‌طرف شیشه‌های قدی می‌بینم که هنوز بیرون نشسته، سرش را فقط کمی به‌طرفم برگردانده و از روی شانه‌هایش چیزهایی می‌گوید.

به پشت آن سر و آن موهای حسابی‌درهم‌ریخته اخم می‌کنم. داد می‌زنم: «خوبم، یکی اومده دم در.»

تا به راهرو برسم، باز هم در می‌زنند و در را که باز می‌کنم، زنی آنجاست.

شلوار خاکی و پیراهن آبی دکمه‌دار پوشیده و نشانی به کمربندش چفت شده است.

پلیس است.

قلبم طوری تند در سینه‌ام می‌تپد که فکر می‌کنم او

حرکتش را می‌بیند، دستم را روی ترقوه‌ام می‌گذارم و ناگهان، از اینکه زمرد و الماس به انگشت دارم خیالم راحت می‌شود، چون او متوجه می‌شود من آدم حسابی‌ام.

به خودم یادآوری می‌کنم دیگر دلیلی ندارد بترسم. زنی که در ایوان ایستاده دختری را که قبلاً بودم نمی‌شناسد و از کارهایی که کرده‌ام خبر ندارد. در نگاهش هیچ تردیدی نیست، از چشمان تنگ‌شده و لب‌های باریک خبری نیست. زنی را می‌بیند که متعلق به این خانه است، زنی که لباس‌های مارک آن تیلور[۱۰۱] و جواهرات واقعی دارد، زنی که موهای بور کاهی‌اش در یک دم‌اسبی نامرتب جمع نشده، زنی که آرایش گران‌قیمتش طوری جلوه می‌کند که انگار اصلاً آرایشی ندارد.

این کسی است که می‌بیند ـ خانم راچسترِ آینده.

اما ظاهراً بدنم نمی‌خواهد این را بپذیرد. قلبم هنوز می‌تپد، معده‌ام آشوب شده است و زانوهایم سست شده‌اند.

«سلام.» لبخند می‌زند و دستش را دراز می‌کند.

«من کارآگاه لورن[۱۰۲] هستم و واقعاً متأسفم که مزاحم شام خوردنتون می‌شم.»

دستش گرم و پینه‌بسته است. آن را می‌فشارم، حتی با اینکه دست چپم همان‌طور روی سینه‌ام مانده.

می‌گویم: «شام نمی‌خوردیم.» و بعد، به کمپبل و امیلی فکر می‌کنم، اینکه چطور در یک عصر بهاری، با کارآگاهی جلوی خانه‌شان روبه‌رو می‌شدند.

می‌پرسم: «اتفاقی افتاده؟» نگرانی و سردرگمی روی پیشانی‌ام چین می‌اندازد. ظاهر شدن یک کارآگاه جلوی

خانه‌شان فقط می‌تواند گیج‌کننده باشد و بس. اصلاً دلیلی برای نگرانی شخصی وجود ندارد، چون مسلماً، کار نادرستی انجام نداده‌اند. در تورنفیلد استیتس، نباید از پلیس ترسید، باید به آن‌ها اعتماد کرد. به‌هرحال، همیشه، پلیس طرف شماست.

کارآگاه لورن اخم می‌کند، خط لبخندش خیلی عمیق است. مُسن‌تر از چیزی است که اول خیال کرده بودم و حالا، رگه‌های موی خاکستری را میان موهای سیاهش می‌بینم.

می‌پرسد: «آقای راچستر خونه‌ان؟» دهانم خشک شده. کار از کار گذشت. جان به کسی تلفن کرده و آن‌ها می‌دانند. به همین دلیل است که کمی قبل یاد فونیکس افتادم، چون متوجه شده بودم اتفاقی در راه است، که این پایان همه چیز است، که...

«کارآگاه لورن؟»

ادی درست پشت سرم است و دستش را دور کمرم می‌لغزاند، سنگینی دستش را روی باسنم حس می‌کنم. همین لمس دستش حالم را بهتر می‌کند و کمی از این وضع بیزار می‌شوم. هرگز از آن‌هایی نبوده‌ام که پشت مردی پنهان شوم، اما وقتی نگاه کارآگاه به ساعت رولکس ادی و پاهای لختش روی کف مرمری می‌افتد، باید اعتراف کنم بودنِ ادی در آنجا خوب است.

ادی لبخندزنان می‌گوید: «از دیدار مجددتون خوشحالم.» من با تعجب به او نگاه می‌کنم.

ادی عصبی است.

شاید بدنش که به من چسبیده، شل و راحت باشد، اما می‌دانم ادی این کار را نمی‌کند، جذابیتش را بدون دلیل نمایان نمی‌کند.

نگاهم که پایین‌تر می‌آید و روی گردنِ برنزه‌اش می‌ایستد که تی‌شرت سبز روشنش آن را در خود گرفته، تپش منظم نبضش را حس می‌کنم.

کارآگاه لورن به او لبخند می‌زند، اما لبخندش جدی است، واکنشی ظاهری است و نه حسی واقعی.

می‌گوید: «فقط می‌خوایم چند تا چیز دیگه از شما بپرسیم، دربارهٔ همسرتون.»

بخش چهارم: بئا

امشب، بئا دلش نمی‌خواست با تریپ و بلانش شام بخورد، اما رسمْ رسم است و این رسم آن‌هاست ـ هر پنجشنبه در میان، چهارنفری در جایی جمع می‌شدند. امشب، جای تازه‌ای در هوم‌وود[۱۰۳] است با کباب‌های تجملی و نوشیدنی فوق‌العاده گران. بیرون، در حیاط، پشت یک میز فرفورژه می‌نشینند با روشنایی‌هایی رؤیایی در میان درختان. بئا به‌زور جلوی خودش را می‌گیرد که هر ده دقیقه یک بار به گوشی‌اش نگاه نکند.

کم‌کم به این نتیجه می‌رسد که این روزها نقاط مشترک کمی با بلانش دارد و خدا می‌داند که ادی و تریپ هم حرف چندانی برای گفتن ندارند. قبل از رسیدن اولین نوشیدنی‌شان، کلی از فوتبال حرف می‌زنند و بعد، تریپ از خانواده‌ای که تازگی‌ها به محله نقل‌مکان کرده‌اند

حسابی بد می‌گوید، چون حلقهٔ بسکتبالی نصب کرده بودند و تریپ قصد داشت به اچ‌اوای[۱۰۴] شکایت کند.

ادی به او لبخند می‌زند، اما وقتی می‌گوید «یا می‌تونی بذاری اون بچه‌ها جلوی خونهٔ خودشون بازی کنن، شاید این راه‌حل بهتری باشه»، طعنه‌ای در حرفش است.

بلانش پشت چشم نازک می‌کند و ضربه‌ای به بازوی تریپ می‌زند. «منم همین رو گفتم.» امشب، نیمه‌مست نیست و گیلاس شرابش هنوز تقریباً پر است که به‌نظر بئا، نشانهٔ خوبی است.

به‌علاوه، متوجه می‌شود مدت‌هاست بلانش را این‌قدر مرتب و قشنگ ندیده است، آرایشش نامحسوس اما زیباست و پیراهن سادهٔ صورتی چسبانش باعث شده صورتش بدرخشد.

یک نشانهٔ خوب دیگر.

بئا می‌داند بلانش خوشحال نیست، می‌داند از تریپ، تورنفیلد استیتس و زندگی‌اش دل‌زده است و اینکه تمام کمیته‌ها و هیئت‌هایی که در آن‌ها عضو شده خلأ زندگی‌اش را پر نمی‌کنند، اما این چیزی نیست که بتوانند درباره‌اش حرف بزنند. هر بار که سعی می‌کند موضوع را پیش بکشد، بلانش حرف را عوض می‌کند و اگر زیادی مشروب نوشیده باشد، حرف کینه‌توزانه‌ای دربارهٔ زیادی کار کردنِ بئا می‌زند.

اما امشب، آرام و خوشحال است و خیال بئا راحت می‌شود. شاید بلانشِ قدیمی هنوز وجود داشته باشد.

غذای اصلی‌شان تازه رسیده که بلانش می‌گوید: «می‌دونین؟ خونه‌تون رو اون‌قدر خوب درست کردین که من و تریپ هم وسوسه شدیم خونه‌مون رو یه‌کم

بازسازی کنیم.»

عجیب است. بئا می‌داند آن‌ها این اواخر، پول زیادی به دست نیاورده‌اند، اما این چیزی نیست که با صدای بلند بگوید.

ظاهراً فقط او تعجب نکرده. تریپ می‌پرسد: «ما وسوسه شدیم؟» در حال نوشیدن سومین بوربونش است، به صندلی‌اش تکیه داده و بیشتر غذایش، دست‌نخورده، در بشقابش باقی مانده است و گونه‌هایش سرخ شده‌اند. در نوع خودش، هنوز خوش‌تیپ است، اما هر بار که برای یکی از این شام‌ها جمع می‌شوند، این فکر به ذهن بئا می‌رسد که ادی در مقایسه با او چقدر بهتر است.

بلانش در جواب حرف شوهرش با بی‌اعتنایی دستی تکان می‌دهد و می‌گوید: «درباره‌اش باهات حرف زدم. شاید یادت رفته، گوش نمی‌کردی یا مست بودی.»

بئا به این طعنه‌های بلانش هر بار که با تریپ حرف می‌زند، عادت کرده است.

تریپ هم عادت کرده و فقط صدای فین از خودش درمی‌آورد و جرعهٔ دیگری از نوشیدنی‌اش می‌نوشد. به بلانش می‌گوید: «هر کاری دوست داری بکن، عشقم. همیشه همین کار رو می‌کنی.»

بلانش حرف او را نادیده می‌گیرد، خم می‌شود و به ادی می‌گوید: «البته می‌خوایم تو این کار رو برامون بکنی.» نیش ادی در حال بریدنِ غذایش باز می‌شود.

«می‌خواستم بگم امیدوارم چون می‌خوای استخدامم کنی این حرف رو پیش کشیده باشی، وگرنه، خیلی بی‌معنی می‌شد.»

همه به این حرف ادی می‌خندند. بئا دستش را دراز می‌کند و روی ران ادی می‌گذارد و کمی فشار می‌دهد.

به او یادآوری می‌کند: «عزیزم، الان که برنامهٔ کاری‌ات خیلی شلوغه.» نگاه بلانش را روی خودشان، و دستش را که روی پای ادی است حس می‌کند.

نمی‌تواند توضیح دهد چرا دلش نمی‌خواهد ادی در خانهٔ بلانش کار کند. می‌خواهد به خودش بگوید به این دلیل که می‌داند بلانش و تریپ پول ندارند و این تلف کردن وقت همه‌شان است و تازه چون او سرمایهٔ شروع کارِ ساخت‌وساز را به ادی داده است حق دارد بگوید چه پروژه‌ای را قبول کند.

اما چیز بیشتری است. چیز دیگری در این میان هست، چیزی که آن را خوب نمی‌فهمد.

چیزی که به نگاه تند بلانش مربوط می‌شود، حتی وقتی به بئا لبخند می‌زند.

ادی دستش را نوازش می‌کند و برمی‌گردد سراغ

غذایش. راحت و آسوده می‌گوید: «همیشه، می‌تونم برای دوست‌هام وقت بذارم.»

لبخند بلانش پهن‌تر می‌شود. می‌گوید: «عالیه! خودم هم، وای خدا، تقریبا صد و پنجاه تا ایده مختلف دارم.»

بقیهٔ شام خیلی مبهم از نظر بئا می‌گذرد. کمی بیشتر از آنچه عادت دارد می‌نوشد و به بلانش چشم می‌دوزد و فکر می‌کند این کارها برای چیست و جلوی خودش را می‌گیرد که ناغافل نگوید که می‌داند بلانش و تریپ مشکل مالی دارند.

و وقتی بلانش می‌گوید «همیشه، از دلباز بودن آشپزخونهٔ شما خوشم می‌اومد؛ می‌شه ما هم این کار رو بکنیم؟» چیزی نمانده بئا حرف نیش‌داری بزند. سنگینی کلمات را نوک زبانش حس می‌کند.

مسلماً بلانش چیزی را می‌خواهد که آن‌ها دارند. مسلماً

خانهٔ آن‌ها قشنگ‌تر است، بلانش نمی‌تواند تحمل کند که بعد از این‌همه سال، بئا از او جلو افتاده باشد.

آن شب هم، تقریباً مثل بقیهٔ شب‌ها، به پایان می‌رسد و تریپ بیش از حد می‌نوشد. این بار، آن‌قدر زیاده‌روی می‌کند که ادی باید کمکش کند تا به اتومبیلش برسد.

اتومبیل بئا و ادی در خیابان است، اما بلانش و تریپ در پارکینگ کوچک پشت رستوران پارک کرده‌اند. برای همین، بئا سوئیچ‌به‌دست، تنها، به‌سمت اتومبیلشان می‌رود.

اما وقتی می‌خواهد در سمت شاگرد را باز کند، نگرانی شدیدی در وجودش می‌دود و بعد، یک‌دفعه، به آن‌طرف پیاده‌رو می‌رود و از کنار دیوار رستوران به پارکینگ کوچکی سرک می‌کشد که اتومبیل بلانش و تریپ در آنجا پارک شده است.

زیر روشنایی خیابان، ادی و بلانش را به‌خوبی می‌بیند که کنار شاسی‌بلندِ غول‌آسای تریپ ایستاده‌اند. ادی حتماً تریپ را روی صندلی عقب گذاشته، چون فقط خودش و بلانش هستند. شوهرش و بهترین دوستش آنجا ایستاده‌اند.

بلانش نزدیک ادی ایستاده، از نظر بئا خیلی نزدیک، و صورتش غرق در نور نارنجی خیابان است. لبخندبه‌لب روبه‌روی هم ایستاده‌اند.

همان لبخندی است که در هاوایی علاقهٔ بئا را برانگیخت، همان لبخند عمیقی که گوشهٔ چشمانش سه چروک می‌انداخت، همان لبخندی که قلبش را گرم کرد، چون فهمیده بود آن را نثار هر کسی نمی‌کند.

لبخندی که فکر کرده بود فقط مال خودش است و حالا، مال بلانش هم بود.

بئا که کرخت شده است، رو برمی‌گرداند و پاشنه‌هایش روی آسفالت تلق‌تلوق می‌کنند.

پس، این چیزی است که بلانش می‌خواهد. «بازسازی» برای همین است.

او خانهٔ بئا را نمی‌خواهد.

شوهر بئا را می‌خواهد.

سپتامبر، دو ماه بعد از بلانش

شاید خیلی عجیب و غریب به نظر برسد (اما خب، کجای این ماجرا عجیب و غریب نیست؟)، اما دارم به برنامهٔ روزمره در اینجا عادت می‌کنم.

داریم به این برنامهٔ روزمره عادت می‌کنیم.

ادی هر روز نمی‌آید، سه روز در میان می‌آید. هر بار مثل قبل. آب و غذا می‌آورد، آن‌قدر که تا دفعهٔ بعد که مرا می‌بیند، کافی باشد. راستش، بیشتر از کافی. بطری‌های

آب اضافه‌ام کنار دیوار ردیف شده‌اند.

در چند هفتهٔ اول، تمامشان را جمع می‌کردم. از ترس اینکه برنگردد، آب و غذا را جیره‌بندی می‌کردم، اما ـ یک چیز عجیب و غریب دیگر ـ کم‌کم به او اعتماد کردم که این بالا رهایم نخواهد کرد تا از گرسنگی بمیرم.

اما هنوز با من حرف نمی‌زند و میلیون‌ها چیز است که دلم می‌خواهد از او بپرسم. نه‌فقط پرسش‌های واضح مثل «آخه، چرا این کار رو می‌کنی؟»، بلکه چیزهای کوچک. دلم می‌خواهد بدانم دربارهٔ من به بقیه چه گفته، دلم می‌خواهد بدانم چه بر سر ساوثرن منرز آمده است.

آدم‌های اینجا دلتنگم می‌شوند؟ دلتنگِ بلانش می‌شوند؟

باید راهی برای به حرف کشاندنش وجود داشته باشد.

فکر می‌کنم اگر خیلی زود با کسی حرف نزنم، دیوانه می‌شوم.

***

عاقبت، امروز، یک پیشرفت.

آن هم فقط به‌لطف یک پیراهن ساده.

وقتی ادی خوراکی‌ها را برایم آورد، متوجه شدم پیراهن رسمی آبی‌رنگی را پوشیده که در آخرین سالگرد ازدواجمان برایش خریدم. به همان رنگ آبی چشم‌هایش بود و به همان دلیل هم خریدمش و هنوز هم با آن معرکه است. در کل، این اواخر، بهتر به نظر می‌رسد، بیشتر شبیه خودش شده.

برای همین، گفتم: «خوش‌تیپ شدی.»

حرفم متعجبش کرد. به‌جای آنکه روی برگرداند، به سرتاپای خودش نگاهی انداخت، انگار تازه فهمیده بود

چه پوشیده. متوجه اهمیتش شد.

عاقبت، گفت: «ممنون. یادم رفته بود تو برام خریدی‌اش.»

جواب دادم: «بیشتر لباس‌هات رو من برات خریدم. به‌جز اون کراوات چهارخونهٔ افتضاحِ محبوبت. اون انتخاب خودت بود.»

لبخند کم‌رنگی زد و گوشهٔ چشمانش چروک افتاد. «اون کراوات رو دوست دارم.»

خب، حدس می‌زنم که الان، می‌توانی تمام مدت از آن استفاده کنی.

این کلمات نوک زبانم بودند، یک جواب دندان‌شکن موجز، از آن جواب‌هایی که دوست داشت از من بشنود. اما جلوی زبانم را گرفتم، چون می‌دانستم باعثِ رفتنش

می‌شود. می‌خواستم که بماند.

گفتم: «خیلی بهت می‌اومد... که واقعاً هم اعصاب‌خردکن بود.»

صدایی حاکی از ناخشنودی از خودش درآورد و بعد، به‌طرف در به راه افتاد و بیرون رفت. دلم می‌خواست بیشتر بماند که بیشتر با او حرف بزنم منتها مأیوس نشدن سخت بود. اما وقتی می‌رفت، نرم‌تر شده بود، وقتی آمد داخل، این‌طور نبود.

این یک شروع است.

***

اکتبر، سه ماه بعد از بلانش

امروز، ادی برگشت که باعث تعجبم شد. همین دیروز اینجا بود و من به دیدارهای سه روز در میانش عادت کرده بودم، این بهترین شکل حساب کردن زمان این

بالاست.

آب و غذای بیشتری با خودش آورد، اما من یک عالمه آب و غذا داشتم و وقتی آن‌ها را روی زمین گذاشت، مدتی طولانی آنجا کنار در ایستاد، دست‌هایش در جیب‌های پشت شلوارش بودند.

عاقبت، پرسید: «کتاب‌های بیشتری می‌خوای؟» یک دقیقه طول کشید تا جوابش را بدهم.

گفتم: «عالی می‌شه.» و این را از ته دلم گفتم. نمی‌داند دارم از این‌یکی به‌عنوان دفتر خاطرات استفاده می‌کنم و واقعاً به چیزهای بیشتری برای خواندن نیاز دارم.

سر تکان داد و موقع رفتن گفت: «خداحافظ، بئا.»

قبلاً این کار را نکرده بود. بعد از هفته‌ها، این اولین بار بود اسم خودم را می‌شنیدم.

یک روز دیگر، باز هم دیدار ادی. حالا، هر روز می‌آید. زیاد نمی‌ماند و تا حالا، دو بارش را زمانی آمده که خواب بودم و نمی‌دانم این یعنی شب‌ها هم می‌آید یا نه. حالا، درک خوبی از شب و روز ندارم، اما هنوز می‌خوابم و فکر می‌کنم برنامهٔ نسبتاً منظمی را حفظ کرده‌ام. اما نمی‌دانم چرا یک‌دفعه، شب‌ها، سر و کله‌اش پیدا می‌شود.

به خودم گفتم که نمی‌توانم این کار را بکنم، نمی‌توانم دلایل و انگیزه‌هایش را حدس بزنم. اگر آن کار را بکنم، دیوانه می‌شوم.

خب، یعنی دیوانه‌تر.

***

امروز، ادی یک ساعت ماند. شاید هم بیشتر.

به خودش زحمت آوردن آب و غذا را نداد و برای اولین بار بود که اینجا از خواب بیدار می‌شدم و حس می‌کردم چیزی در سینه‌ام شل شده. انگار می‌توانستم، دوباره، نفس بکشم.

همان‌طور که قول داده بود، برایم کتاب آورد و تا آمد داخل اتاق، یکی از آن‌ها را بالا گرفتم، یک تریلر سیاسی که یادم مانده بود او می‌خواند. به او گفتم: «این شاید احمقانه‌ترین کتابی باشه که به عمرم خونده‌ام.» آمد این‌طرف اتاق، آن را از دستم گرفت و به جلدش نگاه کرد.

«همون که یه بدل رو جای رئیس‌جمهور می‌ذارن؟»

یادآوری کردم: «معاون رئیس‌جمهور بود. اما آره، خودشه.»

ادی پشت جلد کتاب را خواند و لبخند کم‌رنگی زد. «از فرودگاه خریدمش. نمی‌شه کسی رو بابت کتاب‌هایی که از فرودگاه می‌خره سرزنش کرد.»

گفتم: «یادم می‌آد.» و یک‌دفعه، یادم آمد. داشتیم به کنفرانسی در آتلانتا می‌رفتیم. خب، در واقع، من داشتم به کنفرانس می‌رفتم. ادی با من آمده بود تا به تماشای مسابقهٔ فوتبالی برود که آخر هفته در آنجا برگزار می‌شد.

گفتم: «زن‌ها و رهبری، رهبران و زنانگی. یه‌جور کارگاه به این اسم بود. سه روز سخنرانی با عنوان‌هایی مثل ’دستی ملایم: احترام آمرانه بدون ترس‘ و ’زنان در صدر‘.»

لبخند زد: «تو از این مزخرفات نفرت داشتی.»

سر تکان دادم و گفتم: «آره، اما این‌یکی دیگه واقعاً بد بود.»

لبهٔ تخت نشستم. آن آخر هفته را یادم آمد که حس می‌کردم چقدر بدبخت و بی‌حوصله‌ام. دامن‌های تنگ و لباسِ رسمی می‌پوشیدم و فقط وقتم را هدر می‌دادم.

هنوز زنی را که یکی از آن کارگاه‌های گروهی را برگزار می‌کرد یادم هست، جلویمان ایستاده بود، موهای کوتاهش زودتر از موعد خاکستری شده بودند و یک ژاکت کشمیرِ کرمْ اندامِ پرنده‌وارش را در خود گرفته بود. گفته بود: «ما چیزهای زیادی رو توی ذهنمون نگه می‌داریم. خیلی بیشتر از مردها. اون‌ها فقط می‌تونن نگران حرفه‌شون باشن، اما ما باید هم نگران حرفه‌مون باشیم و هم خانواده‌مون. بچه‌هامون. شرط می‌بندم اگه از یه مدیر مرد بپرسم ’در همین لحظه چقدر شیر توی یخچالتون دارین‘؟ جوابش رو نمی‌دونه، اما همهٔ شما می‌دونین.»

زن با خشنودی لبخند زده بود، بعد، صدایش را آن‌قدر پایین آورد که شبیه زمزمهٔ توطئه‌آمیزی شد و پرسید: «همه‌تون می‌دونین دیگه، نه؟»

موجی از قهقهه و تأییدهای معنی‌دار. من به دور و برم نگاهی انداختم و فکر کردم: واقعاً می‌دانید لعنتی‌ها؟

این داستان را برای ادی تعریف کردم و او خندید. دست‌به‌سینه ایستاد. «اما هر روز که به اتاق هتلمون برمی‌گشتم و می‌پرسیدم روزت رو چطور گذروندی، جواب می‌دادی: 'خوب'.»

شانه بالا انداختم. «چی باید می‌گفتم؟ تصمیم گرفته بودم برم اونجا. نمی‌خواستم اعتراف کنم حق با تو بوده و فقط وقت تلف کردن بود.»

اضافه نکردم که آن زمان، رابطه‌مان پر از ناراحتی بود و بیشتر جر و بحث می‌کردیم، حتی قبل از بلانش و

بازسازی‌اش.

دلم نمی‌خواست یادش بیاید.

«اون آخر هفته به منم زیاد خوش نگذشت. عاقبت، بلیت بازی فالکون[۱۰۵]ها رو به یکی از مشتری‌هام دادم. برای همین، توی اتاق هتل نشستم و سرم رو با کانال ئی‌اس‌پی‌ان[۱۰۶] گرم کردم و خوراکی‌های مزخرفی رو خوردم که برام می‌آوردن توی اتاق.»

بعد، به دور و برش نگاهی انداخت و فهمیدم دنبال جایی برای نشستن می‌گردد.

اما طبعاً جایی نبود، چون اینجا اتاق پذیرایی‌ام نبود، سلولم بود.

سلولی که او ساخته بود.

سریع فکرم را به کار انداختم، روی تخت دست کشیدم و با لبخند کم‌رمقی گفتم: «این تخت خیلی راحته.» در

این مدت، این‌قدر حرف نزده بودیم و من او را این‌طور می‌خواستم، آسوده، کمی گشاده‌رو.

مکث کرد و برای لحظه‌ای، فکر کردم الان است که برود.

بعد، نشست.

تشک زیر وزنش فرورفت و باعث شد کمی به‌سمتش متمایل شوم. بوی صابونش به مشامم خورد و زیر آن، بوی گرم و تمیزی بود که فقط به ادی تعلق داشت.

آن آخر هفته در آتلانتا آن‌قدرها هم بد نبود. حتی با وجود دلخوری بینمان، از آن تخت بزرگ هتل، هر شب، خوب استفاده کردیم.

رابطه‌مان در تختخواب، همیشه، خوب بود.

ادی نگاهم کرد، چشم‌هایش آبی آبی بودند و دهانم خشک شد.

طوری نگاهم نمی‌کرد که انگار از من نفرت داشت، انگار که دلش می‌خواست من نباشم. به‌هرحال، اینجا بودنِ من باید دلیلی داشته باشد.

بلانش مرده، اما من زنده بودم.

این باید معنایی داشته باشد.

«باید بیشتر به تعطیلات می‌رفتیم.» این را گفتم و نگاهم رفت روی لب‌هایش. «باید به هاوایی برمی‌گشتیم.»

بعد، به صورتش نگاه کردم. عاقبت، صورتش باز شده بود. نگاهش صمیمانه بود و لب‌هایش باز بودند، همان ادی‌ای که می‌شناختم.

همان ادی‌ای که درکش می‌کردم.

و ناگهان، راه خروج از اینجا کاملاً مشخص شد.

به هاوایی نیامده بود که با مردی آشنا شود. آمده بود که در آفتاب بنشیند و کوکتل‌های تگری میوه‌های گران‌قیمت بنوشد. به اقیانوس آرام نگاه کند که قبل از آن سفر، هرگز، ندیده بود. در واقع، تنها دریایی که دیده بود خلیج مکزیک بود که یک تابستان، خانوادهٔ بلانش او را به آنجا و خانه‌شان در اورنج بیچ[۱۰۷] برده بودند.

بلانش از سفر او به هاوایی راضی نبود. موهایش را پشت گوش داده، دماغش را جمع کرده و به بئا گفته بود: «خیلی اُمل و عقب‌افتاده است. پول جاهای بهتر رو که داری. برو بالی[۱۰۸] یا حتی فیجی[۱۰۹].»

اما بئا دلش هاوایی را می‌خواست و به آنجا رفته بود. بلانش با آن قیافهٔ همیشه‌درحال‌قضاوت و عقاید احمقانه‌اش برود به درک. فقط داشت حسودی می‌کرد. از زمان ماه‌عسلشان در ایتالیا، تریپ او را جایی نبرده بود

و بئا مطمئن بود تریپ هنوز دارد بدهی کارت‌های اعتباری را می‌پردازد.

اما او هر روز، روی صندلی ساحلی‌اش می‌نشست و به اقیانوس نگاه می‌کرد ـ همان‌قدر آبی که انتظار داشت ـ و حرف‌های بلانش در سرش می‌چرخیدند. باید می‌رفت خارج؟ جایی که رسیدن به آن سخت‌تر بود؟ جایی که مجبور نمی‌شد تمام روز از خانواده‌ها و کسانی که به ماه‌عسل آمده‌اند دوری کند؟

همیشه، موضوعِ برقرار کردنِ تعادل در میان بود، جدا کردن خواسته‌های دختری که قبلاً بود از نیازهایی زنی که الان بود.

یک مای تای[۱۱۰] دیگر، زیادی شیرین بود، اما آن را نوشید. نه. هاوایی خوب بود. هاوایی در دسترس بود و همین بخشی از سیاست بازار فروش ساوثرن منرز بود، نه؟

جایی مطلوب و خوشایند، اما راحت. برای تابستان آینده، شاید یک مجموعهٔ کامل با تمِ هاوایی کار می‌کرد. نقش گل‌های ختمی روی لیوان‌ها، حلقه‌های دستمال‌سفره به‌شکل آناناس. نقش یک دختر بومی با گونه‌های برجسته.

فکر کردن به کار مثل همیشه آرامَش کرد، جلوی حرکت دوار مغزش را گرفت، انگار همیشه، دنبال جاهایی بود که نادرست قدم گذاشته بود یا شاید نادرست قدم می‌گذاشت. در مورد کسب و کارش، هرگز، این تردیدها و تزلزل‌ها را نداشت.

آی‌پدش را، که کنار سه مجله و دو کتابی قرار داشت که از فرودگاه خریده بودشان و می‌دانست نمی‌خواندشان، از ساک ساحلی‌اش بیرون کشید.

بعد از چند دقیقه، صفحه‌ای پر از ایده برای مجموعهٔ

تابستانی آماده کرد و داشت به اسمی فکر می‌کرد که هم بامزه باشد و هم جذاب، اما توی ذوق نزند. مجموعهٔ خوب دیگری مثل همیشه، اما آسان‌تر.

در تلاش سومش بود («چیزی با بلو هاوایی[۱۱۱]؟ خیلی قدیمی بود؟») که سایه‌ای روی صندلی‌اش افتاد و صدای کسی را شنید: «توی ساحل کار می‌کنی؟ الهام‌بخشه یا دلسردکننده؟»

لبخند ادی بود که تقریباً از همان لحظهٔ اول، قلبش را گرم کرد. سرش را بلند کرد و مردی را دید که با مایوی راه‌راه و تی‌شرت سفید آنجا ایستاده، یک دستش خیلی عادی داخل جیبش بود، روی عینک‌آفتابی‌اش قطرات آب دریا خشکیده بودند، موهایش روی پیشانی‌اش ریخته بودند، مثل قهرمان یک فیلم کمدی رمانتیک که بئا همان لحظه به آن پا گذاشته بود.

بئا تقریباً بی‌آنکه فکر کند، به او لبخند زد. بعداً، فهمید ادی این کار را خوب بلد است، شکستن دیوارها قبل از آنکه حتی فرصت برافراشتن آن‌ها را داشته باشید، اما در آن بعدازظهر آفتابی، هیچ چیز اهریمنی‌ای در جذابیتش وجود نداشت.

جواب خودش را شنید که «از کار کردن توی اداره که بهتره». لبخند ادی پهن‌تر شد و چال روی گونهٔ چپش را نمایان کرد.

«به‌سلامتی این کار باید نوشید.» و بعد، دستش را دراز کرد، لبخندش مثل خورشید بالای سرشان گرم بود.

«من ادی‌ام.»

ادی. بئا فکر کرد این اسم پسربچه‌هاست که، اما به او می‌آمد، چون چیزی پسرانه در لبخندش وجود داشت.

بئا خوشش آمد، آن‌قدر خوشش آمد که اجازه داد روی

صندلی خالی کنارش بنشیند و دعوتش به شامِ آن شب را قبول کرد.

فکر کرده بود چراکه نه. این از آن‌جور چیزهایی نبود که با این زندگی تازه‌اش جور درمی‌آمد؟ تعطیلات پرخرج، نوشیدنی‌های عجیب و غریب، شام با مردهای غریبه؟

در رستوران هتل شام خوردند، نزدیک پنجره‌های قدی رو به دریا، آسمان ترکیبی از رنگ‌های تند صورتی، بنفش و نارنجی بود، شمعی بینشان سوسو می‌زد و یک بطری شراب گران‌قیمت در سطل یخِ کنار میزشان عرق کرده بود.

بئا در مرور آن خاطرات متوجه می‌شد همه چیز کمابیش زیادی عالی و زیادی شبیه کلیشه‌های رمانتیک بود، اما در عین حال، حس می‌کرد چقدر هیجان‌انگیز و بجاست. انگار، عاقبت، داشت به هر آنچه لیاقتش را

داشت می‌رسید.

صحبت کردند و بئا از آنکه چقدر همه چیز راحت پیش می‌رفت متعجب شد. ادی چقدر راحت بود. اصالتاً اهل مِین بود و قایق‌ها را دوست داشت. به هاوایی آمده بود، چون دوستی داشت که می‌خواست وارد حرفهٔ قایق‌های تفریحی چارتر شود و آن‌ها داشتند دربارهٔ طرز کار شرکت‌های دیگر تحقیق می‌کردند.

بئا به او گفت که در آتلانتا بزرگ شده و جنبه‌های ترسناک کودکی‌اش در جنوب را کنار گذاشت و از مدرسهٔ عالی شبانه‌روزی، دورهٔ بلوغ و کالج دخترانه‌ای که در کارولینای جنوبی رفته بود حرف زد. ماجراهایش را که برای او تعریف می‌کرد، متوجه شد باز هم دارد همان کار را می‌کند، بخش‌هایی از زندگی بلانش را روی بخش‌های ناخوشایند زندگی خودش می‌گذارد، اما این

عادتش آن‌قدر طولانی بود که دیگر به‌زحمت متوجهش می‌شد.

موقع خوردن دسر، ادی خجالت‌زده خندید و با تأسف مختصری، دستش را پشت گردنش مالید. «تو بدجوری خوشگلی.» سرش را تکان داد و اضافه کرد: «و ظاهراً منم بدجوری مستم.»

اما مست نبود. مدتی قبل، یک کوکتل نوشیده و شرابش تقریباً دست‌نخورده مانده بود.

شاید همین موضوع باید بئا را نگران می‌کرد، اینکه وانمود می‌کرد مست است تا بتواند چنان حرفی به او بزند، به زنی که تازه ملاقاتش کرده بود.

اما این ماجرا بئا را نگران نکرد. توجهش را جلب کرد. حس می‌کرد اشاره به ضعف مردی است که با توجه به چیزی که از او می‌دید، دلیلی برای ضعف نداشت.

خوش‌تیپ، زیرک، موفق...

عاقبت، بئا می‌فهمید او آن‌طور که گفت برای «کار» به هاوایی نیامده بود، اینکه فکر قایق‌های تفریحی چارتر بیشتر شبیه یک آرزوی محال بود تا یک فعالیت، اما آن وقت، دیگر خیلی دیر شده بود و برای بئا دیگر مهم نبود.

ادامه داد: «مطمئنم این حرف رو زیاد می‌شنوی.» بئا به او نگاه کرده بود، با دقت به او نگاه کرده بود.

چشم‌هایش آبی بودند و گونه‌اش کمی به سرخی می‌زد. بئا فکر کرد آن سرخی به‌دلیل آفتاب‌سوختگی است، نه شراب یا خجالت.

«اره.» جواب مثبت داد، چون هم درست بود و هم می‌خواست واکنش او را ببیند. ببیند نقشه‌ای که او کشیده بود به موجودی اسطوره‌ای که پسرها در ترانه‌هایشان از او می‌خواندند ـ دختر زیبایی که از

زیبایی‌اش بی‌خبر بود ـ ربط پیدا می‌کند یا نه.

اما ظاهراً ادی اصلاً دستپاچه نشد. کمی چشم‌هایش را تنگ کرد و گیلاس شرابش را رو به او بالا برد. «خب، پس، زیبا و اون‌قدر زیرک که این رو می‌دونه.»

بئا اضافه کرد: «و پول‌دار.» این هم درست بود و باز هم می‌خواست حالت چهرهٔ او را نسبت به این حرف ببیند.

ادی سربلند بیرون آمد، چون صورتش چیزی را لو نداد. فقط دوباره، لبخند زد. «پس، یه تهدید سه‌گانه‌ای. خوش به حال من.»

بئا خندید و موهایش را پشت گوشش داد. شاید اولین بار بود که در طول آن عصر، واقعاً مجذوب او شده بود. خوشش آمد که او جار و جنجال راه نینداخت و وانمود نکرد اهمیتی ندارد. البته، شاید همان موقع هم می‌دانست ـ بعدها، دربارهٔ آن اولین ملاقات خیلی فکر

کرد ـ اما از نوع رفتار ادی خوشش آمد. از همان ابتدا، بئا را پذیرفت. بئا تصویری ساخته بود از آنچه دلش می‌خواست باشد و احتمالاً، ادی اولین آدمی بود که آن را کامل درک کرد.

شاید چون خودش هم چیزی بیشتر از یک تصویر بود.

بخش پنجم: جین

ادی کارآگاه را به حیاط پشتی می‌برد. قرار نیست کسی به ادارهٔ پلیس برود و قرار نیست ادی در صندلی پشت اتومبیلی بنشیند، پس، به خودم می‌گویم موضوع جدی نیست. واقعاً چیزی نیست.

اگر چیزی بود، لبخندزنان به کارآگاه بطری آب تعارف نمی‌کرد.

در آشپزخانه می‌ایستم، با حواس‌پرتی پیشخان‌ها را تمیز می‌کنم، لیوان‌ها را در ماشین ظرف‌شویی می‌گذارم، هر کاری که مشغولم کند و باعث شود مثل الانِ ادی، خونسرد به نظر برسم.

اما من ادی نیستم و وقتی کارآگاه لورن برمی‌گردد داخل خانه، باید جلوی خودم را بگیرم که در اتاق‌خواب پناه نگیرم و در را روی خودم قفل نکنم.

احمقانه است، اما فکر کرده بودم این‌همه پول و این نوع زندگی جلوی این چیزها را می‌گیرند، یعنی ظاهر شدن پلیس جلوی در خانه‌تان با پرسش‌ها و نگاه‌های جدی.

اما کارآگاه دوستانه رفتار می‌کند و بطری آب خالی‌اش را بالا می‌گیرد. می‌پرسد: «بازیافت؟» بطری را از او می‌گیرم و طوری لبخند می‌زنم که انگار زحمتی نیست.

خیلی عادی به پیشخان تکیه می‌دهد و می‌پرسد: «شما دو نفر چند وقته با همدیگه‌این؟»

نمی‌دانم این واقعاً پرسشِ یک مأمور پلیس است یا او فقط می‌خواهد گپ بزند. موهایم را با کف دست عرق‌کرده پشت گوشم می‌دهم.

می‌گویم: «چند ماه. من و ادی توی فوریه با هم آشنا شدیم و از ماه مارس با هم بیرون رفتیم.»

عالی. دارم طوری جواب می‌دهم که انگار یک دختربچهٔ بدون اعتمادبه‌نفسم، نه زنی که به این خانه تعلق دارد.

اما کارآگاه فقط به من لبخند می‌زند، چشم‌های تیره‌اش مهربان‌اند و پوست دورشان چروک می‌افتد.

«نامزدت می‌گه قبلاً سگش رو می‌گردوندی.» دماغش را جمع می‌کند و به دور و برمان اشاره می‌کند. «من بهش گفتم: 'آخه آدم‌های این محل چرا باید به کسی برای گردوندن سگشون نیاز داشته باشن'؟ اما این موقعیتی شد که خودت رو بالا بکشی، نه؟»

همراه با او می‌خندم و سر تکان می‌دهم، حتی با اینکه قلبم بدجوری می‌زند و دست‌هایم می‌لرزند. «منم همین نظر رو داشتم. اما کار خوبی بود و منم سگ‌ها رو دوست دارم.»

امکان نداشت کسل‌کننده‌تر از این به نظر برسم، اما

نکته هم همین است، نه؟ اینکه او فکر کند من ارزش هم‌صحبتی را ندارم. این موضوع هر چه باشد به من ربط ندارد. جینِ ساده باز هم در پس‌زمینه فرومی‌رود.

با ناخن‌هایش روی پیشخان ضرب می‌گیرد ـ ناخن‌های معقول، کوتاه، مربعی، فقط یک حلقهٔ طلایی نازک در انگشت دست چپش دارد ـ و سر تکان می‌دهد. «همهٔ ما باید هر کاری می‌تونیم بکنیم تا دَووم بیاریم.» این را با بدجنسی نمی‌گوید. بعد، سری برایم تکان می‌دهد و گوشی چفت‌شده به کمربندش را بررسی می‌کند.

«بهتره برم. باز هم متأسفم که مزاحم عصرتون شدم.»

به او می‌گویم: «اصلاً مسئله‌ای نبود.» دارم می‌میرم که بپرسم چرا به اینجا آمده و به ادی چه گفته، اما ضمناً دلم می‌خواهد که برود، که وانمود کنم چنین شبی اصلاً وجود نداشته است.

پیشنهاد می‌دهم: «بذارین بدرقه‌تون کنم.»

اما او دستی برایم تکان می‌دهد: «نیازی نیست.» بعد، از داخل کتش کارت‌ویزیتی درمی‌آورد و به من می‌دهد. برخلافِ کارتی که آن روز ادی به جان داد، نازک است و از جنس کاغذی ارزان. نشان ادارهٔ پلیس ماونتین بروک، اسم او ـ کارآگاه توری[۱۱۲] لورن ـ و شماره‌تلفنش روی آن نقش بسته است. «به آقای راچستر گفتم اگه سؤالی داشت، تلفن کنه. شما هم همین‌طور، باشه؟»

بعد، راه می‌افتد و کفش‌های مناسبِ شغلش روی کف خانه جیرجیر می‌کنند. در باز و بسته می‌شود.

ادی که انگار منتظر بود او برود، از درهای کشویی قدی می‌آید داخل، نفس راحتی می‌کشد و دست‌هایش را میان موهایش می‌کشد.

می‌پرسد: «خوبی؟» و من زورکی لبخند می‌زنم و

دست‌هایم را دور کمرش حلقه می‌کنم.

با اینکه اصلاً خوب نیستم، می‌گویم: «آره، خوبم. چی می‌خواست؟»

او خم می‌شود و چانه‌اش را روی سرم می‌گذارد. «می‌خواست دربارهٔ بلانش و بئا حرف بزنه.»

«پیداشون کردن؟» صدایم آرام است. سؤال وحشتناکی است، تصویری وحشتناک... بعد از این‌همه مدت که بئا در آب بوده، آن‌ها پیدایش کردند...

ادی با صدای گرفته جواب می‌دهد: «بئا رو نه. بلانش. بلانش رو پیدا کردن.»

زیرلب می‌گویم: «وای خدا.» سخت می‌کوشم فکر نکنم آن‌ها دقیقاً چه چیزی پیدا کردند و از آغوش او فاصله می‌گیرم.

پوستش به‌رنگ پوست مریض‌ها درآمده و یکی از عضلات آرواره‌اش مدام می‌لرزد. بیشتر شبیه همان ادی‌ای است که اولین بار دیدم تا ادی این اواخر و دلم هری می‌ریزد.

«چیز دیگه‌ای هم هست؟»

«بلانش... روی جمجمه‌اش یه شکستگی بوده، انگار چیزی یا کسی به سرش ضربه زده.»

بعد، از من رو برمی‌گرداند و پشت گردنش را می‌مالد. همان جا می‌ایستم تا خبر را هضم کنم و از شوک و ترس دربیایم و بفهمم این حرف یعنی چه.

حالا، فقط احساس تهوع ندارم، سردم است. تقریباً انگشتانم را با کرختی بالا می‌آورم و به لب‌هایم می‌چسبانم. می‌پرسم: «به قتل رسیده؟» صدایم کمی از زمزمه بلندتر است.

پشت ادی هنوز به‌سمت من است، با شانه‌های منقبض. نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و اضافه می‌کنم: «بئا چی؟»

می‌گوید: «حالا، پروندهٔ اون هم به قتل تبدیل شده. می‌خواستن همین رو بهم بگن. بهم بگن حالا، تحقیقات دربارهٔ ناپدید شدنش رو در جایگاه پروندهٔ قتل ادامه می‌دن.»

حس می‌کنم خوب نمی‌بینم و زانوهایم یک‌دفعه، سست و شل شده‌اند. «وای خدا. ادی.»

دیگر نمی‌دانم چه بگویم.

عاقبت، داشتیم با روح بئا کنار می‌آمدیم. مثلاً، نامزد کرده بودیم. دربارهٔ عروسی حرف می‌زدیم. از دست دادن همسرتان در یک سانحهٔ غم‌انگیز سخت است، اما فهمیدن اینکه کسی او را عامدانه به قتل رسانده... یک

کابوس است.

بعد، فکر دیگری به ذهنم می‌رسد. «اون‌ها فکر...» حتی نمی‌خواهم این جمله را کامل کنم. دلم نمی‌خواهد در فضای بینمان باشد.

ادی سر برمی‌گرداند و می‌پرسد: «فکر می‌کنن کار من بوده؟» هنوز رنگ‌پریده است، اما صورتش دیگر آن‌قدرها درهم‌رفته نیست. «نه، فقط می‌خواستن بهم اطلاع بدن که حالا، اوضاع عوض شده. البته، سؤال‌هایی می‌کنن، اما حس می‌کنم من رو بیشتر یه بیوهٔ غصه‌دار می‌بینه تا یه مظنون.»

هر چه بیشتر حرف می‌زند، ادی عادی، آن ادی‌ای که به او عادت کرده بودم، بیشتر در صورت و صدایش نمایان می‌شود. به چشم خودم می‌بینم که شخصیت دیگرش مثل پوسته یا نقابی فرومی‌ریزد.

بعد، نگاهم می‌کند و اخم‌هایش درهم می‌روند. «وای، جین، خیلی متأسفم.»

«متأسف؟» به‌طرفش می‌روم و دست‌هایش را می‌گیرم. «چرا این حرف رو می‌زنی؟»

آه می‌کشد و بغلم می‌کند. «چون این یه گرفتاری ناجوره و من دلم نمی‌خواد تو درگیرش بشی. نمی‌خوام توی... نمی‌دونم، توی اتاق کوچکی بشینی و به سؤال‌هایی جواب بدی که مال قبل از وقتیه که من رو می‌شناختی.»

فکر کرده بودم تا حد مرگ ترسیده‌ام، اما حالا، وحشت تازه‌ای هجوم می‌آورد و با دهان خشک به او که نگاه

می‌کنم. «فکر می‌کنی بخوان از منم پرس‌وجو کنن؟»

با حواس‌پرتی می‌گوید: «حرفش رو زدن. گفتن وقتی به اونجا می‌رم، تو هم باید همراهم باشی.»

در پنج سال گذشته، از جلب توجه و از سؤال و جواب، مخصوصاً از پلیس‌ها دوری کرده‌ام. لعنت. اگر به‌خاطر این مسئله دربارهٔ ادی تحقیق کنند، دربارهٔ من هم تحقیق می‌کنند. نامزدش. دختری که کمتر از یک سال بعد از ناپدید شدن همسرش، نامزدش شده است.

جان، تماسِ فونیکس و حالا هم، این. با تمام وجود حس می‌کنم تله‌ای جلوی پاهایم باز شده است و چشم‌هایم را می‌بندم، پیشانی‌ام را به سینه ادی می‌چسبانم و نفس‌های عمیق می‌کشم.

ادی پشت گردنم را نوازش می‌کند. «اما نذار این مسئله نگرانت کنه.»

«نمی‌کنه.» به‌طور خودکار، این جواب را می‌دهم، اما او لبخند غم‌انگیزی می‌زند و دستش را روی گونه‌ام می‌گذارد.

«جینی، مثل روح بی‌رنگ‌ورو شدی.»

قبل از آنکه دستش را بردارد، دستم را روی آن می‌گذارم و بیشتر روی صورتم فشارش می‌دهم. پوستش خیلی داغ است. پوست خودم هنوز سرد سرد است. می‌گوید:

«تحملش سخته، می‌دونم. خودم هنوز دارم باهاش کلنجار می‌رم. اما دلم می‌خواد بدونی نباید نگران چیزی باشی، باشه؟ من جایی نمی‌رم و این ماجرا رو با هم پشت سر می‌ذاریم.»

با لحن آرام و سنجیده‌ای حرف می‌زند، اما این کار کمکی نمی‌کند. در حقیقت، به‌نظرم، بدترش هم می‌کند. از او فاصله می‌گیرم و دستم را میان موهایم

می‌کشم.

می‌گویم: «ادی، همسرت به قتل رسیده. اوضاع خوب نمی‌شه. نمی‌تونه خوب بشه.»

قرار نبود اینجا چنین اتفاق‌هایی بیفتد. قرار بود اینجا در امان باشم، قرار بود این مکان بی‌خطر باشد.

حتی با اینکه بلانش و بئا قبل از رسیدن من به تورنفیلد استیتس ناپدید شده بودند، قسمتی از وجودم حس می‌کند شاید این تقصیر من باشد. من این مصیبت را به اینجا آورده‌ام؟ این نکبت، این خشونت؟ آیا این‌ها مثل ویروسی به من چسبیده‌اند و هر کسی را که به من نزدیک شود آلوده می‌کنند؟

این فکرِ احمقانه، خودبینانه و دور از منطقی است. اما غیرمنطقی‌تر این فکر است که شاید بئا و بلانش تصادفاً درگیر چیزی شده باشند که آن‌ها را به کشتن داده. چه

کسی می‌خواسته به آن‌ها آسیب بزند؟ و چرا؟

و چرا ادی این‌قدر خونسرد بود؟

آه می‌کشد و می‌گوید: «می‌دونم، خیلی وحشتناکه. باور کن که می‌دونم.» چشم‌هایش را می‌بندد و برآمدگی بینی‌اش را می‌فشارد. «اما حالا، دیگه کاری از دستمون برنمی‌آد. نگرانی چیزی رو تغییر نمی‌ده.»

نگرانی چیزی را تغییر نمی‌دهد. دلم می‌خواهد به او بگویم کاملاً طبیعی است که نگران باشی چه کسی می‌خواسته همسرت و بهترین دوستش مُرده باشند، اما چیزی جلویم را می‌گیرد.

ادی دست‌هایم را می‌گیرد و می‌گوید: «روی عروسی تمرکز کن. روی بقیهٔ زندگی‌مون، نه این.»

می‌گویم: «موضوع اینه که... من از پلیس‌ها خوشم نمی‌آد.»

ادی، حیرت‌زده، اخم می‌کند.

«چرا؟»

با خودم فکر می‌کنم مثل یک مرد پول‌دار سفیدپوست حرف می‌زند.

اما با دقت به جوابم فکر می‌کنم. این لحظهٔ دیگری است که حس می‌کنم شاید کمی حقیقت در دروغ مفید باشد.

می‌گویم: «خانواده‌ای به فرزندخوندگی قبولم کردن. توی آریزونا. راستش، اون‌ها زیاد دلشون نمی‌خواست کار به‌دردبخوری برای بچه‌ها بکنن، می‌فهمی؟»

وقتی دوباره نگاهش می‌کنم، دست‌به‌سینه ایستاده است و نگاهم می‌کند. چانه‌اش کمی داخل رفته. با دقت گوش می‌کند.

«وقتی شونزده سالم شد، فکر کردن که دارم ازشون

دزدی می‌کنم و به پلیس تلفن کردن.»

از آن‌ها دزدی می‌کردم، اما با در نظر گرفتن اینکه بیشتر پول دولت را صرف خودشان و نه مراقبت از من و دو بچهٔ دیگر تحت سرپرستی‌شان می‌کردند. نمی‌فهمیدم مشکل کجاست.

«مأموری که فرستادن دوست پدرخونده‌ام بود. برای همین، من رو بردن ادارهٔ پلیس و...»

حتی وقتی داشتم درباره‌اش حرف می‌زدم، یادم آمد آنجا نشسته بودم، بوی قهوهٔ سوخته و مواد شوینده را حس می‌کردم و طوری از خشم می‌لرزیدم که به‌زور می‌توانستم حرف بزنم. اما نمی‌توانم از آن خشم چیزی به ادی بگویم. درک نمی‌کند.

عاقبت، می‌گویم: «ترسناک بود و فکر می‌کنم هیچ وقت نتونستم فراموشش کنم.»

البته، این داستان کامل نیست. از جین واقعی اسمی نبردم. از آن آخرین شب در فونیکس.

اما لازم نیست ادی این چیزها را بداند.

ادی غر و لند می‌کند، دست‌هایش را باز می‌کند و مرا در آغوش می‌کشد.

می‌گویم: «این ماجرا به من مربوط نمی‌شه.» سرم را بالا می‌گیرم تا نگاهش کنم. «متأسفم.»

می‌گوید: «نباش.» بعد، پیشانی‌ام را می‌بوسد. «نگران هیچ کدوم از این مسائل نباش. بئا و بلانش مُرده‌ان. این ماجرا چیزی رو عوض نمی‌کنه.»

اما وقتی رهایم می‌کند و راه می‌افتد، می‌بینم که دستش را باز و بسته می‌کند.

از روز بعد، ظرف‌های کاسرول از راه می‌رسند.[۱۱۳]

اول، کارولین مک‌لارن می‌آید با کاسرول مرغ و بروکلی و آغوشی صمیمانه. می‌گوید: «وای خدا، این ماجرا واقعاً وحشتناکه.» بعد، به روکش آلومینیومی روی ظرف شیشه‌ای‌اش ضربه می‌زند و می‌گوید: «این رو نمی‌شه گذاشت توی ماشین ظرف‌شویی.»

چند ساعت بعد از او، امیلی و کمپبل می‌رسند. سه کیسهٔ کاغذی می‌آورند پر از خوراکی‌هایی که در فروشگاه مجلل تهیهٔ غذای روستا می‌فروشند، همان فروشگاه شیکی که شام‌های شیکی درست می‌کند که می‌توانید آن‌ها را غذاهای خودتان جا بزنید.

ظرف‌های دارای سرپوش آلومینیومی را در فریزر می‌گذارم. امیلی و کمپبل پشت جزیره می‌نشینند و

یخ‌چای‌هایی را که خودشان آورده‌اند جرعه‌جرعه می‌نوشند که کمابیش شرم‌آور است، چون امروز خیلی دلم می‌خواهد شراب بنوشم. می‌دانم دارند می‌میرند که هزار تا سؤال بکنند و می‌توانستم از شراب به‌عنوان تقویت‌کننده استفاده کنم.

درِ فریزر را که می‌بندم و به آن‌ها رو می‌کنم، امیلی می‌پرسد: «ادی چطور سر می‌کنه؟» آن بیرون، باران شروع شده و من روز اولی را به یاد می‌آورم که ادی را دیدم، آسمانِ خاکستری، خیابان‌های لیز.

جواب می‌دهم: «خوب نیست. فکر کنم هنوز شوکه است.»

کمپبل نی‌اش را در نوشیدنی فرومی‌کند و می‌گوید: «همه‌مون شوکه‌ایم. منظورم اینه که... هیچ کدوم فکر نمی‌کردیم اون‌ها به قتل رسیده باشن. من اصلاً کسی رو

نمی‌شناسم که به قتل رسیده باشه.»

برای اولین بار، متوجه می‌شوم چشم‌هایش قرمزند و امیلی هم اصلاً آرایش نکرده. لعنت.

لعنت.

مطمئن بودم آن‌ها برای غیبت کردن آمده‌اند، اما بئا و بلانش دوستانشان بودند، دو زنی که دوستشان داشتند و مرگشان غم‌انگیز اما دست‌کم، تصادفی به نظر می‌رسید. فهمیدن اینکه کسی آن‌ها را کشته باید وحشتناک باشد، اما حالا، مرا ببین که فکر می‌کردم آن‌ها فقط می‌خواهند غیبت کنند.

روی پیشخان خم می‌شوم و می‌پرسم: «شما دو تا چطورین؟»

آن‌ها به هم نگاه می‌کنند. امیلی دستی تکان می‌دهد و می‌گوید: «وای عزیزم، ما مهم نیستیم.» اما کمپبل

می‌گوید: «ما هم خوب نیستیم.»

دوباره، به هم نگاه می‌کنند و بعد، امیلی آه می‌کشد و سر تکان می‌دهد. «هضمش خیلی سخته. اینکه کسی اون‌ها رو مُرده بخواد و یه‌دفعه، سر و کلهٔ پلیس‌ها پیدا بشه، پرس‌وجو کنن و...»

من هم کم‌کم دارم به حس هُری پایین ریختن قلبم عادت می‌کنم. موج بسیار سردی که هر بار خبر تلخ و تازه‌ای آشکار می‌شود مرا در خود می‌گیرد.

«از شما هم بازجویی می‌کنن؟»

کمپبل آه می‌کشد و از جایش بلند می‌شود. «هنوز نه، اما اواخر این هفته، زمان مصاحبه‌ای برام تعیین کرده‌ان. امیلی؟»

امیلی، دوباره، سر تکان می‌دهد. «آره، جمعه برای من.»

به آن دو نفر فکر می‌کنم که در مرکز پلیس نشسته‌اند و

به پرسش‌هایی دربارهٔ بئا و بلانش پاسخ می‌دهند.

دربارهٔ من.

چون بازپرس‌ها سؤال می‌کنند، نه؟ من از کجا آمده بودم، رابطهٔ من و ادی از کِی شروع شد؟

دربارهٔ اینکه تابستان گذشته من این دور و بر بوده‌ام یا نه تحقیق می‌کنند و یک‌دفعه، دلم می‌خواهد امیلی و کمپبل بروند. دلم می‌خواهد خودم را روی کاناپه گلوله کنم تا این ماجرا به‌صورت سحرآمیزی تمام شود.

اما بعد، امیلی دستش را روی پیشخان دراز می‌کند و دستم را فشار می‌دهد. «خیلی ناراحتم که مجبوری با این چیزها روبه‌رو بشی.»

واکنش آنی‌ام این است که عصبانیتم را نشان دهم، روی صورتش دنبال نشانه‌ای بگردم که خلاف حرفش را ثابت کند، اما وقتی به او نگاه می‌کنم، نشانه‌ای در کار

نیست. نگاهش واقعاً گرم و دلسوزانه است و به یاد تمام آن مواقعی می‌افتم که تنهایی پشت میز ناهارخوری می‌نشستم و ناخودآگاه، لبهٔ تی‌شرت سپاه رستگاری را می‌کشیدم و می‌دانستم مهم نیست آدم‌ها از کدام کفش‌ها حرف می‌زنند یا کدام سی‌دی‌ها را می‌خواهند، من هرگز نمی‌توانستم آن‌ها را داشته باشم.

همیشه، فکر می‌کردم تنها چیزی که می‌خواهم پول است، اما حالا که به امیلی نگاه می‌کنم، می‌فهمم این را هم می‌خواهم. اینکه مردم به من اهمیت دهند و مرا بپذیرند.

با اینکه خیلی عجیب است، بین این‌همه آدم، این گروه همسران استپ‌فورد[۱۱۴] مرا بین خودشان پذیرفته‌اند.

قدرشان را می‌دانستم.

دستش را فشار می‌دهم. «ممنون.»

گوشی‌ام روی پیشخان زنگ می‌زند و نگاه که می‌اندازم، امیلی و کمپبل بلند می‌شوند. امیلی می‌گوید: «جواب بده، عزیزم. ما خودمون می‌ریم.»

صدای پاهایشان را که به‌سمت در ورودی می‌روند، می‌شنوم و به صفحهٔ گوشی نگاه می‌کنم.

شماره‌ای است که با ۲۰۵ شروع می‌شود و یعنی از بیرمنگام است.

که یعنی شاید پلیس باشد.

انگشتم را که روی صفحه می‌لغزانم تا جواب بدهم. فکر می‌کنم اگر چیز بدی پیدا کرده بودند، می‌آمدند اینجا. عادی جواب بده. خونسرد جواب بده.

«الو؟»

صدایم فقط کمی می‌لرزد.

«جین؟» پلیس نیست، کارآگاه لورن نیست. جان ریورزِ

گُه است.

«چی می‌خوای؟»

راستش، می‌توانم پوزخندش را آن‌طرف خط تصور کنم.

«شنیدن صدای تو هم خوبه.»

«جان، من...» اما او حرفم را قطع می‌کند.

«می‌دونم سرگرم اون کارهایی هستی که خانم‌های خانه‌دار ماونتین بروک می‌کنن. برای همین، سریع می‌گم. کلیسا مشغول جمع‌آوری پول برای یه سیستم تازهٔ صداست و فکر کردم شاید بخوای کمک کنی.»

هنوز آن‌قدر مبهوتِ تمام اتفاقات اطرافم هستم که اولش، تهدیدی را که در کلماتش وجود دارد نمی‌فهمم. لحظه‌ای طول می‌کشد تا مغزم تحلیلشان کند و بفهمد او واقعاً چه گفته است.

جواب می‌دهم: «فکر می‌کردم بعد از اون روز، دیگه

مشکلی با هم نداریم.» انگشتان دست دیگرم لبهٔ پیشخان جمع شده‌اند.

مکث می‌کند و می‌شنوم که چیزی را قورت می‌دهد. تجسمش می‌کنم که در آشپزخانهٔ آپارتمانش ایستاده، نوشابه می‌نوشد و موج تنفر را پس می‌زنم، چون قرار نیست او اینجا باشد. قرار بود برای همیشه، او را پشت سر بگذارم، اما او مدام ظاهر می‌شود، ترحم‌انگیزترین روح جهان.

«آره، نداشتیم. اما اون کارآگاه، دوباره، از فونیکس زنگ زد که واقعاً مصیبتی بود، جین. می‌خواستم نادیده‌اش بگیرم، اما بعد، توی روزنامه دیدم که تو و دوست‌پسرت نامزد کردین.»

لعنتی. هرگز، نشنیده بودم آدم‌ها نامزدی‌شان را اعلام کنند، اما امیلی این خبر را به روزنامه داد و گفت: «این

کاریه که همه می‌کنن!»

من هم به او اجازه دادم، چون دلم می‌خواست مثل همه باشم.

«پس، پیش خودم فکر کردم: ’می‌دونی؟ حالا که جین داره با پول عروسی می‌کنه، شاید واقعاً دلش بخواد به منم کمک کنه. یه‌کم لطفی رو که در حقش کردم جبران کنه‘.» یک مکث دیگر. «تازه، رازدار هم بودم.»

با صدای آرام می‌گویم: «تو هیچی از رازهای من نمی‌دونی، جان.»

بلافاصله، جواب می‌دهد: «می‌دونم یه رازهایی داری. فکر کنم همین کافیه.»

درست مثل همان روز در پارکینگ، حس می‌کنم گلویم فشرده شده، انگار طنابی دور گلویم محکم می‌شود.

کاش، هرگز، با جان ریورز آشنا نشده بودم. کاش آن‌قدر مستأصل نبودم که دو سال پیش، از کتابخانه‌ای در هوستون، به فیس‌بوکش پیغام نمی‌دادم. کاش پیشنهاد اقامت پیش او را نمی‌پذیرفتم.

اما اگر این کارها را نکرده بودم، الان، اینجا نبودم. با ادی آشنا نشده بودم.

ادی، با آن همسر به‌قتل‌رسیده‌اش.

دندان‌هایم را روی هم فشار می‌دهم، سرم را پایین می‌آورم و با کف دستم چشمم را می‌مالم. «چقدر؟»

می‌گوید: «دویست و پنجاه تا.» رو درهم می‌کشم، حتی با اینکه می‌دانم برای ادی این پول کمی است. احتمالاً، حتی متوجه نمی‌شود این مقدار پول غیب شده.

جان ادامه می‌دهد: «ترجیح با پول نقده و نشونی رو هم که یادته.»

با اینکه مرا نمی‌بیند، سر تکان می‌دهم.

«همین هفته، پول رو توی صندوق‌پستی می‌ذارم.»

خوشحالی را در صدایش حس می‌کنم.

«تو فرشته‌ای، جین. کلیسا واقعاً قدر این کار رو می‌دونه.»

«دیگه بهم تلفن نکن. کارمون همین حالا تمام شد.»

«حتی نمی‌تونم تلفن کنم و حالت رو بپرسم؟ به‌عنوان یه دوست؟»

«ما دوستِ هم نیستیم.» تماس را قطع می‌کنم. دست‌هایم می‌لرزند.

پلیس تحقیقات راه انداخته است. جان پول می‌خواهد. و من هم وسط این ماجرا. من و رازهایم.

۲۰: ژوئن

«این آخر هفته، باید بریم دریاچه.»

پشت پیشخان نشسته‌ام و یکی دیگر از آن مجله‌های مربوط به عروسی را ورق می‌زنم که ادی این را می‌گوید. لحنش عادی است. قهوه‌ای برای خودش می‌ریزد.

از وقتی کارآگاه لورن آمده، یک هفته می‌گذرد و با اینکه هیچ کداممان از آمدن او حرفی نزدیم، حضورش بینمان محسوس است، نفر سومی که همیشه، در اتاق حضور دارد.

و حالا، ادی می‌خواهد به دریاچه برود؟ همان جا که بلانش و همسرش مُردند؟ وای، صبر کن، به قتل رسیدند؟

ابلهانه می‌پرسم: «یعنی بریم خونهٔ اونجا؟» او پوزخند می‌زند.

«آره، فکرم همین بود. می‌دونی؟ خوبه یه‌کمی از شهر خارج بشیم. تو هم که اون خونه رو ندیدی.»

لحظاتی، بهت‌زده، سکوت می‌کنم. عاقبت، می‌گویم: «مطمئنی این فکر خوبیه؟»

ادی به من خیره می‌ماند. هنوز لبخند به لب دارد و خونسرد و بی‌خیال ایستاده که تقریباً بدتر از عصبانیتش است. «چرا نباشه؟»

مثل طلبیدنِ من به مبارزه است. مبارزه‌طلبی. می‌خواهد با صدای بلند بپرسم پس، تحقیقات پلیس چه. فکر نمی‌کند من از آمدن کارآگاه لورن برداشت دیگری داشتم؟ فکر نمی‌کند شاید به او مشکوک شده باشم؟ چون اگر بخواهم با خودم روراست باشم، دیگر نمی‌دانم باید به چه چیزی فکر کنم. از طرف دیگر، فکر می‌کنم برعکس، شاید رفتن به دریاچه چیزهایی را برایم

روشن کنند.

می‌گویم: «باشه، می‌ریم دریاچه.»

***

بعدازظهر جمعه راه می‌افتیم. ادی کار را زودتر تعطیل کرده است. رانندگی از خانهٔ ماونتین بروک تا دریاچهٔ اسمیت تقریباً یک ساعت طول می‌کشد و مسیر زیبایی است، از حومه دورمان می‌کند و به‌سمت بخش‌های دورافتاده‌تر آلاباما می‌برد. تپه‌ها به‌آرامی می‌غلتند و آسمان آبی درخشان است.

در شهر کوچکی به اسم جاسپر توقف می‌کنیم تا ناهار بخوریم. ادی در آن دکهٔ کوچک کباب‌فروشی با میزهای پلاستیکی و یک کاغذ رولی روی میز همان‌قدر راحت است که در رستوران فرانسوی شیک داخل روستا.

تماشایش می‌کنم که حتی یک قطره از سس آن

ساندویچِ سرهم‌بندی‌شدهٔ سرسری را روی آن پیراهن یک‌دست‌سفیدش نمی‌ریزد. سر تکان می‌دهم و می‌خندم.

به او می‌گویم: «به‌درد هر جایی می‌خوری.» و او با ابروهای بالارفته نگاهم می‌کند.

می‌پرسد: «داری ازم تعریف می‌کنی؟» حرفم قطعاً تحسین‌آمیز بود. بعد، به گذشتهٔ او فکر می‌کنم ـ نه برای اولین بار. به‌ندرت از گذشته‌اش حرف می‌زند، انگار از زیر بته به عمل آمده و فقط وقتی کامل شکل گرفته است که با بئا آشنا شده.

«نه. اگه می‌خواستم تعریف کنم، می‌گفتم چقدر با اون سس باربیکیوی گوشهٔ دهنت جذابی.»

لبخندزنان چشمک می‌زند. «فکر می‌کنی جذابم، نه؟»

شانه بالا می‌اندازم و با نی به لیموی داخل چای شیرینم

می‌زنم. «بیشتر روزها، فقط قابل قبولی، اما الان... آره، جذابی.»

از حرفم می‌خندد و یک دستمال‌سفرهٔ گلوله‌شده را به‌طرفم پرت می‌کند. می‌گوید: «برای همین‌هاست که دوستت دارم، جین. نمی‌ذاری زیادی به خودم مغرور بشم.» با اینکه حماقت محض است، تقریباً دلم می‌خواهد اسم واقعی‌ام را به او بگویم. فقط برای اینکه از زبان او بشنومش.

به‌جای این کار، ناهارم را تمام می‌کنم و برمی‌گردیم طرف اتومبیل. دیگر راه زیادی نمانده است.

در جاده‌های پیچ‌درپیچِ تاریک زیر چتر برگ‌ها پیش می‌رویم و دریاچه، آن دور، می‌درخشد. خانه‌های زیادی هستند، اما هر چه جلوتر می‌رویم، فاصلهٔ خانه‌ها بیشتر می‌شود تا عاقبت، فقط جنگل است و دریاچه، و وقتی

ادی می‌پیچد، یک خانه.

به بزرگی خانهٔ تورنفیلد استیتس نیست و مشخصاً، طوری ساخته شده که شبیه به یک خانهٔ ساحلی روستایی به نظر برسد، از آن‌جور خانه‌هایی که بچه‌ها را برای ماهیگیری می‌برید آنجا. اما باز هم درندشت است و حس می‌کنم سنگینی ناهار به‌تدریج کم می‌شود.

اینجا خیلی ساکت است. خیلی دورافتاده.

و آخرین جایی است که بئا زنده بوده.

فکر می‌کنم وقتی ادی چمدان‌هایمان را از صندوق درمی‌آورد، حس مشابهی دارد، چون سکوت کرده و فقط داد می‌زند: «رمز در همون رمز خونه است.»

۸۵/۱۲/۶ روز تولد بئا.

شماره‌ها را وارد می‌کنم و می‌روم داخل خانه.

شباهت‌های بیشتری با خانهٔ ادی، خانهٔ خودمان،

می‌بینم. معلوم است با وسایل گران‌قیمتی تزیین شده، اما طراحی‌اش طوری است که انگار ساکنان دائمی دارد. وسایل چوبی و مبلمانْ چوب تیره‌تری دارند و کل خانه مردانه‌تر به نظر می‌رسد، خیلی کمتر شبیه به بئا.

کنار در ورودی چوبی سنگین ایستاده‌ام و حتماً حیرت روی صورتم نقش بسته است، چون وقتی ادی با وسایلمان از کنارم رد می‌شود، می‌پرسد: «چیه؟»

«هیچی، فقط...»

این خانه بیشتر شبیه به ادی است. با اینکه بئا اینجا مُرده، روحش انگار اصلاً حضور ندارد.

عاقبت، می‌گویم: «اینجا خیلی شبیه به یه غار مردونه است.» کیف چرمی‌اش را روی کاناپه‌ای با پارچهٔ پیچازی آبی و سبز می‌اندازد و گوشهٔ لبش بالا می‌رود.

می‌گوید: «اینجا هدیهٔ عروسی بئا به من بود. برای

همین، گذاشت خودم تزیینش کنم.» لبخندی دیگر، این بار، شیطنت‌آمیز. «که یعنی به تمام چیزهایی که برام انتخاب کرد بله گفتم.»

پس، مُهر بئا هنوز اینجاست ـ فقط برداشت او از چیزهایی است که فکر می‌کرد ادی دوست دارد. باید دوست داشته باشد.

به اتاق نشیمن می‌روم، آن را از دریچهٔ چشم بئا می‌بینم و تصور می‌کنم ادی را چطور می‌دید. با اینکه اینجا دریاچه است و نه اقیانوس، مضمون ساحل همه جا دیده می‌شود. نقاشی کشتی‌های بادبانی، تزییناتی با استفاده از طناب‌های ضخیم و حتی یک ساعت دیواری به‌شکل سکان.

«وقتی جوون‌تر بودم، با قایق‌های بادبونی کار می‌کردم، توی شمال کشور. قایق‌های چارتر توی بار هاربر[۱۱۵]، از

این‌جور کارها.» این را می‌گوید و با سر به منظرهٔ دریای بالای شومینه اشاره می‌کند. «به‌نظرم، بئا می‌خواست این رو به یاد داشته باشم.»

«چون دوستش داشتی یا ازش متنفر بودی؟»

قبل از آنکه بفهمم سؤالم چقدر احمقانه است و چه چیزهایی را آشکار می‌کند، از دهانم بیرون پریده است.

سرش کمی عقب می‌رود، انگار این سؤال یک ضربهٔ جسمانی واقعی است و چشم‌هایش تنگ می‌شوند. می‌پرسد: «منظورت چیه؟» شانه بالا می‌اندازم و حس می‌کنم صورتم گُر می‌گیرد و با شست پایم با لبهٔ قالیچه ورمی‌روم.

«قبلاً، این‌ها رو بهم نگفته بودی. برای همین، فکر کردم... شاید دلت می‌خواست فراموشش کنی، هان؟ گذشته‌ات رو. شاید این یادآوری‌ها واقعاً کار خوبی

نباشن.»

«تو فکر می‌کنی بئا همچین سلیطه‌ای بود؟» وای خدا، بدجور گند زدم.

«البته که نه.» اما در اوج حیرت می‌بینم سرش را تکان می‌دهد و می‌خندد.

«به‌نظرم، تقصیری نداری. تصور می‌کنم وقتی توی تورنفیلد استیتس کار می‌کردی، چیزهای واقعاً مزخرفی دیدی.»

خیالم راحت می‌شود، هم برای اینکه سؤالم از نظرش آن‌قدرها هم عجیب و غریب نبود و هم چون درکم می‌کند. شاید کاملاً با او روراست نباشم، اما گاهی او این بخش‌های وجودم را می‌بیند و از این موضوع خوشم می‌آید.

به فکرم می‌اندازد که حتی با اینکه در حال بازی کردن نقشی هستم، شاید باز هم انتخابم کند ـ خود واقعی‌ام را انتخاب کند.

به او نزدیک‌تر می‌شوم و می‌گویم: «با این حال، حرف احمقانه‌ای زدم.» بالای شانه‌اش دری شیشه‌ای است که به ایوانی نرده‌دار باز می‌شود؛ پشتش چمن سبز شیب‌داری است، لنگرگاهی باریک و آب تیرهٔ دریاچه. در این ساعت بعدازظهر، نور خورشید شراره‌های طلایی کوچک رقصانی را روی سطح آب ایجاد می‌کند.

باور کردنش سخت است که این آب زیبای درخشان جان بئا را گرفته. همین‌طور جان بلانش را. باور کردن اینکه ادی بخواهد نزدیکِ آن باشد سخت‌تر هم هست. چطور می‌توانیم امشب آن بیرون بنشینیم، شراب بنوشیم و به این موضوع فکر نکنیم؟

اما ادی دستی روی باسنم می‌کشد و به‌سمت راهروِ بیرونِ اتاق نشیمن هلم می‌دهد. «برو استراحت کن و من هم مواد غذایی رو جابه‌جا می‌کنم.»

اتاق‌خواب اصلی اصلاً به بزرگی اتاق‌خواب تورنفیلد استیتس نیست، اما زیباست و مثل بقیهٔ خانه گرم و نرم و راحت. لحافی روی تخت است با طیف رنگ آبی و یک صندلی راحتی نزدیک پنجره با منظرهٔ چشم‌نوازی از دریاچه.

روی صندلی می‌نشینم و آب را تماشا می‌کنم.

بعد از بیست دقیقه، هنوز یک نفر هم آن بیرون ندیده‌ام.

نه قایق، نه جت‌اسکی، نه شناگر. تنها صدا صدای برخورد آب به لنگرگاه و باد میان درختان است.

از اتاق‌خواب که بیرون می‌آیم، ادی دارد برای هر دو نفرمان شراب می‌ریزد.

می‌گویم: «اینجا واقعاً آرومه.» او سر تکان می‌دهد و از در پشتی به آب نگاه می‌کند.

«برای همین انتخابش کردیم.»

بعد، نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «اینجا دیوونه‌ام می‌کرد. البته، بعد از بئا.»

یکه‌خورده، سرم را بلند می‌کنم. بعد از گندی که زده‌ام، انتظار نداشتم به خواست خودش از او اسم ببرد.

ادامه می‌دهد: «آرامش. به اون شب فکر می‌کنم که چقدر می‌تونست آروم باشه، چقدر تاریک.»

نگاهش را از روی آب برنمی‌دارد. «می‌دونی؟ اون وسط‌هاش عمیقه. عمیق‌ترین دریاچه الاباماست.»

نمی‌دانستم و چیزی نمی‌گویم. راستش، حتی مطمئن نیستم دارد با من حرف می‌زند. تقریباً انگار آن‌طور خیره

به دریاچه با خودش حرف می‌زند.

ادامه می‌دهد: «برای درست کردنش یه جنگل رو زیر آب بردن. پس، درخت‌ها زیر آب‌ان. توی بعضی قسمت‌ها، ارتفاع درخت‌های بلند به شصت فوت هم می‌رسه. یه جنگل کامل زیر آب. برای همین، فکر کردن اصلاً پیداش نمی‌کنن. فکر می‌کردن جایی بین درخت‌هاست.»

آن تصویر در ذهنم نفوذ می‌کند. بئا، با آن پوست سفید، بدنش پیچیده در میان شاخهٔ درختان جنگل زیر آب و این تصویر آن‌قدر وحشتناک است که سرم را تکان می‌دهم. نمی‌دانستم چرا یافتن جسدها آن‌قدر سخت بوده و حالا که می‌دانم، آرزو می‌کردم کاش نمی‌دانستم.

کاش هرگز به اینجا نیامده بودیم.

یکی از عضلات آرواره‌اش تکان می‌خورد. «ولش کن.»

پایین کمرش را می‌مالم و می‌گویم: «متأسفم. اگه این خیلی...»

می‌گوید: «نه.» جرعه‌ای از شرابش می‌نوشد. «نه.» این بار، محکم‌تر می‌گوید. «من اینجا رو دوست دارم. بئا هم اینجا رو دوست داشت و یه خاطرهٔ بد نمی‌تونه برای همیشه خرابش کنه.»

می‌خواهم اشاره کنم این چیزی بیشتر از یک خاطرهٔ بد است ـ مرگ همسرش است، مرگ دوستی نزدیک، اما بعد، چیزی که گفته است در ذهنم متبلور می‌شود و نفسم بند می‌آید.

یک خاطرهٔ بد.

آن شب، ادی در اینجا نبود. نمی‌تواند آن را به خاطر داشته باشد.

بسیار خب، نه، فکرم احمقانه است. فقط یک اشتباه

سادهٔ گفتاری بوده، منظورش خاطرهٔ واقعی نیست، فقط فکر کردن دربارهٔ اتفاقی است که اینجا افتاده، مثل یک خاطرهٔ بد. نه؟

اما وقتی می‌پرسم «بعد از اون اتفاق اومدی اینجا؟»، صدایم هنوز تیز است.

لحظه‌ای طول می‌کشد تا جوابم را بدهد.

«یه بار.»

فقط همین را می‌گوید، همین یک کلمه و بعد، رو برمی‌گرداند. می‌گوید: «امشب، بیا شام رو بریم بیرون. رستوران خوبی اون‌طرف دریاچه است.»

بعد، از کنارم رد می‌شود و می‌رود داخل اتاق‌خواب. در سکوت تنهایم می‌گذارد تا خورشید را بالای آب تماشا کنم.

شام خوبی است. یک رستوران غذاهای دریایی با دکور کمی پرزرق‌وبرق و چراغ‌های کریسمس که از همه جا آویزانند، اما غذا خوش‌مزه است و ادی کمی آرام‌تر به نظر می‌رسد، همان‌طور که بعدازظهر بود، قبل از آنکه به خانه برسیم.

این بار، حرفی از بئا به میان نمی‌آید، فقط خودمانیم. و بعد از غروب خورشید، وقتی به‌طرف خانه می‌رانیم، ادی دستش را دراز می‌کند تا دستم را بگیرد و با انگشت، ناخن‌هایم را نوازش می‌کند.

اما هر چه بیشتر به خانه نزدیک می‌شویم، حس می‌کنم او عصبی‌تر می‌شود و وقتی می‌رویم داخل خانه، فقط تلویزیون تماشا می‌کنیم و مشروب بیشتری می‌نوشیم. شاید من زیادی هم می‌نوشم، چون وقتی نزدیکِ

نیمه‌شب می‌روم که بخوابم، سرم گیج می‌رود. خیلی داغ شده‌ام و عرق کرده‌ام. برای همین، وقتی ادی می‌کوشد بغلم کند، از او فاصله می‌گیرم.

خوابم نامنظم است، تا وقتی که بیدار می‌شوم و می‌بینم تنها هستم.

لحظه‌ای همان جا دراز می‌کشم، یک دستم را به‌طرفی دراز می‌کنم که ادی خوابیده بود، ملافه‌ها هنوز گرم‌اند.

بعد، از اتاق نشیمن صدایی می‌شنوم.

انگار چیزی کف اتاق را می‌خراشد و دهانم، یک‌دفعه، خشک می‌شود که دلیلش فقط مشروب نیست.

وقتی دوباره آن صدا را می‌شنوم، از تخت بیرون می‌آیم.

از اتاق‌خواب بیرون می‌روم، چشم‌هایم می‌سوزند، سرم هنوز گیج می‌رود و ادی آنجاست، در اتاق نشیمن، کف اتاق چمباتمه زده و به زمین نگاه می‌کند.

«ادی؟»

یک‌دفعه، سرش را بلند می‌کند. «سلام.» از جایش بلند می‌شود. همان شلوارک موقع خوابش را به تن دارد، پابرهنه ایستاده و حتی با اینکه الان خانه سرد است، انگار لایه‌ای از عرق سر و صورتش را پوشانده.

می‌پرسم: «چی کار می‌کنی؟» و یک‌دفعه، همه چیز ثابت می‌شود. لحظهٔ عجیبی که به‌زحمت محسوس است، اما من حسش می‌کنم، لحظه‌ای که او باید کم‌رویانه لبخند بزند و دستش را پشت گردنش بگذارد.

اما قبل از آنکه موفق شود، برق خشم را می‌بینم. عصبانی شده.

از دست من.

چون دیدمش. چون مزاحم کارش شدم.

می‌گوید: «ببخش، نمی‌خواستم بیدارت کنم، اما

یه‌دفعه، یادم اومد یه‌کم قبل، کلید انبار قایق رو از حلقهٔ کلیدهام درآوردم و بعد، فراموش کردم کجا گذاشتمش. فکر کردم شاید از دستم افتاده باشه. می‌دونی وقتی می‌خوای بخوابی و یه چیز کوچولو آزارت می‌ده، چه حسی داره؟»

می‌فهمیدم. مضحک آن است که وقتی شوهر آینده‌ات نصفه‌شب ناپدید می‌شود، درست همین حس سراغت می‌آید.

وانمود می‌کنم بیشتر از آنچه حس می‌کنم خواب‌آلودم و می‌پرسم: «پیداش کردی؟» اما می‌دانم دروغ می‌گوید. آن برق خشم در چشم‌هایش یادم هست، لحظه‌ای که معلوم بود آرزو کرده من از تخت بیرون نیامده و ندیده بودمش.

این مرا ترساند.

ادی مرا ترساند.

می‌گوید: «نه، شاید توی ورودی ماشین‌رو افتاده باشه. فردا، دنبالش می‌گردم.»

متوجه می‌شوم وراندازم می‌کند. یک تی‌شرت خیلی بزرگ پوشیده‌ام که تا روی زانوهایم می‌رسد و اشتیاق را در چشم‌هایش می‌بینم.

می‌توانم از همین موضوع استفاده کنم و در پاسخ، لبخند بزنم، چراغ سبز نشان دهم تا شاید بتواند به‌کمکش بخوابد.

اما رو برمی‌گردانم و به اتاق‌خواب برمی‌گردم.

مدتی بعد که کنارش روی تخت دراز کشیده‌ام، مدام همان نگاه را روی صورتش می‌بینم و فکر می‌کنم اصلاً کلید انبار قایقی وجود داشته یا نه.

***

«از حساب پول برداشت کردی؟»

بعدازظهرِ روز بعد، روی لنگرگاه ایستاده‌ام و به آب نگاه می‌کنم. تمام روز عملاً همین کار را کرده‌ام. تا دیروقت خوابیدم و از وقتی بیدار شدم، کتاب خوانده و کوشیده‌ام پرسه زدن‌های بی‌تابانهٔ ادی را داخل خانه، وقتی فکر می‌کند حواسم نیست، نادیده بگیرم.

نور خورشید شانه‌هایم را گرم کرده، اما وقتی رو به او برمی‌گردم که پشت سرم است، احساس سرما می‌کنم. مایو پوشیده و نگاهش پشت آن عینک‌آفتابی آینه‌ای پنهان است و با اخم به گوشی‌اش نگاه می‌کند.

لعنت. فکر می‌کردم در مورد پول جان خیلی با دقت عمل کرده‌ام، سیصد دلار از خودپرداز روستا گرفتم، صد تایش را در فروشگاه خرج کردم و در چند روز این کار را انجام دادم تا ادی متوجه نشود مقدار زیادی پول خرج

شده. چطور متوجه شده؟

هنوز نگاهش به من است، هنوز منتظر است.

دستی تکان می‌دهم و می‌گویم: «وسایل عروسی.» حتی با اینکه در واقعیت، برای عروسی هیچ کاری جز تماشای پیراهن‌ها نکرده‌ام. «فکرش رو هم نمی‌تونی بکنی چقدر چیزهای کوچک هست که باید براشون بیعانه بذاری.»

ادی سر تکان می‌دهد، اما می‌گوید: «فکرش رو می‌تونم بکنم. یادت نرفته که قبلاً عروسی کرده‌ام، هان؟»

باز هم همان لبخند که چال گونه‌هایش را عمیق می‌کند... اما حالا، کمی عصبانیت هم در آن هست و یک‌دفعه، یادم می‌آید همان لبخندی است که آن روز بعدازظهر، در پارکینگ نثار جان کرد، وقتی رفته بودم وسایلم را بردارم.

هرگز به من این‌طور لبخند نزده بود. دستپاچه می‌خندم

و جواب می‌دهم: «البته. تو این چیزها رو خوب بلدی. راستش، استفاده از پول نقد راحت‌تر بود. می‌خواستم بهت بگم، اما سفر به اینجا حواسم رو پرت کرد.»

سعی می‌کنم چپ‌چپکی با لوندی به او نگاه کنم، اما برگشته سراغ گوشی‌اش.

«وای. بانک فکر کرده قضیه مشکوکه و حساب رو مسدود کرده.»

صورتم گُر می‌گیرد. بفرما، فکر می‌کردم زیرکانه و باظرافت عمل کرده‌ام، اما بانکش دزد کوچولوی بدبختی پیدا کرده.

می‌گویم: «وای، متأسفم.»

دست آزادش را تکان می‌دهد و می‌گوید: «اشکال نداره. بهشون اطلاع می‌دم برداشت‌ها قانونی بودن و حساب رو باز می‌کنن. همین.» بعد، سرش را بلند می‌کند. «از

اون کارت اعتباری‌ای که بهت دادم استفاده کن، باشه؟»

می‌گویم: «باشه، حتماً.» او سر تکان می‌دهد و در حالی که با صورت سرخ، حالت تهوع و تقریباً لرزان آنجا ایستاده‌ام، برمی‌گردد داخل خانه.

باز هم شام می‌رویم بیرون و این بار، حواسم هست زیاد ننوشم، اما مهم نیست. هیچ کدام راحت نیستیم و حس می‌کنم ادی هم با همان دقتی مرا زیر نظر گرفته که من او را. وقتی هم پیشنهاد می‌کند صبح زود راه بیفتیم، سریع موافقت می‌کنم. از این مکان می‌ترسم.

قبل از ساعت نه، آنجا را ترک می‌کنیم. وقتی روی صندلی شاگرد می‌نشینم، به خودم می‌گویم که هرگز به اینجا برنمی‌گردم، اینجا را می‌فروشیم و جای تازه‌ای می‌خریم.

از آنجا که دور می‌شویم و خانه و دریاچه از جلوی دیدمان کنار می‌روند، ادی می‌گوید: «باید یه قایق دیگه بخرم.» دستش را روی زانویم می‌گذارد و آن را فشار می‌دهد. «خوشت می‌اد؟»

تریپ اینگراهام در ذهنم پدیدار می‌شود، با سبدی در دست و پوزخندی روی صورت. آن تصویر را عقب می‌رانم و زورکی لبخند می‌زنم. «خیلی زیاد.»

در دو هفتهٔ بعدی، فقط به راه رفتن دزدانهٔ ادی در خانهٔ ساحلی فکر می‌کنم و متوجه می‌شوم خودم هم در تورنفیلد استیتس همین کار را می‌کنم. تا انتهای راهروها می‌روم، کمدها را باز می‌کنم و قدم می‌زنم.

جلوی درهای بسته می‌ایستم.

برای اولین بار از زمان آشنایی با ادی، حس می‌کنم تنهایم.

تصور می‌کنم که موقع قدم زدن در محله، این موضوع را با امیلی و کمپبل در میان بگذارم. «سلام، دخترها. ادی من رو برد به خونهٔ ساحلی، همون جایی که همسرش مُرده بود، عجیبه، نه؟»

گندش بزنند.

اما آدم‌ها باز هم شایعه درست می‌کنند، می‌دانم.

بالاخره، وقتی موفق می‌شوم از خانه بیرون بزنم، به روستد می‌روم تا قهوه‌ای عالی بنوشم، و در آنجا می‌شنوم دو زن که حتی نمی‌شناسمشان از بئا حرف می‌زنند.

دو خانم نسبتاً مسن که پشت میزی نزدیک پنجره‌ای نشسته‌اند و یکی‌شان گوشی در دست دارد. او به دوستش می‌گوید: «کریسمس‌ها وسایلی از وب‌سایتش سفارش می‌دادم. خیلی نازنین بود.»

خم می‌شوم که بهتر بشنوم و درست همان موقع، زن دیگر می‌گوید: «کار شوهرش بوده، می‌دونی که کار اون بوده.»

دوستش در موافقت با او می‌گوید: «امممممم.» صدایش را پایین می‌آورد. «همیشه همین‌طوره.»

اما کدام شوهر؟ اینجا پای دو شوهر در میان است و

یکی‌شان قرار است شوهر من بشود.

بعد، خانمِ گوشی‌به‌دست می‌گوید: «خیلی شرم‌آوره که اون هم توی این قضیه گیر افتاد. می‌دونی که چه اتفاقی افتاد. شاید یارو نمی‌خواست هر دوشون رو بکشه، اما هر دو تاشون اونجا بودن و...»

دوستش می‌گوید: «و اون چی کار می‌تونست بکنه؟ این تنها گزینه‌اش بود.»

انگار «کشتن کسی» مثل این است که کوکا سفارش دهی و بعدش، بگویی: «البته، پپسی هم خوبه.»

این جماعت مزخرف.

به حرف‌هایشان گوش می‌دهم و می‌کوشم بفهمم منظورشان تریپ است یا ادی، بئا یا بلانش. برای همین، کافه‌چی ناچار می‌شود سه بار داد بزند «لاتهٔ سویای فندق برای جین»، تا یادم بیاید من جین هستم.

نمی‌توانم ادامه دهم.

باید با کسی حرف بزنم. باید بفهمم آنجا در دریاچه چه اتفاقی افتاد.

***

کارت کارآگاه لورن هنوز در کیفم است و به تماس با او فکر می‌کنم. می‌توانم خیلی عادی به او تلفن کنم و ببینم کاری برای کمک از دستم برمی‌آید یا نه، اما حتی من هم نمی‌توانم آن همه اعتمادبه‌نفسِ دروغی نشان دهم.

نه، هر چه کمتر با پلیس حرف بزنم بهتر است.

بنابراین، تصمیم می‌گیرم با کسی حرف بزنم که تقریباً همان‌قدر ازش متنفرم.

وقتی تریپ دعوتم را به ناهار می‌پذیرد، کمی تعجب می‌کنم، اما حالا، اینجا، در میکدهٔ روستا نشسته‌ایم. هرگز به اینجا نیامده‌ام، چون از آن‌جور جاهایی است که

معمولاً، مردانی مثل تریپ می‌روند.

«مطمئنم از خودت می‌پرسی چرا برای ناهار دعوتت کردم.» دوباره، در نقش «یک دانش‌آموز خجالتی کالج» فرومی‌روم. امروز، موهایم بازند. برای همین، می‌توانم موقع حرف زدن، با حالتی عصبی آن‌ها را پشت گوش‌هایم بدهم و با اینکه شلوار جین و تی‌شرت نپوشیده‌ام، که همیشه موقع کار در خانه‌اش به تن داشتم، یکی از لباس‌های معمولی‌ای را پوشیده‌ام که بعد از نامزدی خریدم. پیراهن ساده‌ای به‌رنگ کرم به تن دارم که می‌دانم خیلی هم بهم نمی‌آید.

تریپ دماغش را بالا می‌کشد، ساندویچش را برمی‌دارد و در سس هزارجزیرهٔ اضافه‌ای که سفارش داده فرومی‌برد. می‌گوید: «بذار حدس بزنم. کسی شایعه‌های مربوط به بلانش و ادی رو بهت گفته و حالا، می‌خوای

بدونی درست بوده‌ان یا نه.»

حیرتم ساختگی نیست. عاقبت، می‌گویم: «چی؟» و او سرش را بلند می‌کند.

نگاهش تند و تیز است. «صبر کن ببینم، به این مربوط نمی‌شه؟» کمی اخم می‌کند و سس روی شستش را می‌لیسد. «اَه، لعنتی، باشه. خب، پس، چی؟ فقط می‌خواستی از خونه بزنی بیرون؟»

آبجویم را مزمزه می‌کنم تا زمان بخرم. از این کار متنفرم، چون انگار کنترل اوضاع از دستم خارج شده، انگار این نقشه‌ای که کشیده بودم به جایی نرسیده.

«می‌خواستم باهات حرف بزنم، چون می‌دونم تو هم همون حال و روزِ ادی رو داری و راستش، فقط می‌خواستم بدونم چطور سر می‌کنی.»

لحنم کمی آزرده و تند است. نگاهم به او می‌افتد و بعد، برمی‌گردد روی میز. هنوز می‌توانم اوضاع را به‌نفع خودم پیش ببرم، با اینکه واقعاً دلم می‌خواهد حمله کنم به آن‌سوی میز و تکان‌تکانش دهم تا همه چیز را دربارهٔ ادی و بلانش به من بگوید.

مقداری از آن تکبر تریپ ناپدید می‌شود، ساندویچش را پایین می‌گذارد و آبجواش را برمی‌دارد. «آره. وقتی فکر می‌کردم اون غرق شده، همه چی فرق می‌کرد. حالا، این... این... خب، وحشتناکه.»

تقریباً نیمی از آبجواش را می‌نوشد و بعد، آن را روی میز می‌گذارد و آروغ نه‌چندان محترمانه‌ای داخل دستمال‌سفره‌اش می‌زند. «ادی چطوره؟»

نگاه تریپ معنادار است و حالا، می‌فهمم که او هم دلایل خودش را برای پذیرفتن این دعوت داشته است و آن

دلایل به همسایگی هیچ ربطی ندارند.

سیب‌زمینی‌ها را در بشقابم می‌چرخانم و با دقت جواب می‌دهم: «من واقعاً نمی‌تونم به‌جای اون حرف بزنم، اما فکر کنم پیشنهاد همکاری رو به پلیس‌ها داده. هر کمکی از دستش بربیاد انجام می‌ده.»

درست هم هست. تا حالا، دو بار به مرکز پلیس رفته تا به سؤالات جواب دهد، سؤالاتی که هرگز آن‌ها را دقیق با من در میان نگذاشته و فکر می‌کنم شاید تریپ دنبال آن سؤالات باشد. می‌خواهد بداند ادی تا چه حد حرف زده و چه چیزهایی گفته و ـ نه برای اولین بار ـ فکر می‌کنم شاید برنامه‌ریزی برای ملاقات با او خطرناک‌تر از چیزی باشد که فکر می‌کردم. آن هم نه‌فقط به این دلیل که شاید کسی ما را ببیند.

با انگشت‌هایش روی میز ضرب می‌گیرد و سر تکان

می‌دهد، اما حالا، نگاهش به خلأ است و مدتی طولانی در سکوتی غیر قابل تحمل می‌نشینیم تا بالاخره، می‌گوید: «چیزی نبود. بین بلانش و ادی. فقط مزخرفاتی توی محل پیچید. شرکت ادی داشت خونه‌مون رو بازسازی می‌کرد و من سرم شلوغ بود. پس، مسئولیت رو به بلانش سپردم. اون‌ها وقت زیادی رو با هم گذروندن. اما من و بلانش با هم خوب بودیم. راستش، حتی اگه فرضاً به من هم خیانت می‌کرد، هیچ وقت، به بئا خیانت نمی‌کرد.»

بعد، با اخم اضافه می‌کند: «گرچه به‌نظرم، بئا اصلاً لیاقت اون وفاداری رو نداشت، اما...»

کلماتش در هوا معلق می‌مانند و من کمی تحریکش می‌کنم.

«گفتی بئا خیلی... از بلانش الهام می‌گرفت.»

«در واقع، تمام زندگی‌اش رو از اون گرفت، اما عاقبتِ هر دوشون یه جا بود، نه؟ ته اون دریاچهٔ اسمیتِ گُه.»

سرش را عقب می‌برد و آه می‌کشد. «خلاصه، اگه امیلی کلارک، کمپبل یا هر کدوم از اون سلیطه‌ها بهت گفتن ادی و بلانش با هم بودن، فقط شایعه است. حتی شاید بدگویی بوده، چون من زیاد بین این جماعت محبوب نیستم.»

می‌دانم هر چه می‌خواستم از زیر زبان تریپ بیرون بکشم تمام شده است. برگشته به همان تلخی همیشگی‌اش و وقتی آبجوِ دیگری سفارش می‌دهد، با اغراقِ زیاد وانمود می‌کنم حواسم به ساعتم است. می‌گویم: «وای، برای موهام وقتِ آرایشگاه دارم.»

«البته که داری.» لحنش طعنه‌آمیز است، اما دیگر چیزی نمی‌گوید و وقتی می‌کوشم یک بیست‌دلاری برای ناهار

خودم بگذارم، آن را پس می‌زند.

به خانه که برمی‌گردم، می‌روم سراغ کامپیوترم، صفحهٔ فیس‌بوک امیلی را باز می‌کنم و دنبال عکس بلانش با ادی می‌گردم، اما چیزی نیست. در صفحهٔ کمپبل هم چیزی نیست و با اینکه نشانی فیس‌بوک بلانش روی چند عکس علامت‌گذاری شده، لینک صفحه‌اش به جایی نمی‌رسد و حدس می‌زنم یکی از اعضای خانواده‌اش آن را بسته است.

آن‌قدر در فکر بئا بوده‌ام که به ذهنم نرسید با دقت بیشتری دربارهٔ بلانش تحقیق کنم.

حالا، می‌فهمم که انگار اشتباه کرده‌ام.

***

ادی دیروقت به خانه برمی‌گردد. داخل وان هستم، حباب‌ها تا چانه‌ام را پوشانده‌اند، اما خیلی قبل از آنکه ببینمش، صدای پایش را شنیده‌ام ـ باز شدن قفل در ورودی، صدای پاهایش در راهرو، باز شدن در اتاق‌خواب.

بعد، ظاهر می‌شود، به در تکیه داده و تماشایم می‌کند. می‌پرسم: «روز خوبی داشتی؟» اما او به‌جای جواب دادن، سؤال خودش را می‌کند.

«چرا امروز با تریپ اینگراهام ناهار خوردی؟»

من، متعجب، کمی خودم را بالا می‌کشم. آب بیرون می‌پاشد. این وان را خیلی دوست دارم، چون می‌توانم درست و حسابی داخلش دراز شوم، اما الان، آرزو

می‌کنم کاش در آن نبودم، آسیب‌پذیر نبودم. معمولاً، تفاوت اندازهٔ هیکلمان جذاب است. ادی هیکل یک‌دست اما پرعضله‌ای دارد ـ عضلاتش واقعی‌اند، از آن‌هایی که از کار بدنی و نه‌فقط باشگاه رفتن نصیبتان می‌شود. باعث می‌شود حس کنم کوچک‌تر و ظریف‌تر از خود واقعی‌ام هستم.

اما برای اولین بار به ذهنم می‌رسد چقدر برای او راحت است که به من آسیب بزند. از پا درم آورد.

می‌پرسم: «تو از کجا می‌دونی؟» و بلافاصله، می‌فهمم واکنش نادرستی است. ادی اخم نکرده، اما باز هم همان حالت را دارد، همان خونسردی اجباری، انگار این گفت‌وگو واقعاً زیاد برایش مهم نیست، گرچه در واقعیت، از ناراحتی می‌لرزد.

«خب، اینجا شهر کوچکیه و باور کن آدم‌ها داشتن دق

می‌کردن که به گوشم برسونن تو رو اون بیرون با تریپ دیدن. به‌هرحال، ممنونم. پیغام‌های واقعاً بامزه‌ای دریافت کردم.»

من با عصبانیت از جایم بلند می‌شوم و حوله‌ای را برمی‌دارم که کنار وان آویزان است. «تو واقعاً فکر می‌کنی من به تریپ اینگراهام علاقه‌ای دارم؟»

ادی آه می‌کشد و سر برمی‌گرداند. اعتراف می‌کند: «نه. اما باید فکر کنی موضوع چطور به نظر می‌رسه. مخصوصاً، الان.»

برمی‌گردد به اتاق‌خواب و من آنجا می‌ایستم، هنوز لخت، هنوز حوله‌به‌دست. آب بدنم روی کف مرمری می‌چکد و نگاهم دنبال او است.

سخت تمرین کرده‌ام تا تصویر مطمئنی از خودم جلوی ادی، جلوی همه، به نمایش بگذارم، اما در این لحظه،

آن تصویر می‌شکند.

حوله را دور خودم می‌پیچم، دنبالش به اتاق‌خواب می‌روم و تکرار می‌کنم: «چطور به نظر می‌رسه؟ نه، ادی، فکر نکردم چطور به نظر می‌رسه.»

«البته که فکر نکردی. بذار حدس بزنم که تو حتی فکر نکردی وقتی نامزدم یه دسته پول به مردی می‌ده که قبلاً با اون زندگی می‌کرد، چطور به نظر می‌رسه.»

حوله‌به‌تن خشکم می‌زند و شکمم منقبض می‌شود. آن‌قدر عصبی‌ام که حتی نمی‌توانم دروغ بگویم. «چی؟»

ادی با حالتی نگاهم می‌کند که قبلاً ندیده‌ام. «فکر می‌کردی نمی‌فهمم، جین؟ به ذهنت نرسید که بیای پیش خودم؟»

چطور؟ آخر چطور ممکن است فهمیده باشد؟ اولین بار،

پولی که به ادی دادم مال خودم بود. بار دوم، بله، مال ادی بود، اما مراقب بودم. خیلی مراقب بودم.

ادی می‌گوید: «به منم زنگ زد.» دست‌هایش را روی باسنش گذاشته و سرش پایین افتاده. «یه داستان مزخرف دربارهٔ کسایی گفت که توی فونیکس دنبالت‌ان.»

امکان ندارد؛ او نباید بداند. نمی‌توانم نفس بکشم.

«دلیلش رو بهت گفت؟» صدایم فقط کمی از زمزمه بالاتر است و ادی دوباره، سرش را بالا می‌آورد. نگاهش تند و تیز است.

«نپرسیدم. گفتم برو به درک، چیزی که تو باید همون لحظه‌ای که زنگ زد، می‌گفتی.»

جلوتر می‌آید، آن‌قدر نزدیک که گرمایی را که از وجودش بیرون می‌زند حس می‌کنم. هنوز آنجا ایستاده‌ام، حوله

هم دورم نپیچیده، فقط آن را جلوی خودم نگه داشته‌ام و از چیزی بیشتر از سرما می‌لرزم.

«این کاریه که وقتی آدم‌ها تهدیدت می‌کنن، باید بکنی، جین. وقتی سعی می‌کنن ازت اخاذی کنن. تسلیمشون نمی‌شی، چیزی رو که می‌خوان بهشون نمی‌دی، یادشون می‌آری تو رئیسی و قوانین رو تو تعیین می‌کنی.»

بعد، دستش را دراز می‌کند، شانه‌هایم را می‌گیرد و برای اولین بار از وقتی که دیدمش، با لمس دستش خودم را جمع می‌کنم.

این را حس می‌کند و گوشه‌های دهانش پایین می‌افتند، اما رهایم نمی‌کند. «برام مهم نیست چرا کسی می‌خواد توی فونیکس پیدات کنه. مهم اینه که وقتی اون با این مزخرفات اومد سراغت، به من اعتماد نکردی و هیچی

نگفتی.»

نمی‌دانم چه بگویم، پس، فقط سرم را پایین می‌اندازم. دلم می‌خواهد رهایم کند، دلم می‌خواهد از آنجا برود و او عاقبت، آه می‌کشد و دست‌هایش را می‌اندازد.

عقب می‌رود، دستش را داخل جیبش می‌کند و می‌گوید: «بفرما.»

تکه کاغذی درمی‌آورد و در دستم می‌چپاند.

دست خیسم جوهر نوشته را تقریباً پخش می‌کند، اما می‌بینم که یک شماره‌تلفن است، شماره‌ای با کد فونیکس. «این شمارهٔ همون آدمیه که به جان تلفن می‌کرده.»

یکه‌خورده، با دیدن شماره‌تلفن پلک می‌زنم. «جان این رو به تو داده؟»

ادی به سؤالم جواب نمی‌دهد و می‌گوید: «نکته اینه که تمام ماه گذشته این شماره توی کیف من بوده، جین. قبل از اونکه ازت تقاضای ازدواج کنم. هیچ وقت هم به این شماره زنگ نزدم. حتی یه بار. می‌دونی چرا؟»

با سر جواب منفی می‌دهم، حتی با اینکه می‌دانم می‌خواهد چه بگوید.

«چون بهت اعتماد دارم، جینی.»

برمی‌گردد و به‌طرف در راه می‌افتد. بعد، آنجا می‌ایستد و به من نگاه می‌کند. «خوبه با خودم هم این‌طوری رفتار بشه.»

این را می‌گوید و می‌رود و من با زانوهای لرزان وامی‌روم. اما به‌دلیل شماره‌ای نیست که در دست دارم. دانستن این نیست که ادی تمام این مدت آن را داشته، اینکه در هر لحظه از ماه گذشته می‌توانسته به آن شماره زنگ

بزند و... همه چیز را بفهمد.

به‌دلیل حرفی است که زد. قیافه‌اش.

این کاری است که وقتی آدم‌ها تهدیدت می‌کنند، باید بکنی، جین.

نگاهش خیلی تند بود و لحنش خیلی بی‌اعتنا.

مستقیم به او نگاه کرده بودم و اصلاً نشناخته بودمش.

باز هم می‌توانم صدای آن زن‌ها را در کافه بشنوم.

همیشه، کار شوهره است.

و برای اولین بار، از ته دل باور می‌کنم می‌توانسته کار او باشد.

نه کار تریپ که موقع ناهار روبه‌رویم نشسته بود. کمی مست بود و کمی هم پرخاشگر. دست‌وپاچلفتی و بی‌دقت هم هست.

او مثل ادی نیست.

۲۳

«قسم می‌خورم لاغرتر از قبلت شدی، دختر!»

امیلی لبخندزنان این را می‌گوید و فکر می‌کنم قصدش تحسینم بوده، اما به‌زور می‌توانم در جوابش لبخند بزنم. در حیاط بزرگ کلیسای فرست متدیست[۱۱۶] ایستاده‌ایم، آدم‌ها دور و برمان درهم می‌لولند و خیلی خوب می‌دانم که هم بعدازظهر گرمی است ـ با اینکه خورشید دارد غروب می‌کند ـ و هم لباسم خیلی نامناسب.

در دفاع از خودم باید بگویم اصلاً نمی‌دانستم در حراج خیریهٔ کلیسایی در یک عصر چهارشنبه باید چه بپوشم و مشکی گزینهٔ مطمئنی به نظر می‌رسید ـ شیک، آبرومندانه. اما زن‌های دیگر لباس‌های رنگ روشن پوشیده‌اند، با نقش و نگار گل‌ها و از این‌جور چیزها و حس می‌کنم کلاغی‌ام در میان دسته‌ای فلامینگو.

احتمالاً، ادی می‌دانست لباسم نامناسب است، اما چیزی نگفته بود و من خیلی جلوی خودم را می‌گیرم که با عصبانیت به او که پشت به من ایستاده و با پدر روحانی حرف می‌زند، نگاه نکنم.

پیراهنم را روی ران‌هایم صاف می‌کنم و به امیلی می‌گویم: «اضطراب قبل از عروسیه.» او سر تکان می‌دهد و دلسوزانه روی بازویم دست می‌کشد.

«تو خوش‌شانسی. وقتی با سول ازدواج می‌کردم، واکنش عصبی‌ام خوردن هر چیزی بود که می‌دیدم.»

شوهرش، آنجا، کنار یک بوتهٔ خیلی بزرگ آزالیاست و با مارک ـ شوهر کمپبل ـ و مت ـ شوهر کارولین ـ گپ می‌زند.

متوجه می‌شوم به‌ندرت ادی را کنار آن مردها دیده‌ام و او هم هرگز حرفشان را به میان نمی‌آورد. آیا آدم‌های

محل بعد از ماجرای بئا و بلانش او را کنار گذاشتند یا او هم مثل من فکر می‌کند که این آدم‌ها غیر قابل تحمل‌اند؟

خب، همه‌شان هم بد نیستند. امیلی زن خوبی است، مرا بین آدم‌ها می‌گرداند، به‌عنوان نامزد ادی معرفی‌ام می‌کند و اصلاً موضوع سگ‌گردانی را به میان نمی‌آورد.

بابت تمام آت و آشغال‌هایی که از او دزدیده‌ام کمی متأسف شوم.

وسایلِ به‌حراج‌گذاشته‌شده داخل مرکز خانوادهٔ کلیسا قرار دارند، اما با وجود گرما، همه اینجا داخل حیاط جمع شده‌اند، شاید چون خیلی زیبا و سرسبز است.

شاید بهتر باشد به‌جای فرار کردن، اینجا ازدواج کنیم.

اما فکر کردن به ازدواج وقتی ادی به‌زور با من حرف می‌زند خیلی سخت است.

از دعوایمان در حمام دو شب گذشته است. در این دو شب، خدا می‌داند ادی کجای خانه می‌خوابد، خیلی زود می‌رود به محل کارش و دیروقت برمی‌گردد.

بدترین قسمت این است که از این‌همه نبودنش راحتم. با نبودنش راحت‌تر می‌گذرد، بی‌اینکه ناچار باشم هر لحظه به او نگاه کنم و بیندیشم شاید آن جرقهٔ تندی و بی‌اعتنایی برگردد.

شماره‌تلفنی که داد هنوز در کیفم است. با آن تماس نگرفتم، اما می‌خواهم همان جا باشد تا یادآوری کند چطور تقریباً همه چیز را خراب کردم، حتی چقدر کم ادی را می‌شناسم.

اما اینجا در مهمانی کوچک کلیسا هستیم و در باغ، کنار بقیه، لیموناد می‌نوشیم، چون با اینکه متدیست‌ها مثل باپتیست‌ها نیستند، به‌نظرم، هیچ کس جلوی عیسی

مسیح، یک بارِ پر از مشروب نمی‌خواهد و تصمیم دارم یک لیوان لیموناد دیگر بردارم که کارولین به ما نزدیک می‌شود. موهای بورش روی شانه‌هایش تاب می‌خورند.

«چه گه‌توگهی!» این را زیرلب می‌گوید. تعجب می‌کنم، چون قبلاً ندیده‌ام فحش بدهد. تازه، من هم که با هر چیزی کنار می‌آیم، در کلیسا فحش نمی‌دهم.

بازویم را می‌گیرد و ناخن‌هایش توی گوشتم فرومی‌روند. «تریپ اینگراهام رو بازداشت کردن.»

کلمهٔ آخر را زیرلب می‌گوید، اما مهم نیست. می‌بینم آدم‌ها به ما نگاه می‌کنند و امیلی گوشی‌اش را درآورده و با اخم به صفحهٔ آن نگاه می‌کند.

ادی هنوز دارد با کشیش حرف می‌زند و من از داخل یخ می‌زنم، پاهایم داخل کفش‌های پاشنه‌بلندِ خیلی تنگم روی چمنِ نرم میخکوب شده‌اند.

عاقبت، می‌گویم: «چی؟» و او به پشت سرش که شوهرش ایستاده نگاه می‌کند.

«همین الان، مت یه پیغام از دوستش توی دفتر دادستانی گرفت. ظاهراً وقتی کالبدشکافی می‌کردن، یه چیزی پیدا کردن. یا شاید هم یه چیزی توی خونه‌اش... نمی‌دونم، اما به آلیسون که توی همون خیابون زندگی می‌کنه، پیام دادم و اون گفت یه اتومبیل پلیس اومد و تریپ رو دست‌بندبه‌دست برد.»

نگاه امیلی به من است و گروه‌های کوچکی را که شکل می‌گیرند می‌بینم. در واقع، شاهد پخش شدن شایعات در آن گردهمایی هستم که جای تمام افکار مربوط به جمع‌آوری پول را می‌گیرند. به‌نظرم، بزرگ‌ترین داستانی است که این محل بعد از مرگ بئا و بلانش با آن روبه‌رو شده.

رو به ادی که برمی‌گردم، به من زل زده است. حتی از این‌طرف حیاط هم می‌توانم نگاهش را ببینم.

خیالش راحت شده است.

***

هر دو غرق در افکار خودمان به خانهٔ تاریک و بی‌صدا پا می‌گذاریم.

وقتی به ادی می‌گویم می‌روم که حمام کنم، منتظرم آن جرقهٔ قدیمی برگردد، آن لبخند موذیانه و پیشنهادش برای پیوستن به من.

اما ادی که نگاهش به صفحهٔ گوشی‌اش است، با حواس‌پرتی سر تکان می‌دهد. در مسیر برگشت به خانه، خیلی کم حرف زد، فقط تأیید کرد که بله، او هم خبر را شنیده که تریپ را دستگیر کرده بودند؛ بله، باید به همان شبی مربوط باشد که بئا و بلانش مُردند؛ نه،

راستش، نمی‌دانست اتهامات اصلی چه چیزهایی بودند.

در حمام بزرگ، لباسم را درمی‌آورم و همان جا روی کف مرمری رهایش می‌کنم. به خودم زحمتِ آویزان کردنش را نمی‌دهم. به‌هرحال، احتمالاً، دیگر هرگز نمی‌پوشمش.

آب بدجوری داغ و سوزان است که بعد از آن سرمای عجیبی که در مسیر برگشت حس کرده بودم، خوشایند است و وقتی از زیر دوش بیرون می‌آیم، حمام پر از بخار شده است.

حوله را دور خودم می‌پیچم، به‌طرف آینه می‌روم و با یک دست بخارِ آن را پاک می‌کنم.

صورتم به من زل زده، ساده و بدجور رنگ‌پریده. موهای خیسم از روی صورتم عقب رفته‌اند.

به خودم می‌گویم اوضاع شماها خوب است. در امانید.

کار تریپ بوده، البته که کار او بوده.

اما این هم حالم را بهتر نمی‌کند. با اخم به تصویرم زل زده‌ام که ادی می‌آید داخل.

خیلی راحت لباس‌هایش را درمی‌آورد و من نمی‌توانم از نگاه کردن به او در آینه خودداری کنم. خیلی خوش‌تیپ است، زیبایی کاملاً مردانه. اما وقتی نگاهش می‌کنم، میلی در وجودم نمی‌دود و او هم به من نگاه نمی‌کند.

ربدوشامبرم را از قلاب نزدیک در برمی‌دارم و دور خودم می‌پیچم. همان‌طور که ادی دوش می‌گیرد، روی نیمکت رودوزی‌شدهٔ جلوی میزتوالت می‌نشینم و طولانی‌تر از آنچه لازم است موهایم را شانه می‌زنم.

منتظرم.

بالاخره، شیر آب بسته می‌شود و ادی بیرون می‌آید، حوله‌ای دور کمرش می‌پیچد و من هم داخل کشویی

دنبال مرطوب‌کنندهٔ گران‌قیمتی می‌گردم که پریروز خریدم.

«پریشب، وقتی جر و بحث کردیم، از من ترسیدی؟»

بی‌حرکت، همان جا، جلوی میزتوالت حمام می‌نشینم و در آینه به او نگاه می‌کنم. حوله را دور کمرش پیچیده، قطره‌های آب روی پوستش خشک می‌شوند، موهایش صاف و مرتب رو به عقب به سرش چسبیده‌اند و طوری نگاهم می‌کند که خوشم نمی‌آید.

«فکر می‌کردی کار من بوده؟ من کشتمش؟»

پلک می‌زنم، می‌کوشم افکارم را منظم کنم. می‌کوشم به آن فضا برگردم. عاقبت، می‌گویم: «این چند هفتهٔ گذشته، اتفاقات زیادی افتاد.» صدایم را کمی می‌لرزانم تا حرفم تأثیرگذارتر شود. «همه چی داشت خوب پیش می‌رفت و ما خیلی خوشحال بودیم و بعد...»

«و بعد، فکر کردی من همسرم و بهترین دوستش رو کشتم.» این را با عصبانیت می‌گوید و من یک‌دفعه، سرم را بالا می‌برم.

اوضاع نباید این‌طور پیش برود. چون به من تشر زده بود، باید متأسف می‌شد، اصلاً نباید می‌گفت چنین فکری در سر من بوده.

اما او هنوز نگاهم می‌کند، دست‌به‌سینه، و چون از مژه‌های فروافتاده و صدای مرتعشم کاری برنمی‌آید، سر برمی‌گردانم و به او نگاه می‌کنم.

می‌گویم: «آره.» و راستش، با گفتن حقیقت حس خوبی پیدا می‌کنم. «آره، فکر کردم شاید این کار رو کرده باشی.»

نفسی طولانی بیرون می‌دهد و سرش را رو به سقف بلند می‌کند و بعد، می‌گوید: «خب، حداقل، راستش رو

می‌گی.»

جلو می‌روم، دست‌هایم را دور مچ‌هایش حلقه می‌کنم و دست‌هایش را پایین می‌آورم. می‌گویم: «اما معلوم شد اشتباه می‌کردم. متأسفم، ادی. خیلی متأسفم.»

واقعاً هم متأسفم. نه‌فقط چون مسبب خراب شدن همه چیز هستم، بلکه از این فکر که شاید او در مرگ بئا و بلانش دخالت داشته متأسفم.

من هستم که به او دروغ می‌گویم، کسی که از او دزدی کرده. از هر کسی که به او نزدیک شدم دزدی کردم. من وانمود می‌کنم کسی هستم که واقعاً نیستم.

کسی که کار خیلی بدی کرده منم، نه او.

پیشانی‌ام را به سینهٔ خیسش می‌چسبانم و بوی صابونش را به ریه می‌کشم. دوباره، می‌گویم: «متأسفم.» و بعد از لحظاتی، حس می‌کنم دستش با ملایمت پشت

سرم قرار گرفته. «و حق با توئه. باید در مورد جان بهت اعتماد می‌کردم، باید می‌اومدم پیش تو...»

زمزمه می‌کند: «اشکالی نداره.» اما می‌ترسم، چون اجازه داده‌ام تردیدها و بی‌اعتمادی‌ام این شرایط بی‌عیب‌ونقص، زندگی تازه‌ای را که یافته بودم، نابود کند.

همچنان در آغوشش می‌پرسم: «فکر می‌کنی واقعاً کار تریپ بوده؟» دلم می‌خواهد جواب مثبت بدهد و بگوید بله، کار او بوده. بگوید وحشتناک است، اما راحت و ساده می‌توان او را مقصر دانست.

می‌گوید: «دلم نمی‌خواد فکر کنم کار اون بوده. چند بار اومده باشه خونه‌ام یا گلف بازی کرده باشیم خوبه؟» باز هم آه می‌کشد و من آهش را هم می‌شنوم و هم حس می‌کنم. «اما بلانش و اون با هم مشکل داشتن. خدا

می‌دونه چقدر مشروب می‌نوشه. اگه مست بوده و با هم دعوا کرده باشن...»

سکوت می‌کند. الان، یادم می‌آید که حضور تریپ چقدر معذبم می‌کرد. راستش، هرگز، مثل یک تهدید به او فکر نکرده بودم، اما معنایش این نبود که او تهدیدآمیز نیست. واقعاً کسی چه می‌داند از آدم‌ها چه‌کارهایی برمی‌آید؟

ادی که هنوز پشت سرم را نوازش می‌کند، می‌گوید: «پلیس‌ها دارن کارشون رو انجام می‌دن. اگه می‌گن کار تریپ بوده، مطمئنم دلایل خوبی دارن.»

می‌گویم: «متأسفم، ادی...»

اما او سرش را پایین می‌آورد و بعد، مرا می‌بوسد. چسبیده به لب‌هایم زمزمه می‌کند: «هیسسس. مهم نیست، جینی.»

دوباره، مرا می‌بوسد، این بار، محکم‌تر و من دست‌هایم را دور کمرش سفت‌تر می‌کنم، نه‌فقط به او، که به این لحظه می‌چسبم، به این فرصت که نزدیک بود از دستش بدهم.

از هم که فاصله می‌گیریم، ادی پیشانی‌اش را به پیشانی من می‌چسباند. می‌گوید: «بگو بهم اعتماد داری.» صدایش دورگه است.

و برای اولین بار در زندگی‌ام، می‌گویم: «بهت اعتماد دارم.» و واقعاً هم از ته دل می‌گویم.

بخش ششم: بئا

نوامبر، چهار ماه بعد از بلانش

امروز، ادی مکث نکرد.

یک‌راست، آمد داخل و کنارم نشست. پاهایش با پاهایم مماس بودند. وقتی گفت «این بالا اوضاعت خوبه؟»، بوی نعناع را در نفسش حس کردم.

همین رایحه به‌دلایلی کار را آسان‌تر کرد. دانستن اینکه قبل از ملاقات با من، دندان‌هایش را مسواک زده و منتظر این لحظه بوده یا شاید هم امیدوار.

اما خب، من هم آماده شده بودم. این بالا امکانِ آرایش ندارم، اما حمام کرده بودم، گونه‌هایم را نیشگون گرفته بودم تا رنگی بگیرند و موهایم را شانه زده بودم. حالا، کمی بلندتر شده‌اند، تقریباً شبیه زمانی که با هم آشنا شدیم و من فکر کردم این ظاهر به کاری که می‌خواستم

بکنم کمک می‌کند.

بعد از آن ملاقات آخرش، به‌محض آنکه حرف هاوایی را به میان آوردم و قیافه‌اش عوض شد، می‌دانستم به اینجا می‌رسیم، اینکه ساده‌ترین و بهترین راهِ زنده ماندنم همین است، یادآوری اینکه به من نیاز دارد، با روشی که هرگز ناامیدمان نکرده بود.

هماغوشی.

اما اغوا کردنِ مردی که بهترین دوستت را کشته، مردی که تو را این بالا زندانی کرده، مردی که فکر می‌کردی می‌شناسی‌اش، مردی که با او ازدواج کرده بودی، یک چیز است و انجام دادنش چیزی دیگر.

دستش را گرفتم و پینه‌های کف دستش را حس کردم. یادم آمد، همیشه، پینه‌های دستش را دوست داشتم، اینکه شبیه تریپ اینگراهام‌های دنیا با آن انگشتان نرمِ

بی‌رنگ‌ورویشان نبود.

او زیبا بود.

همیشه، زیبا بوده.

فقط به همین فکر کردم، نفس عمیقی کشیدم و دست‌هایم را روی ناخن‌هایش گرداندم.

نمی‌توانستم به این دست‌ها روی بدن بلانش فکر کنم، به فکرم نمی‌رسید مرا به این اتاق بکشانند. در عوض، به تمام اوقاتی فکر کردم که دلم می‌خواست آن دست‌ها روی بدن خودم باشند، اوقاتی که فکر می‌کردم اگر لمسم نکند، خواهم مُرد.

این‌طور بود، درست از همان اول.

وقتی متمایل شدم و لب‌هایم روی نرمهٔ گوشش کشیده شدند، زمزمه کرد: «بئا، چی کار می‌کنی؟»

جواب دادم: «دلم برات تنگ شده.» و بلافاصله، فهمیدم

این را از ته دل گفته‌ام.

واقعاً دلم برایش تنگ شده بود.

نه برای آن ادی‌ای که بلانش را کشت. آن ادی را نمی‌شناختم. ادی قبل، همان که با آن لبخندهای زیبا و جذابیتش ازخودبی‌خودم کرده بود و قبل از اینکه حتی خودم بدانم، می‌دانست چه می‌خواهم.

با دقت به آن روزهای نخست فکر کردم. قبل از اثاث‌کشی به اینجا، قبل از آنکه وضع وحشتناک‌تر از چیزی بشود که به مغزم خطور می‌کرد.

از او پرسیدم: «اون شب اول رو توی هاوایی یادته؟» بلند شدم تا جلویش بایستم. دست‌هایم روی شانه‌هایش بودند.

گفت: «من خودم رو به اتاقت دعوت کردم. تو گفتی از اون‌جور دخترها نیستی.»

با گفتن این حرف گوشهٔ دهانش کمی بالا آمد و چال گونه‌اش عمیق‌تر شد و من به او نزدیک‌تر شدم و حس کردم نفسش را حبس کرد.

گفتم: «نبودم تا اینکه تو رو دیدم.»

بعد، صمیمی‌تر شدیم.

آسان‌تر از چیزی بود که فکر می‌کردم، شاید چون وقت گذراندن با ادی، همیشه، یکی از کارهای محبوبم بود.

یا شاید چون آن لحظات اول را دوباره، برای خودمان خلق کردم، فرو رفتن در آن برای خودم هم راحت بود.

دلم می‌خواست ادی فراموش کند کجاییم، چه اتفاقی افتاده و چه‌کار کرده بود، اما خودم هم داشتم همین کار را می‌کردم.

فراموش کردن.

فرو رفتن.

نزدیک‌تر شدن به او همه‌چیز را ساده‌تر کرده بود.

«نه، نه. وای، بئا. این کار غلطه.»

ادی کنارم زد.

او که بلند شد، ازش فاصله گرفتم و با عجله‌ای که او داشت، نزدیک بود سکندری بخورم.

صورتش سرخ شده بود و با نگاه تقریباً بی‌روحی دستش را میان موهایش کشید.

ادی گفت: «نمی‌تونیم.» و قلبم ریخت.

از کنارم رد شد و گفت: «امروز، نباید می‌اومدم. نمی‌دونم چه فکری توی سرم بود، نمی‌دونم...»

قبل از آنکه بیرون برود، دستش را گرفتم و به انگشت‌هایم نگاه کردم که شل و ول به مچ دستش بند شده بودند. انرژی اتاق تغییر کرده بود، کم شده بود.

به‌طرفش رفتم، رو برنگرداند.

با ملایمت به او گفتم: «اوضاع خوبه، اوضاع خوبه.»
گفت: «نیست.» اما تکان نخورد و من جلوتر رفتم.
محکم گفتم: «اگه واقعاً دلت نمی‌خواد، مجبور نیستیم، اما من می‌خوام. می‌خوام این رو بفهمی. من می‌خوام، ادی. تو رو می‌خوام.»

و می‌خواستم.
واقعاً می‌خواستم.

که بدترین قسمت تمام این ماجرا بود.
این بار که نزدیک شدم، خودش را عقب نکشید، تسلیم شد، همان‌طور که فکرش را می‌کردم.

همین‌قدر آسان... واقعاً عجیب بود.

در هر نفس، به او گفتم تو دوستم داری.
یادت باشد که دوستم داری، چیزی که داریم خوب و درست است و می‌ارزد.

یادت باشد که مال منی.

اما در تلاش برای وا داشتن او برای به یاد آوردن، خودم هم به یاد می‌آورم.

چه حس خوبی دارد. چقدر دوستش داشتم.

خواننده، با او خوش‌گذرانی کردم.

لحظاتی بعد با صدایی کمی بالاتر از زمزمه گفتم: «می‌دونی که هنوز دوستت دارم. می‌دونی که هیچ وقت بهت آسیب نمی‌رسونم.»

دلم می‌خواست چیزی را بشنود که می‌کوشیدم آن را بگویم. اگر بگذاری بیرون بیایم، هرگز به کسی نمی‌گویم چه اتفاقی افتاد. راه‌حلی پیدا می‌کنیم.

اما گفتن این حرف اشتباه بود.

ادی نفسی بیرون داد، مرا کنار زد و آمادهٔ بیرون رفتن شد.

از حرکات کنترل‌شده‌اش فهمیدم زیاده‌روی کرده‌ام. چیزی را که می‌گفتم شنیده و خوشش نیامده بود.

وقتی بدون گفتن کلمهٔ دیگری بیرون رفت، فکر کردم حالا، دوباره، ناچارم از نو شروع کنم.

بئا لحظهٔ دیدن بلانش و ادی در پارکینگ رستوران را از سر بیرون کرده بود تا آنکه آن‌ها را مشغول ناهار خوردن در کافهٔ روستا دید.

قرار بود در دفاتر ساوثرن منرز در هوم‌وود در همان نزدیکی باشد، اما دلش می‌خواست سری به یکی از فروشگاه‌های ماونتین بروک بزند و ویترین‌هایش را ببیند.

در عوض، می‌بیند بهترین دوستش و شوهرش پشت یکی از میزهای کافه نشسته‌اند و در حال خوردن سالاد طوری می‌خندند که انگار در یکی از آن تبلیغات کوفتی افزایش میل جنسی‌اند و خشمی خارج از حد تصور نزدیک است خفه‌اش کند.

موضوع فقط بودن آن‌ها در کنار هم نیست ـ موضوع کنارِ هم بودنشان در ملأ عام است، هر کسی می‌تواند

آن‌ها را ببیند، مردم آن‌ها را می‌بینند و شایعه می‌سازند.

حتی شاید برای او متأسف شوند.

آنجا، در پیاده‌رو، زیر سایه‌بانی ایستاده، صورتش پشت عینک‌آفتابی پنهان است و در ذهنش صورت‌های دیگر را می‌بیند که به‌طرفش می‌چرخند، حالت‌های مختلف ترحم با مختصری خوشحالی از حالِ بدِ او و یک‌دفعه، دست‌هایش می‌لرزند و پاهایش به حرکت می‌افتند. از خیابان عبور می‌کند و جلوی میزشان می‌ایستد و از اینکه آن‌ها از احوالپرسی شادمانه‌اش خودشان را جمع و جور می‌کنند خوشحالی مختصر سنگدلانه‌ای حس می‌کند.

بینشان، روی میز، طرح‌هایی است. شرکت ساخت‌وساز ادی (همان کاری که بئا سرمایه‌اش را داده بود، کاری که بئا به او داده بود) اضافه‌کاری‌هایی برای خانهٔ بئا

انجام می‌دهد. چقدر معصومانه... فقط یک ناهار کاری دوستانه برای بحث دربارهٔ برخی جزئیات.

اما فقط همین ناهار هم نیست. موضوع این است که از وقتی فکر استخدام ادی برای بازسازی خانه به ذهن بلانش رسیده، ادی تمام مدت در خانهٔ آن‌هاست.

یا اینکه بلانش در خانهٔ بئاست و در حیاط پشتی، کنار ادی نشسته، شراب بئا را می‌نوشد و عکس‌های «آشپزخانهٔ رؤیایی» اش را به ادی نشان می‌دهد.

ادی هم فقط به او لبخند می‌زند و موافقت می‌کند. ظاهراً او را به ناهار هم دعوت می‌کند.

مدتی بعد که در آشپزخانه با هم شام درست می‌کنند و بئا در حال نوشیدن سومین گیلاس شرابش است و صدای ضبط هم کمی زیادی بلند، ادی به او می‌گوید: «شرمنده‌ام کردی. راستش، بیشتر خودت رو شرمنده

کردی.»

بئا جواب نمی‌دهد، چون می‌داند جوابش او را عصبانی می‌کند و واقعاً هم می‌کند.

ادی با اوقات‌تلخی، حولهٔ آشپزخانه را که روی شانه‌اش بود، روی پیشخان پرت می‌کند و با گیلاس شرابش به‌طرف حیاط پشتی می‌رود.

دیگر درباره‌اش حرف نمی‌زنند، اما در قرار بعدی قهوه‌اش با بلانش، از ته دل عذرخواهی می‌کند، لبخندهایش از محبت خالی‌اند و بعد...

«تو، همیشه، زود احساساتی می‌شی، بئا.»

وقتی بلانش خامهٔ روی قهوه‌اش را با قاشق چای‌خوری چوبی کنار می‌زند، بئا مدتی طولانی به این حرف فکر می‌کند، به این جملهٔ بدون فکرِ ناگهانی و آن طعنهٔ مختصری که در کلماتش هست، آن قضاوت ضمنی.

اما دو روز بعد، بئا گوشی ادی را برمی‌دارد ـ گوشی‌اش رمز ندارد، ادی فکرش را هم نمی‌کند، چون اخلاقش این‌طور است ـ و آن پیغام را می‌بیند.

یک سلفی از بلانش است. چیزی شهوانی، فریبنده یا زشت نیست، عکسی است از صورت او با اخمی غلوشده.

امروز، دلم برات تنگ شد!

بئا به آن پیام زل می‌زند و بعد، نوشته را پایین می‌دهد.

دیوانگی است، چون مدارک واقعی در کار نیستند هیچ چیز قطعی‌ای در کار نیست که نشان دهد آن‌ها با هم رابطه دارند، چیزی که بتواند به آن اشاره کند و هر دویشان را رسوا سازد، اما روی‌هم‌رفته...

مجموعه‌ای از لحظات، گفت‌وگوها، صمیمیتی که هر دویشان نمی‌خواهند به آن اعتراف کنند. روز بدی که بلانش پشت سر گذاشته، درماندگی ادی از دور

بودن‌های بئا. جمله‌های بامزهٔ کوتاهِ بی‌معنا که فقط عدهٔ معدودی آن‌ها را می‌فهمند، عکس‌هایی که از چیزهای مختلف به اشتراک گذاشته‌اند و هیچ ربطی به او ندارند.

واقعاً، هرگز، به ذهنش نرسیده بود که ادی می‌تواند به او خیانت کند، اما خیانت از سوی بلانش از آن هم عذاب‌آورتر است.

این است که آزارش می‌دهد.

خب، پس، آنچه بین بئا و تریپ هم اتفاق می‌افتد عادلانه است.

همگی برای یک کباب خوردن دوستانه در محل در خانهٔ کارولین جمع شده‌اند و تریپ مثل همیشه، قبل از آنکه خورشید کامل غروب کند، سیاه‌مست است.

«خیلی دارن با هم صمیمی می‌شن، نه؟» در حال

تماشای گپ‌وگفتِ ادی و بلانش کنار کباب‌پزند که تریپ این را می‌گوید. آبجویی در دست ادی است و بلانش هم مارگاریتا دارد. می‌خندند و بئا مدت‌هاست ادی را این‌قدر آرام و خوشحال ندیده است.

بعد، بلانش نگاهی به این‌طرف می‌اندازد، بئا و تریپ را می‌بیند و فقط لبخند می‌زند و گیلاسش را به‌سلامتی آن‌ها بلند می‌کند. بئا و تریپ هم گیلاس‌هایشان را بلند می‌کنند و همه چیز مرتب است، همه چیز همان‌طور است که باید باشد، دوستان صمیمی.

فقط بئا متوجه می‌شود که لبخند بلانش گوشهٔ دهانش بالا می‌رود و شکل پوزخند به خود می‌گیرد.

فقط بئا متوجه می‌شود که ادی آرنج بلانش را لمس می‌کند تا نکته‌ای به او بگوید.

بئا می‌پرسد: «پس، اگه با هم رابطه داشته باشن،

به‌نظرت، معقوله که ادی یه تخفیف ده‌درصدی بهش بده؟» این سؤال خندهٔ تریپ را به دنبال دارد.

تریپ وقتی می‌خندد، خوش‌قیافه‌تر است، بیشتر شبیه تریپی است که با بلانش ازدواج کرد.

تریپی که بلانش عاشقش شده بود.

تریپ جواب می‌دهد: «راستش، احتمالاً، بلانش باید یه پاداش بیست‌درصدی بهش بده.» بئا از بالای شانه‌اش به او نگاه می‌کند و لبخندی می‌زند تا تریپ بفهمد نگاه بئا روی او مانده است.

«به‌نظرم، داری خودت رو دست‌کم می‌گیری، تریپ.»

مشخص می‌شود این‌طور نیست.

صمیمیت او و تریپ در حمام طبقهٔ بالای خانهٔ کارولین، بی‌شک، خیلی عادی است. بئا حتی وانمود نمی‌کند خوشحال است. به نقاشی زشتی زل زده که کارولین به

دیوار آویزان کرده، یک صحنهٔ پیک‌نیک پیش‌پاافتاده.

وقتی ناله‌های تریپ بلند می‌شوند، بئا فکر می‌کند که باید یکی از آن تابلوهای نقاشی سیاه و سفیدی را که برای مجموعه تابستانی ساوثرن منرز به دستشان رسیده برای کارولین بفرستد.

به‌محض تمام شدن همه چیز، تریپ در کمال سنگدلی، دستش را روی صورتش می‌مالد و می‌گوید: «نمی‌دونم چرا این کار رو کردم.»

بئا به‌خوبی می‌داند چرا این کار را کرده ـ انتقام گرفتن از بلانش و ادی، پس گرفتن ادی از بلانش قبل از آنکه بلانش بتواند ادی را از او بگیرد ـ اما هم‌زمان، حس می‌کند از درون خالی شده است.

کمی بعد، تریپ پیامی می‌فرستد.

متأسفم، اما متأسف هم نیستم.

بئا حس و حال او را خیلی خوب می‌فهمد.

بخش هفتم: جین

۲۴: ژوئیه

در چند هفتهٔ بعدی، تصمیم می‌گیرم به ادی اعتماد کنم، همان نامزدی شوم که او می‌خواهد و لیاقتش را دارد. می‌روم و پیراهنی را که می‌خواستم از فروشگاه ایرن می‌خرم، به‌همراه یک تور، کفش‌های نو و بقیهٔ چیزها.

دربارهٔ عروسی بیشتر حرف می‌زنیم. هنوز تصمیم داریم مراسم کوچک و ساده‌ای باشد، اما حالا، همین جا و در بیرمنگام، و دیگر حرف فرار در کار نیست. سرانجام، مشکلات را پشت سر گذاشتیم.

دویدن را شروع می‌کنم، با اینکه هوای تابستان خیلی گرم است و ادی به من هشدار می‌دهد که از گرما خواهم مُرد. اما راستش، گرمای اوایل صبح را دوست دارم، قبل از آنکه رطوبت هوا زیاد شود... علف‌ها هنوز

خیس‌اند و به سبزی زمرد، که خورشید در افق بالا می‌آید. سرازیر شدن عرق از پشتم و اینکه عرق چشم‌هایم را پشت عینک‌آفتابی می‌سوزاند حس خوبی دارد.

گاهی امیلی و کمپبل را می‌بینم. همیشه، راه می‌روند، نه اینکه بدوند. امیلی، همیشه، برایم دست تکان می‌دهد و لبخند می‌زند، اما لبخند کمپبل زیاد دوستانه نیست.

اما امروز صبح، خیابان‌ها خالی‌اند، دمای هوای ماه ژوئیه برای بیشتر آدم‌ها تحمل‌ناپذیر است، حتی در ساعت ۸ صبح و یک‌دفعه، می‌پیچم داخل خیابان محل سکونت تریپ.

اتهام قتل درجه‌یک و او همچنان، در خانه است.

اما این فقط نصیب مردهای سفیدپوست پول‌دار می‌شود.

می‌کوشم به فونیکس فکر نکنم، به آقای براک که روی زمین نفس‌نفس می‌زد، به ترس وحشتناکی که از آن لحظه به بعد همراه زندگی‌ام بوده است. اگر مرا گرفته بودند، اگر فهمیده بودند چه‌کار کرده‌ام، فکر می‌کنید می‌توانستم تا زمان محاکمه در خانهٔ ادی به سر ببرم؟

نه، حتی قبل از آنکه بتوانم بگویم گناهکار نیستم، لباس نارنجی زندان را تنم کرده بودند.

این اتفاق باز هم به یادم می‌آورد که این دنیا، دنیایی که این آدم‌ها در آن زندگی می‌کنند، می‌تواند سیارهٔ متفاوتی باشد.

وکیل تریپ توانسته بود ثابت کند که احتمال فرار موکلش وجود ندارد، پس، او هنوز اینجا در تورنفیلد استیتس است، منتظر محاکمه‌ای که ماه‌ها بعد برگزار می‌شود.

به خودم می‌گویم زمان برگزاری دادگاه او چندان اهمیتی ندارد. تا آن موقع، من و ادی ازدواج کرده‌ایم و با اینکه ادی حتماً باید شهادت دهد، من وارد ماجرا نمی‌شوم.

اما این باعث نمی‌شود هر چه را که دربارهٔ این پرونده منتشر می‌شود نخوانم. می‌دانم بلانش را با شکستگی عمیقی روی جمجمه‌اش پیدا کردند و چند روز قبل از رفتن بلانش به دریاچه، تریپ چکشی خریده بوده.

احمق در ابزارفروشی روستای اورتون[۱۱۷] از کارت اعتباری‌اش استفاده کرده بود.

فرضیه این است که تریپ آن دو زن را غافلگیر کرده و با اینکه هیچ کدام حال خوشی نداشتند، متقاعدشان کرده بوده قایق‌سواری کنند و در دریاچه اتفاقی افتاده بود. یک نزاع، جر و بحث. تریپ مست بوده، همه‌شان مست

بوده‌اند. آخرسر، بلانش داخل دریاچه افتاده.

از بئا چیزی نمی‌دانند. شاید جیغ و داد می‌کرده و تریپ به او هم ضربه زده باشد. شاید بیهوش شده یا آن‌طرف قایق بوده که قایق چپه می‌شود. شاید گیج و منگ به هوش آمده و تریپ او را پایین انداخته باشد.

پلیس‌ها پیش ادی اعتراف کرده بودند چسباندن اتهام قتل بئا به تریپ سخت‌تر خواهد بود، چون هنوز جسدش را پیدا نکرده و روی قایق هم مدرکی نیافته‌اند. نه خون، نه دی‌ان‌ای. در این مرحله، همه چیز به‌هم‌ریخته است و به همین دلیل، وکیل تریپ توانسته قرار آزادی با وثیقه را برای او بگیرد.

خب، به این دلایل و نیز همان امتیاز مردهای سفیدپوست پول‌دار.

حالا، بیرون خانه‌اش می‌ایستم، پهلویم را که تیر می‌کشد

با یک دست نیشگون می‌گیرم و خیره به پنجره‌ها فکر می‌کنم تریپ آنجا چه‌کار می‌کند و به چه چیزهایی فکر می‌کند.

ادی می‌گوید حتی اگر تریپ گناهکار شناخته شود، مدت زیادی در زندان نمی‌ماند، چون مردهایی مثل او هرگز زیاد در زندان نمی‌مانند. جزئیات پرونده هنوز تا حد زیادی نامشخص است، شاید دادستان اتهام را تا حد قتل غیرعمد تقلیل دهد تا نتیجهٔ بهتری بگیرد. وکلای تریپ استدلال خواهند کرد که تمام آنچه دادستان دارد جسد بلانش است و شکاف پشت سرش. تریپ چکشی خریده، اما معنایش این نیست که از آن برای کشتن همسرش استفاده کرده و شاید سر بلانش وقتی از قایق افتاده آسیب دیده باشد.

در طبقهٔ بالا، حرکت مختصری حس می‌کنم، پرده‌ای

کمی عقب می‌رود و می‌دانم تریپ به من نگاه می‌کند.

کمی در پیاده‌رو منتظر می‌مانم، نمی‌دانم می‌آید بیرون یا سعی می‌کند با من حرف بزند، اما اثر دیگری از حیات در کار نیست و بعد از دقیقه‌ای، دوباره، دویدن را شروع می‌کنم.

وقتی می‌رسم، خانه خالی است، ادی به محل کارش رفته و من به آشپزخانه می‌روم. یک بطری آب از یخچال برمی‌دارم و به پیشخان تکیه می‌دهم و جرعه‌ای طولانی آب می‌نوشم. آب آن‌قدر سرد است که دندان‌ها و شقیقه‌ام درد می‌گیرند.

تازه بطری را روی پیشخان گذاشته‌ام که صدایی می‌شنوم.

تاپ‌تاپی از طبقهٔ بالاست، درست مثل همان صدایی است که عصری که پلیس‌ها آمدند تا دربارهٔ بلانش

سؤال کنند شنیدم، همان جا خشکم می‌زند و گوش‌هایم را تیز می‌کنم.

تاپ. تاپ. تاپ.

انگار کسی چیز سنگینی را بلند کند و بیندازدش.

داد می‌زنم: «آهای؟ کسی اونجاست؟»

عالی، کاملاً در یک فیلم ترسناک فرورفته‌ام. چند لحظهٔ دیگر، با لباس زیر و در تاریکی، در حال پایین رفتن از پله‌های زیرزمین خواهم بود.

بعد، تاپ‌تاپی دیگر و قلبم تندتر می‌تپد.

آهسته و بی‌صدا، به آن‌طرف اتاق نشیمن می‌روم و گوشم هنوز به سقف است، اما صدای دیگری نمی‌آید.

چیزی نمی‌شنوم، جز صدای کولر و صدای نفس‌های بریدهٔ خودم.

انگار سکوت صدای بلندی دارد و سنگینی می‌کند.

عرقم آن‌قدر سریع خشک می‌شود که حالا، سردم شده و وقتی گوشی‌ام زنگ می‌زند، از ترس جیغ می‌کشم.

با دست‌های کمی لرزان آن را از جیب شلوار یوگایم درمی‌اورم و اسم ادی را روی صفحه می‌بینم.

«سلام، خوشگله.» جواب که می‌دهم، صدایش آن‌قدر خونسرد و عادی است که ضربان قلبم کمی کندتر می‌شود و وحشت به‌تدریج از بین می‌رود. «فقط زنگ زدم ببینم روزت چطور پیش می‌ره.»

صداهایی در پس‌زمینه می‌شنوم، ضربهٔ چکش روی تخته‌ها، صدای دور یک اره‌برقی گِرد. برای همین، می‌دانم باید در محل کارش باشد و می‌کوشم در آنجا تجسمش کنم، با پیراهن چروکیده و عینک‌آفتابی.

یادآوری می‌کنم: «همین دو ساعت پیش، من رو دیدی. دلت برام تنگ شده؟»

می‌کوشم صدایم فریبنده و جذاب باشد، اما باید متوجه چیزی در صدایم شده باشد، چون می‌پرسد: «هی، اونجا همه چی مرتبه؟»

حتی با اینکه سرم هنوز به سقف است و گوش‌هایم هنوز تیزند، می‌گویم: «من خوبم. فقط یه صدایی توی خونه شنیدم.»

ادی می‌پرسد: «چه‌جور صدایی؟» و من یک‌دفعه، حس می‌کنم خیلی کوچکم و مثل بچه‌ای که تنها مانده، از صدایی در خانه، زهره‌ترک شده‌ام.

با اینکه نمی‌تواند مرا ببیند، سری تکان می‌دهم و به او می‌گویم: «فقط یه تاپ‌تاپ. یا چند تا تاپ‌تاپ. می‌دونم خیلی احمقانه است. حالا، دارم یواشکی می‌رم بالا، انگار توی یکی از اون رمان‌های ترسناک یا فیلم‌های دلهره‌آورم.»

انتظار دارم بخندد یا شوخی کند، اما می‌گوید: «خونهٔ بزرگیه، جین. همه جور صدایی ازش درمی‌آد، مخصوصاً، توی تابستون.»

می‌گویم: «مسلماً. گفتم که احمقانه است.»

با چرب‌زبانی می‌گوید: «چرا برنمی‌گردی توی تخت، نانسی درو[۱۱۸]؟» و رگه‌ای از عصبانیت در وجودم می‌دود، داغ و سرشار از خشم.

عصبانیت را پس می‌زنم. حرفش از سر مهربانی است و نمی‌توانم به این کار ادامه دهم. نمی‌توانم مدام چیز خوبی را که جلویم است خراب کنم.

می‌گویم: «خب، الان که خیس عرق و نامرتبم. پس، در عوض، شاید حمام کنم.» صدای آهسته‌ای از خودش درمی‌آورد که معمولاً، تحریکم می‌کند.

می‌گوید: «کاش اونجا بودم، نه اینجا.» من هم طوری

جواب می‌دهم که انگار می‌خواهم با او تبانی کنم. «همیشه، می‌تونی برای ناهار بیای خونه.»

آه می‌کشد و وقتی می‌گوید «اگه می‌تونستم می‌اومدم، اما امروز، روز مهمی برای خونهٔ خانوادهٔ کانرز[۱۱۹]ه؛ بعد هم، باید به ساوثرن منرز سر بزنم؛ اما قول می‌دم قبل از پنج خونه باشم»، خیالم کمی راحت می‌شود.

می‌گویم: «مجبوری خونه باشی.» بعد از آنکه ادی قطع می‌کند، وسط هال می‌ایستم و دستم را روی میزی می‌گذارم که حالا خالی است.

آینه‌ای بالای میز است و به آن نگاه می‌کنم. با وجود آنکه دویده‌ام، رنگ‌پریده‌ام، موهایم به‌هم‌ریخته و کمی چرب‌اند و لکه‌های خشک‌شدهٔ ریمل زیر چشم‌هایم دیده می‌شود.

موهایم را با دو دست از روی صورتم عقب می‌زنم و به

تصویرم در آینه می‌گویم: «خودت رو جمع کن.» دختر داخل آینه وحشی به نظر می‌رسد و من قیافهٔ عصبانی می‌گیرم و بعد، به‌حالت تأسف، سری تکان می‌دهم و آهسته می‌خندم.

بعد، دوباره، صدای تاپ‌تاپ شروع می‌شود.

وقتی سگ‌ها را در محل می‌گرداندم، گاهی فکر می‌کردم آدم‌هایی مثل کمپبل، امیلی و کارولین که روزها سوار بر آن شاسی‌بلندهای خیلی بزرگشان از تورنفیلد استیتس خارج می‌شدند، کجا می‌رفتند.

ظاهراً زیاد دور نمی‌شدند. امروز، در روستدیم، برای جلسهٔ کمیتهٔ زیباسازی محل. کمپبل و امیلی شلوار چسبان پوشیده‌اند، اما لباس من کمی زیباتر است، دامن تنگ خاکستری، بلوز صورتی و کفش‌های پاشنه‌بلندِ متناسب. هنوز به‌اندازهٔ آن‌ها پوستم برنزه نیست و موهایم براق نیستند، اما خودم را روی عینک‌آفتابی خیلی بزرگ امیلی می‌بینم و می‌دانم نسبت به چند ماه قبل، بیشتر شبیه آن‌ها شده‌ام.

یادم بماند از امیلی بپرسم موهایش را کجا درست

می‌کند. کیفم را باز می‌کنم ـ یک خرید تازهٔ دیگر، کیف چرمی خیلی بزرگی که شاید ادل هم در آن جا شود ـ و کلاسوری را بیرون می‌کشم که با خط مواج زیبایی روی آن نوشته‌ام ک‌زم‌ت‌ا[۱۲۰].

امیلی می‌گوید: «این رو بیییییین!» دستش را دراز می‌کند و با شیطنت به بازویم می‌زند. «چه مرتب!»

لبخند می‌زنم و نمی‌گویم تا ساعتِ یک شب مشغول درست کردن کلاسور بودم و از یک عالمه کرمِ پوشاننده برای پنهان کردن حلقه‌های دور چشم‌هایم استفاده کردم.

یا وقتی کف اتاق نشیمن نشسته بودم و از مجله‌ها تصاویری می‌بُریدم و در جلدهای پلاستیکی داخل کلاسور می‌گذاشتم، باز هم آن صدای تاپ‌تاپ را از طبقهٔ بالا شنیدم، همان صداهای عجیبی که ادی گفته بود

نگرانشان نباشم.

فقط دو تاپ‌تاپِ ضعیف بود، طوری که این بار، از جا نپریدم و جیغ نزدم، اما یادم ماند که یک سم‌پاش خبر کنم.

اما حالا، لبخندبه‌لب، کلاسور را روی میز می‌گذارم و حلقه‌ام زیر نور آفتاب برق می‌زند.

کمپبل خم می‌شود تا دقیق‌تر به حلقه نگاه کند، درست همان‌طور که امیدوارم بودم.

«عروسی رو کِی برگزار می‌کنین؟» امیلی هم جلوتر می‌آید.

باز هم حرف‌های خاله‌زنکی.

کلاسور را باز می‌کنم و ورق می‌زنم. «راستش، مطمئن نیستیم. اما خیلی زود... می‌دونین؟ یه مهمونی کوچک

خودمونی توی خونه...»

«مطمئنم این ماجرای تریپ برنامه‌ریزی برای مراسم عروسی رو سخت کرده.» امیلی این حرف را با لحن دلسوزانه‌ای می‌گوید و من سرم را بلند می‌کنم.

می‌گویم: «ما سعی می‌کنیم خیلی به این موضوع فکر نکنیم.» که راست هم هست.

آن‌ها موافقتشان را زمزمه می‌کنند و بعد، کمپبل آه می‌کشد و کلاسورم را به‌سمت خودش می‌کشد و عکس‌ها را ورق می‌زند، اما می‌دانم حواسش به آن‌ها نیست.

می‌گویم: «از ساوثرن لیوینگ چند تا ایده گرفتم، برای ردیف گل‌های ورودی محل. توی صفحهٔ چهارم...»

«می‌دونستی پلیس‌ها فهمیدن تریپ روی دریاچه

بوده؟»

امیلی این را نجوا می‌کند و من یک‌دفعه، با تعجب، سرم را بالا می‌برم. این جدید است.

اما ظاهراً به‌اندازهٔ کمپبل متحیر نشده‌ام. آن‌قدر ناگهانی سیخ می‌نشیند که پایش به میز می‌خورد و آن را می‌لرزاند.

«شوخی‌ات گرفته؟» عینک‌آفتابی‌اش را برمی‌دارد، چشم‌های آبی‌اش گِرد شده‌اند. «اونجا بوده؟ واقعاً؟»

امیلی سر تکان می‌دهد و من کلاسورم را به‌طرف خودم می‌کشم. «پلیس اعلام کرده. به‌نظرم، یکی اون رو دیده. شاید رسیدهایی پیدا کرده باشن. منظورم رسیدهای واقعیه، نه مثل مالِ فیلم‌ها.»

کمی می‌خندم ـ کی فکرش را می‌کرد امیلی بتواند

شوخی کند؟ ـ اما کمپبل هنوز به هر دوی ما نگاه می‌کند و عینکش از دستش آویزان است.

«پس... واقعاً کار اون بوده. اون‌ها رو کشته.»

«البته که کشته.» این را تندتر از آنچه مدنظرم است می‌گویم و آن‌ها سرشان را به‌سمتم می‌چرخانند.

گندش بزنند.

سینه‌ام را صاف می‌کنم و باز هم کلاسور را ورق می‌زنم. «منظورم فقط این بود که پلیس داره کارش رو انجام می‌ده. اگه مطمئن نبودن کار اون بوده، متهمش نمی‌کردن.»

امیلی سر تکان می‌دهد، اما کمپبل هنوز نامطمئن به نظر می‌رسد، لب پایینش را می‌جود و پایش را تکان‌تکان می‌دهد. می‌گوید: «خیلی عجیبه. حرفم رو بد برداشت نکنین، تریپ موقع مستی، خیلی عوضی بود، اما آدم

خطرناکی نبود. بلانش رو هم دوست داشت.»

نظر من هم همین بود، اما حالا، مطمئن نیستم فروپاشی‌اش بعد از مرگ بلانش، پرسه زدنش در خانه و تمام روز نوشیدن نه از غصه که از حس گناه بوده باشد.

یک‌دفعه، امیلی هم می‌گوید: «اما با هم مشکل داشتن، کمپبل. خودت هم می‌دونی.»

تند و تیز به من نگاه می‌کنند و بعد، به همدیگر، و من معنای نگاهشان را می‌فهمم.

به آن‌ها می‌گویم: «تریپ به من گفت دربارهٔ ادی و بلانش شایعاتی وجود داشت.»

آن‌ها باز هم به هم نگاه می‌کنند و فکر می‌کنم شاید می‌خواهند سرِ کارم بگذارند، اما بعد، امیلی شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «اون‌ها زیاد با هم وقت

می‌گذروندن. بئا هم هیچ وقت کنارشون نبود.»

کمپبل هم سرش را تکان می‌دهد. «هیچ وقت. همهٔ زندگی‌اش شرکتش بود. مخصوصاً، توی اون چند ماه آخر. ما هم به‌ندرت می‌دیدیمش.»

امیلی اضافه می‌کند: «درسته. وقتی تازه اومده بودیم به این محل، بئا وقت بیشتری رو با ما می‌گذروند.» با لبخند به کلاسورم ضربه می‌زند. «از این‌جور کارها می‌کرد. اما از بهار گذشته، توی جلسه‌ها شرکت نمی‌کرد، توی مهمونی‌ها حضور نداشت...»

«اما شماها فکر می‌کنین...» پرسشم را نیمه‌تمام می‌گذارم و می‌بینم دوباره، به هم نگاه می‌کنند.

عاقبت، امیلی می‌گوید: «نه، اما درست قبل از اون اتفاق، رفتار بئا و بلانش خیلی عجیب شده بود.»

کمپبل با حالتی عصبی به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و نگاهش دوباره، روی امیلی ثابت می‌ماند.

امیلی از قهوه‌اش می‌نوشد و از او می‌پرسد: «خب، که چی؟ راست می‌گم و هر دوشون هم مُرده‌ان. الان، دیگه گفتنش به کسی آسیب نمی‌رسونه.» دستی تکان می‌دهد، پرتوهای طلایی‌رنگ از روی حلقه‌اش پخش می‌شوند و اضافه می‌کند: «تازه، چیز جالبی هم نبود. به‌نظرم، به مادر بئا مربوط می‌شد یا کسی توی همون مایه‌ها. قبل از موقعی که ادی حتی وارد زندگی‌اش بشه.»

می‌فهمم این‌جور حرف‌های خاله‌زنکی برایشان جالب نیست، اما گندش بزنند، کاش بیشتر می‌دانستم. شنیدن اینکه بئا و بلانش مشکلاتی با هم داشتند چیز تازه‌ای نیست ـ تریپ هم گفته بود ـ اما دقیقاً چرا؟

می‌دانم در آن دوستی مشکلی وجود داشت که من از آن بی‌خبرم و این فکر دست از سرم برنمی‌دارد که دانستن آن کلیدِ درکِ ادی است. از زاویهٔ دیگری تلاش می‌کنم. «بئا بداخلاق بود؟»

هر دو زن می‌خندند و سرشان را تکان می‌دهند. در همان حال، کمپبل سرپوش قهوه‌اش را برمی‌دارد تا آن را تا ته بنوشد.

امیلی می‌گوید: «وای خدا، نه. خیلی مهربون بود. سرسخت و جاه‌طلب و از این‌جور چیزها، اما واقعاً دوست‌داشتنی هم بود. هیچ وقت، ندیدم از دست کسی عصبانی بشه، حتی وقتی شرکت تهیهٔ غذایی که استخدام کرده بود کلاً گند زد به مهمونی سالگرد ازدواجشون. قرار بود تم هاوایی داشته باشه، اما اون‌ها... چی بود که آوردن، کمپبل؟»

کمپبل جواب می‌دهد: «غذاهای انگشتی، انگار که مهمونی چای باشه. ساندویچ‌های کوچولوی خیار، کیک‌های ریزه‌میزه، از این‌جور چیزها. بئا زد زیر خنده. ادی بود که...»

یک‌دفعه، حرفش را قطع می‌کند و به من خیره می‌ماند. بعد، حرفش را عوض می‌کند. «به‌هرحال، نه. تا جایی که من می‌تونم بگم، بئا حتی ذره‌ای هم عصبانی نمی‌شد.»

سکوت می‌شود و به‌طرز ناراحت‌کننده‌ای، فضای بینمان را پر می‌کند تا بالاخره، امیلی سرخوشانه می‌پرسد: «پس، فردا شب، به باشگاه محلی می‌ریم؟»

وای، بله. یک مراسم خیریهٔ دیگر، وظیفهٔ دیگری که بر عهده‌ام است، چون حالا، یکی از این زن‌ها هستم، زن‌هایی که به مراسم جمع‌آوری پول در باشگاه‌های محلی می‌روند.

به آن‌ها لبخند می‌زنم.

«حتماً.»

وقتی بلند می‌شویم تا آنجا را ترک کنیم، نگاه کمپبل تا پایین اندامم می‌رود. می‌گوید: «وای! خیلی عالی شده‌ای، جین. راست می‌گم.»

امیلی دستی روی بازویم می‌کشد و می‌گوید: «آره. فکر کنم می‌تونه حتی بهتر از بئا دامن‌های تنگ بپوشه، همون دامن‌هایی که تمام فکر و ذکر بئا بودن.»

هنوز لبخند به لب دارد، اما چیزی در حرفش آزارم می‌دهد. من عمداً از او تقلید نکرده بودم، اما حالا، می‌فهمم که با پوشیدن لباس محبوب بئا برای این جلسه چطور جلوه کرده‌ام. من و دامن تنگ و کلاسورم، مثل تقلیدی بی‌رنگ‌ورو.

شبح بئا.

این فکر تا رسیدن به خانه دست از سرم برنمی‌دارد و وارد خانه که می‌شوم، در آینهٔ داخل راهرو به خودم نگاه می‌کنم.

موهایم به شانه‌هایم می‌رسند، درست مثل همان مدل موی تا سرشانهٔ بئا. گوشواره‌هایم گوشواره‌هایی را تداعی می‌کنند که در عکس‌های او دیده‌ام.

حتی همان رنگ رژلب قرمز را زده‌ام.

رو برمی‌گردانم، کیفم را برمی‌دارم و کلاسور را بیرون می‌آورم.

از این‌جور کارها می‌کرد.

می‌خواهم بئای تازه‌ای برای این ادم‌ها باشم یا می‌خواهم مرا به‌عنوان جین بپذیرند؟

خودم هم دیگر نمی‌دانم.

زنگ پیغام گوشی‌ام را می‌شنوم، آه می‌کشم و آن را از

کیفم درمی‌آورم.

پیغامی از طرف جان است.

سلام، رفیق.

این‌طور شروع می‌شود. لعنت به من، از او متنفرم.

این هفته، یه‌کمی پول کم آوردم. یه پونصد تای دیگه مشکلم رو حل می‌کنه. برام پستش کن، مثل دفعهٔ قبل.

پول نقد.

انگشتانم روی حروف مردد می‌مانند.

می‌توانم به او بگویم برود به درک.

می‌توانم برای ادی پیغام بفرستم.

بعد، از داخل کیفم، آن تکه کاغذ تاشده را درمی‌آورم، همان که ادی بهم داد و شمارهٔ فونیکس خرچنگ‌قورباغه روی آن نوشته شده بود.

می‌توانم بفهمم چه کسانی دنبالم هستند. واقعاً چه

می‌خواهند. چه می‌دانند.

و بالاخره، تمامش کنم تا بتوانم زندگی‌ام را پیش ببرم.

با انگشت‌های لرزان شماره را می‌گیرم.

کلیسای باپتیستی‌ای که جان در آن کار می‌کند یکی از آن گروه‌های بزرگ مذهبی منطقه نیست. متوجه شده‌ام در جنوب، برخی کلیساها چند ساختمان را در بر می‌گیرند.

کلیسای جان اصلاً شبیه یک کلیسا نیست. ساختمان غصبی آجری زشتی است که فقط چند پنجره با شیشه‌های منقوش به عیسی مسیح در میان چند بره به آدم می‌فهماند اینجا یک عبادتگاه است.

امروز، یکی از بهترین لباس‌هایم را پوشیده‌ام، یک دامن پلیسهٔ آبی با بلوز یقه‌باز و صندل‌های راه‌راهِ سفید و آبی و جواهراتی از نقره. امروز صبح که در آینه نگاه کردم، تقریباً خودم را نشناختم. اصلاً شبیه جینِ دو ماه پیش نبودم، اما به ظاهرِ تقلیدی از امیلی یا کمپبل هم شباهت

نداشتم.

یا بئا.

شبیه خودم بودم.

هر کسی که قرار بود بشوم.

با شانه‌های عقب‌داده و سر بالا در را باز می‌کنم و وقتی می‌روم داخل، دختری که پشت میز نشسته لبخند گرمی تحویلم می‌دهد.

شاید فکر می‌کند آمده‌ام اینجا که پول اهدا کنم.

فکرش تا حدی درست است.

عینکم را روی سرم بالا می‌دهم و با لحن کش‌داری می‌گویم: «سلاااام، جان ریورز اینجاست؟»

پایین افتادن لبخندش از چشمم دور نمی‌ماند.

درکت می‌کنم، دختر.

به آن‌طرف راهرو اشاره می‌کند و می‌گوید: «توی اتاق

موسیقیه.» از او تشکر می‌کنم.

کلیسا بوی قهوهٔ سوخته و کاغذهای قدیمی می‌دهد. با کفش‌هایی که روی کف‌پوش جیرجیر می‌کنند تا اتاق ته راهرو می‌روم و آنجا صدای گوش‌خراش سیم‌های گیتار را می‌شنوم.

جان روی سکویی وسط اتاق نشسته و یک سه‌پایهٔ نت جلویش است. جلد کتاب موسیقی‌اش را می‌بینم. آهنگ‌های ستایش پروردگار برای قلب‌های شاد.

چه متناسب. چون الان، قلبم حسابی شاد است.

سرش را که بلند می‌کند و مرا آنجا می‌بیند، انگشت‌هایش روی سیم‌ها می‌لغزند. آن لحظه را به‌خوبی می‌بینم، همان کسری از ثانیه پیش از آنکه مرا بشناسد.

امروز، تی‌شرت سورمه‌ای‌اش را پوشیده، همانی که

نشانِ کلیسا روی سینه‌اش است و موهایش را از روی صورتش به عقب شانه کرده. کتانی‌های تازهٔ خیلی زیبایی هم به پا دارد و اگر قبلش شک داشتم، الان، مطمئنم تمام پول ادی صرف سیستم تازهٔ صدای کلیسا نشده است.

«جین.» جان گیتارش را زمین می‌گذارد و من دستم را بالا می‌برم.

به او می‌گویم: «زیاد اینجا نمی‌مونم. فقط اومدم بگم عاقبت، با اون رابط مرموز فونیکست حرف زدم.»

واقعاً رنگش می‌پرد. تماشایش می‌کنم که رنگ گونه‌اش از صورتی گلگون به خاکستری حال‌به‌هم‌زنی تبدیل می‌شود و هچلی که مرا داخلش انداخته تا حدی ارزش پیدا می‌کند.

اما نه کاملاً.

«می‌دونی؟ راستش، مرد نسبتاً خوبی بود. مخصوصاً، وقتی براش توضیح دادم تمام چیزهایی که بهش گفتی مزخرف محض‌ان.»

هنوز آن شوک را حس می‌کنم، آرامش محضی که صدای مرد در وجودم جاری کرد، وقتی از آن‌سوی خطِ آن شمارهٔ مرموز گفت کسی به نام جورجی اسمیت[۱۲۱] دنبال لیز، خواهرش، می‌گردد و استخدامش کرده. جورجی فکر می‌کرد لیز دختری داشته که از پرورشگاهی در آریزونا سر درآورده و شاید اسم هلن برنز را رویش گذاشته باشند و جورجی مایل است آن دختر را ملاقات کند.

لحن تأسف‌بار و تقریباً حسرت‌انگیزی به صدایم دادم و تأیید کردم که در پرورشگاه با هلن بوده‌ام، اما آخرین خبری که دارم این است که او درگیر مواد مخدر شده و

شاید به شهرهای دورتری در غرب کشور رفته باشد، شاید سیاتل؟ نه، پورتلند. یکی از آن‌ها. اما در هر حال، سال‌هاست نه او را دیده و نه با او صبحت کرده‌ام و ـ اینجا صدایم را پایین می‌برم، زمزمه‌ای توطئه‌آمیز ـ و اگر جای او بودم، با جان ریورز حرف نمی‌زدم. جان ریورز سابقهٔ فریب دادنِ زن‌های مسن‌تری مثل خانم اسمیت را داشت ـ او را سر می‌دواند، می‌گفت خواهرزادهٔ او را می‌شناسد و هرگز به قولش وفا نمی‌کرد. کارآگاه خصوصی تعجب نکرد و فقط گفت این‌جور آدم‌ها را می‌شناسد و برای آنکه وقت گذاشته بودم از من تشکر کرد.

تلفن را که قطع کردم، منتظر ماندم تا پشیمانی واقعی بیاید سراغم، چون می‌دانستم رشتهٔ نازکی را که هنوز مرا به خانواده‌ای متصل می‌کرد بُریده‌ام. یک سال یا حتی

چند ماه قبل، دانستن اینکه مادرم خواهری داشته که دنبالم می‌گردد، به‌طرز رقت‌انگیزی، خوشحالم می‌کرد. خاله جورجی.

حالا، فقط نکتهٔ مبهمی بود که می‌شد ته و تویش را درآورد. من انتخاب کرده بودم، خانواده‌ام را ساخته بودم و داشتم در را به روی گذشته می‌بستم.

مهم‌تر آنکه، حالا، اطمینان داشتم: هیچ کس واقعاً نمی‌دانست در فونیکس چه اتفاقی افتاده است.

خلاص شده بودم.

جان هنوز به من خیره مانده، آب دهانش را قورت می‌دهد و فکر می‌کنم وقتی در پارکینگ هوم دیپو غافلگیرم کرد، چه حس خوبی داشت.

اگر داشت، مقصر نمی‌دانمش.

«به‌هرحال، مطمئنش کردم تو خیلی گُهی و فقط برای

یه‌کم محکم‌کاری شاید حالی‌اش کرده باشم تو یه‌جورهایی، منحرفی و دست از سرم برنمی‌داری. پس، مطمئناً، دیگه به تماس‌هات جواب نمی‌ده.»

این قسمتِ حرفم درست نیست، اما تماشای جلز و ولز کردن او خیلی کیف دارد.

اما هنوز از پا نیفتاده است. می‌گوید: «تو یه کاری کردی، جین. از یه چیزی فرار کردی. در غیر این صورت، اصلاً پولی به من نمی‌دادی.» جلو می‌آید. «اگه در حال فرار نبودی، اصلاً نمی‌اومدی توی خونهٔ من زندگی کنی. ما چند ماه توی اون مرکز اسکان با هم بودیم؟ دو ماه؟ من رو خیلی کم می‌شناختی. اما به یه جایی برای پنهان شدن نیاز داشتی. بگو اشتباه می‌کنم.»

می‌گویم: «من مجبور نیستم به توی گه چیزی بگم.» او به در نگاهی می‌اندازد و رو درهم می‌کشد.

آن دختر منشی یادم می‌آید و من هم از بالای شانه‌ام به آن‌طرف نگاه می‌کنم. یادم می‌آید کجاییم و تقریباً خنده‌ام می‌گیرد. «نگران فحش‌هام هستی؟ توی این گفت‌وگویی که به حق‌السکوت گرفتنت مربوط می‌شه؟»

جلوتر می‌روم، کیف تازهٔ گران‌قیمتم از خمِ آرنجم آویزان است و حلقهٔ ادی در انگشتم برق می‌زند.

به او می‌گویم: «تو باهوش‌تر از چیزی هستی که تصورش رو می‌کردم. تحسینت می‌کنم. اما این ماجرا همین جا تموم می‌شه. به من تلفن نمی‌کنی، به ادی تلفن نمی‌کنی و فراموش می‌کنی که من رو می‌شناختی یا اصلاً وجود داشتم.»

قیافه‌اش عبوس است، اما باز هم می‌گوید: «تو رو فراموش کنم یا هلن برنز رو؟»

وقتی آن اسم را می‌شنوم، هنوز قلبم توی سینه‌ام تاپ‌تاپ می‌کند.

تمام شده.

هلن برنز مرده.

با ملایمت به او می‌گویم: «برو به درک، جان.» بعد، نگاهم به عکس روی دیوار می‌افتد، تصویر دیگری از مسیح، این بار، با گروهی بچه زیر پایش، به‌جای بره‌ها.

با اخم غلوشده‌ای به مسیح می‌گویم: «متأسفم.» و از اتاق بیرون می‌روم.

دوباره که از کنار میز منشی رد می‌شوم، متوجه می‌شوم آن دختر با کنجکاوی کاملاً واضحی به من نگاه می‌کند، باز هم به او لبخند می‌زنم و دسته‌چکی از کیفم درمی‌آورم.

«من و نامزدم شنیدیم کلیساتون به یه سیستم تازهٔ موسیقی نیاز داره.»

چند هزار دلار بی‌پول‌تر اما خیلی راضی‌تر، کلیسا را ترک می‌کنم. ببینم جان دیگر می‌تواند از این غلط‌ها بکند، حالا که کشیش اِلیس، رئیسش، بیرون آمد تا دستم را

بفشارد و بابت گشاده‌دستی‌ام حسابی از من تشکر کند و اطمینان دهد که از حالا به بعد، در تمام برنامه‌های کلیسا، من و ادی را دعا خواهند کرد؟

دلم می‌خواهد هر شنبه، جان شاهد آن باشد.

آقای ادوارد راچستر و خانم جین راچستر، همسرشان.

بسیار خب، شاید در مورد قسمتِ همسر بودن کمی شتاب کرده باشم، اما ما داریم ازدواج می‌کنیم. ادی بی‌گناه است. من هم ـ آزاد.

سوار اتومبیل می‌شوم، دست‌هایم را دور فرمان حلقه می‌کنم و نفس عمیقی می‌کشم.

به‌هرحال، من آقای براک را نکشتم. کشتن یک نفر و رها کردنش تا بمیرد دو چیز مختلف‌اند.

سزاوارش بود.

جین را رها کرد که بمیرد. جین واقعی، همان دختری که

دوستش داشتم، همان که بهترین دوست تمام عمرم بود، خواهرم، حتی اگر از یک خون نبودیم. اما در یک خانه با هم زندگی می‌کردیم. کابوس مشترکی داشتیم.

همیشه، ریزه‌میزه و ضعیف بود. همیشه، سرماخوردگی یا ویروس‌های گوارشی مدرسه‌مان نصیبش می‌شد. معمولاً، می‌توانستم کمکش کنم. ویتامین سی، آب‌پرتقال. برایش یادداشت برمی‌داشتم تا عقب نماند.

اما آن دفعهٔ آخر، مریض شد و دیگر خوب نشد. سرفه‌هایش پرخلط‌تر و سخت‌تر شدند. تبش بالا رفت.

به خانم و آقای براک التماس کرده بودم باید او را به دکتر برسانید، باید این کار را بکنید، اما آن‌ها مثل همیشه، بهانه آورده بودند.

حالش خوب است. وانمود می‌کند. آن‌قدرها هم بد نیست.

جین روی تخت من مُرد، چسبیده به من، بدنش آن‌قدر گرم شده بود که به‌زور می‌توانستم نگهش دارم.

اما نگهش داشتم. نگهش داشتم تا وقتی به نفس‌نفس افتاد و بعد، لرزید و عاقبت، بی‌حرکت ماند.

ذات‌الریه. حتی اگر خانوادهٔ براک او را به بیمارستان می‌رساندند، ممکن بود بمیرد. از قبل خیلی ضعیف شده بود.

نمی‌دانم چطور می‌شد.

بنابراین، اتفاقِ آن شب که فقط من و آقای براک در خانه بودیم به یک عدالت شاعرانه شباهت داشت. خانم براک رفته بود بینگو بازی کند و آن زمان من تنها بچهٔ پرورشگاهی‌شان بودم.

آقای براک مشغول تماشای تلویزیون بود، یک بازی بیسبال. یک تماس تلفنی عصبانی‌اش کرد. گاهی

بابتش کتک می‌خوردیم، اما آن شب، فقط از جایش بلند شد و با صورت گُرگرفته رو به تلویزیون فریاد زد.

من پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و برای شغلی در یک رستورانِ غذاهای آمادهٔ مزخرفْ فرم پر می‌کردم که او ناگهان، به نفس‌نفس افتاد و سینه‌اش را گرفت.

از مدتی قبل، مشکلات قلبی داشت. هرگز، نفهمیدم مشکلش واقعاً چه بوده، اما حدس می‌زنم مصرف مداوم ویسکی، سیب‌زمینی سرخ‌شده و بدگویی پشت دیگران بدترش کرده بود.

قرص مصرف می‌کرد، قرص‌های بزرگی در قوطی نارنجی‌رنگ. رو به من و به‌زور آن کلمه را گفت، صورتش به‌رنگ شیر فاسد درآمده بود.

قرص‌ها.

قرص‌ها را به او نرسانده بودم.

به زانو افتاد، دهانش مثل یک ماهی بیرون‌افتاده از آب باز و بسته می‌شد و چشم‌هایش نزدیک بود از حدقه دربیایند.

مرد تنومندی نبود. زیاد درشت‌تر از من نبود، اما از حالتِ به‌زانوافتاده‌اش خوشم آمد. از جایم بلند شدم و بالای سرش ایستادم و او به من زل زده بود بی‌آنکه واکنشم را درک کند.

آن کلمه خیلی راحت به زبانم آمد.

بمیر.

دلم می‌خواست بمیرد. به‌خاطر جین.

پس، همان جا ایستادم و او را که تقلا می‌کرد و نفس‌نفس می‌زد، تماشا کردم و وقتی کوشید تا خودش را به قرص‌هایش برساند که روی میز کوچکی بین دو صندلی راحتی بود، آن‌ها را برداشتم. جلویش گرفتم.

گذاشتم ببیند قرص‌ها در دستم‌اند.

بعد، به آشپزخانه رفته بودم و با دست‌های لرزان قرص‌ها را داخل سینک خالی کرده و برای اطمینان بیشتر، دستگاه زدایندهٔ فاضلاب را هم روشن کرده بودم.

فقط وقتی مطمئن شدم دیگر نفس نمی‌کشد، خانه را ترک کردم.

در پنج سال گذشته، از آن شب گریخته‌ام، از اینکه مردم مطمئناً می‌دانستند وقتی آقای براک افتاد و مُرد، فقط من در خانه بودم.

اما فراموش کرده بودم آدم‌هایی مثل من واقعاً چقدر یک‌بارمصرف‌اند. کسی مرا برای آنکه او را هنگام مرگ رها کرده بودم مقصر ندانست.

به‌هرحال، مشکل قلبی داشت. هلن هم فقط شهر را

ترک کرده بود. از جشن تولد هجده‌سالگی‌اش خجالت می‌کشید، فارغ‌التحصیل دبیرستان بود و آن‌قدر بزرگ شده بود که از آن دم و دستگاه بیرون برود.

آنجا را با کارت شناسایی جین در داخل کیفم ترک کردم. جین آن‌قدر شبیه به خودم بود که خواهر واقعی‌ام باشد.

و از نو شروع کرده بودم.

مشخص شد که موفق هم بوده‌ام.

لبخندزنان، اتومبیل را روشن می‌کنم و به‌سوی خانه می‌رانم. خانهٔ تازه‌ام.

خانهٔ واقعی‌ام.

می‌پرسم: «کدوم پیرهن رو باید بپوشم؟» و ادی به گزینه‌هایی که روی تخت پهن کرده‌ام نگاهی می‌اندازد.

سه تا هستند: یک پیراهن کرم‌رنگ سادهٔ چسبان، یک پیراهن مشکی چسبان جذاب‌تر و بعد، پیراهنی که از ساوثرن منرز سفارش داده بودم. بنفش پررنگ است که برگ‌های سبزی روی یقهٔ گِردش گل‌دوزی شده و آستین‌هایش تا سرشانه‌اند. پرزرق‌وبرق‌تر از چیزهایی است که معمولاً می‌پوشم، اما کنجکاو بودم بدانم لباس‌هایی که بئا طراحی کرده، چه مدلی‌اند و می‌خواستم ببینم ادی متوجه می‌شود و اگر متوجه می‌شد، چیزی می‌گفت یا نه.

اگر لباس برایش آشنا هم هست، چیزی بروز نمی‌دهد. فقط به پیراهن کرم اشاره می‌کند و می‌گوید: «من از اون

خوشم می‌آد.»

پس، با مختصری حس و حال دوشیزه‌ای که به قربانگاه می‌رود، به‌سمت اولین مهمانی کوکتل عمرم در باشگاه محلی می‌روم. پیراهنی که به آن زیبایی از چوب‌لباسی آویزان بود، در واقع، زیادی برایم بلند است، لبهٔ لباس به زیر زانوهایم کشیده می‌شود و یقهٔ لباس کمی زیادی بالاست و تقریباً به چانه‌ام می‌خورد و باعث می‌شود پوستم به زردی بزند.

باشگاه محلی بیرمنگام ساختمان زیبا و شیکی به سبک تودور[۱۲۲] است که در انتهای زمین عریضِ پوشیده‌ازچمنی ساخته شده و درختان کهن‌سال احاطه‌اش کرده‌اند. وارد ورودی ماشین‌رو که می‌شویم، ستون‌های سنگی و چوبی و نورهایی را که از پنجره‌ها بیرون می‌زنند می‌بینم و به ادی نزدیک‌تر می‌شوم. با هم

به رستوران‌های شیک و مراسم خیریهٔ کلیسا رفته‌ایم، اما این مثل آزمون تازه‌ای است، آزمونی که مطمئنم برایش خوب مطالعه کرده‌ام.

هوای تابستان حتی در شب هم طوری داغ و سنگین است که انگار بخواهی مستقیم از دستگاه رطوبت‌ساز نفس بکشی، اما گل‌ها در گلدان‌های خیلی بزرگِ بیرونِ در ورودی به‌رنگ صورتی روشن‌اند و همه چیز خیلی زنده و پرشور است.

همه چیز به‌جز آدم‌هایی که سالن را پر کرده‌اند.

نسخه‌های بدل کسانی هستند که در روستا یا حراج آن کلیسای متدیست دیده‌ام: مردهای کت‌شلوارپوش با صورت‌های کمی گل‌انداخته، زن‌های بسیار خوش‌پوش با لباس‌هایی به‌رنگ روشن و موهایی که فقط بور و قهوه‌ای نیستند، بلکه طیف گوناگونی از هر دو رنگ‌اند و

به دست آرایشگرهای خیلی گران درست شده‌اند.

ارزش جواهرات موجود در این سالن شاید به‌اندازهٔ درآمد ناخالص ملی برخی از کشورهای کوچک باشد، حتی شاید نه آن‌قدرها کوچک.

میزهای پر از غذا در امتداد دیوار انتهایی است و پیشخدمت‌ها با سینی‌های کاناپه چرخ می‌زنند، اما ظاهراً کسی چیزی نمی‌خورد.

اما نوشیدنی؟ دارند تا خرخره می‌نوشند.

از این تعجب نمی‌کنم که بار وسط سالن است و کانون توجه مهمان‌هایی که دورش می‌چرخند. نزدیک که می‌شوم، می‌بینم چیزی جز نوشیدنی‌های عالی و گران‌قیمت آنجا نیست.

دست گرم و سنگین ادی روی گودی کمرم است و یادم می‌آورد به اینجا تعلق دارم و به او لبخند می‌زنم.

با این‌همه، در موقعیت‌هایی مثل این ـ دیدنش در میان مردان دیگر، شوهران زن‌هایی که در چند ماه گذشته آن‌قدر با دقت زیر نظر گرفته بودمشان ـ یادم می‌آید ادی چقدر با همهٔ آن‌ها فرق دارد. چقدر متمایز است.

از من می‌پرسد: «نوشیدنی؟» و من سر تکان می‌دهم.

«شراب سفید، لطفاً.»

از میان جمعیت دور بار می‌گذرد و مرا با حالت معذب و دست‌های چفت‌شده‌ای در جلوی همان جا رها می‌کند.

«جین!»

امیلی را می‌بینم که به من لبخند می‌زند و آن دست زیبایش را تکان می‌دهد.

بازوی لاغر برنزه‌اش را دور شانه‌ام می‌گذارد و مرا به‌طرف گروهی می‌کشاند که با پیراهن‌های مراسم

کوکتلشان آنجا ایستاده‌اند و من منتظر غلیان حس پیروزی و تکبر در وجودم هستم، چون فقط در عرض چند ماه، خودم را از یک گردانندهٔ سگ به یکی از آن‌ها تبدیل کرده‌ام.

اما چیزی حس نمی‌کنم. بیشتر دلم می‌خواهد به خانه بروم.

امیلی با لحن شنگولی اسمم را می‌کشد. «جیییییین، همه رو که می‌شناسی، نه؟»

شادمانه می‌گویم: «سلام، دخترها.» و همگی در پاسخ لبخند می‌زنند.

حالا، یکی از آن‌ها هستم.

لندری می‌گوید: «دختر، اون پیرهن خیلی قشنگه.» خودش هم پیراهن مشابهی پوشیده، پس، شاید این حرف را نه‌فقط برای تحسین من که برای تحسین

خودش گفته باشد.

دست‌بند زیبایی هم به دست دارد، دست‌بند طلایی باریکی که تعویذی از آن آویزان است و به فکر می‌افتم راهی برای بیرون آوردنِ آن از دستش بی‌آنکه متوجه شود وجود دارد یا نه.

به خودم یادآوری می‌کنم لعنتی، نه. دیگر لازم نیست آن کار مزخرف را بکنی، مثل خودکشی محض است. فقط بپرس آن را از کجا خریده و برو یکی مثل آن بخر.

اما این فکر آن‌قدرها هم جذاب نیست. در عوض، در جواب حرف تحسین‌آمیزش، با بی‌اعتنایی دستی تکان می‌دهم و فقط می‌گویم: «ممنونم. نمی‌دونستم چی بپوشم، فقط تصمیم گرفتم ساده بیام.»

امیلی می‌پرسد: «ادی اینجاست؟» و من، دوباره، سر تکان می‌دهم و به پشت سرم اشاره می‌کنم.

«رهاش کردم که دنبال وودفورد ریزرو[۱۲۳] بگرده.» این را می‌گویم و هر پنج زن همان خندهٔ عجیب ساختگی را سر می‌دهند، انگار چیز بامزه‌ای گفته باشم.

راستش، این اواخر، ادی بیشتر می‌نوشد و کیسهٔ بازیافتی‌ها پر از بطری‌های خالی است. تصمیم می‌گیرم که امشب، بیشتر مراقبش باشم، مخصوصاً، چون می‌خواهد رانندگی کند.

مسلماً هیچ کدام از این‌ها را به دخترها نمی‌گویم.

اما ظاهراً کارولین چیزی از لحنم برداشت کرده، چون با لحن نسبتاً معناداری می‌گوید: «هنوز نمی‌تونم باور کنم تریپ اینگراهام تونسته همسرش و بهترین دوست اون رو کشته باشه.»

از بالای شانه‌اش مردی را می‌بینم که خیلی سرسری‌تر از مردهای اینجا لباس پوشیده و دوربینش را تنظیم

می‌کند و عکس می‌گیرد. این عکس‌ها از کجا سر درمی‌آورند؟ چه کسی می‌خواهد یک مشت زن خانه‌دارِ وراج را ببیند؟

«منظورم اینه که اون هنوز می‌گه هیچ ارتباطی با...» صدای کارولین تا حد زمزمه پایین می‌رود. «قتل‌ها نداره. حتماً دادگاه برگزار می‌شه...» مکث می‌کند و یک‌راست به من زل می‌زند. «حتماً کل این ماجرا برای شما دو نفر مثل کابوسه.»

این حرف خیلی اعصاب‌خردکن است، اما گندش بزنند... بجا هم هست، شاید تریپ اینگراهام همان کسی باشد که همه چیز را برایم خراب کرده. به‌هرحال، این کارِ تمام تریپ‌های دنیاست: گند زدن به زندگی آدم‌هایی مثل من.

عاقبت، می‌گویم: «دعا می‌کنیم همه چی درست بشه.»

و بعد، بیا و ببین. این حرف، بلافاصله، همه‌شان را ساکت می‌کند. زن‌ها قاطعانه سر تکان می‌دهند و آنا گریس حتی زمزمه می‌کند: «آمین!»

***

مهمانی به قوت خودش در جریان است که حدود ساعت ده، من و ادی تصمیم می‌گیریم آنجا را ترک کنیم. آدم‌ها دارند مست‌تر می‌شوند، صدای موسیقی بلندتر می‌شود و من از لبخند زدن جلوی دوربین‌ها خسته‌ام.

ادی می‌پرسد: «خوش گذشت؟» و من آن‌قدر خسته‌ام که نمی‌توانم دروغ بگویم.

«نه واقعاً.»

از حرفم می‌خندد و کراواتش را شل می‌کند. «موافقم. این آدم‌ها... جور دیگه‌ای‌ان.»

به‌طرف اتومبیل که می‌رویم، سنگ‌ریزه‌ها زیر پاهایمان قرچ‌قروچ می‌کنند.

می‌پرسم: «به ترکِ اینجا فکر کرده‌ای؟» سر برمی‌گردانم و به او نگاه می‌کنم. «یادمه گفتی بئا دلش می‌خواست ساوثرن منرز یه شرکت توی منطقهٔ آلاباما باشه. اما تو می‌تونی بفروشی‌اش، نه؟» لحظه‌ای مکث می‌کنم، چون شاید زیادی پیش رفته باشم. «منظورم فقط اینه که هیچ کدوم اهل اینجا نیستیم. می‌تونیم توی یه جای تازه، از نو شروع کنیم.»

می‌ایستد. «تو این‌طور می‌خوای؟»

چند هفته پیش که تورنفیلد استیتس رؤیایم بود، شاید جواب منفی می‌دادم. اما حالا که لایه‌های زیرینِ جایی را که فکر می‌کردم بی‌عیب‌ونقص است دیده‌ام، زیاد مطمئن نیستم.

عاقبت، می‌گویم: «می‌تونم... اگه تو بخوای.»

ادی سرش را عقب می‌برد و به آسمان نگاه می‌کند. «خوب می‌شه.» اما این واقعاً یک پاسخ نیست.

بعد، به‌طرف اتومبیل راه می‌افتد، اما لحظه‌ای بعد، دوباره، می‌ایستد.

می‌گوید: «یه چیزی از دستت افتاد.» خم می‌شود تا دست‌بند طلایی را از روی زمین بردارد.

دست‌بند لندری را می‌گیرم و به کیفم برمی‌گردانم. «وای، این. ممنونم.»

اتومبیل که پیچ می‌خورد و از تپهٔ شیب‌دارِ باشگاه محلی پایین می‌رود، می‌پرسم: «نگرانی؟» سه گیلاس شراب سفید که با شکم خالی نوشیده‌ام وراجم کرده. صدای موتور اتومبیل با صدای ملایمی کار می‌کند و این بالا ترافیک و هیاهویی هم در کار نیست، به‌جز آه آرامِ ادی، وقتی دستش را روی پاهایم می‌گذرد.

«دربارهٔ تریپ؟ من که اصلاً نگران نیستم.»

دکمهٔ بالای پیراهنش را باز می‌کند و وقتی زیر نور خفیف داشبورد نگاهش می‌کنم، حلقه‌های سیاهی زیر چشم‌هایش می‌بینم، فرورفتگی استخوان‌های گونه‌اش.

دستم را روی پایش می‌گذارم و به او اطمینان می‌دهم: «همه چی مرتب می‌شه. حالا که تریپ بازداشت شده...»

ادی پوزخندزنان دستش را برمی‌دارد و روی فرمان می‌گذارد و باز هم دور می‌زند. می‌گوید: «این آخر ماجرا نیست. دادگاه تشکیل می‌شه، گزارشگرها سرازیر می‌شن، بازجویی‌های دیگه‌ای در کاره...»

سرش را تکان می‌دهد و سکوت می‌کند. بعد: «یه افتضاح کامل.»

یاد حرفی می‌افتم که کمپبل آن روز در کافه می‌خواست بگوید، دربارهٔ عصبی بودن ادی. مؤسسهٔ تهیهٔ غذا گند زده بود، بئا با خنده از کنارش گذشته بود، اما ادی...

نه.

نه، به خودم گفتم قرار نبود این نوع افکار را به ذهنم راه دهم. ادی از من خواست به او اعتماد کنم و من این کار را خواهم کرد.

به او یادآوری می‌کنم: «ما همدیگه رو داریم.»

نگاهم که می‌کند، قیافه‌اش دیگر آن‌قدرها جدی نیست.

«آره، همین مهمه، مگه نه؟»

لبخند می‌زند، خم می‌شود و بوسهٔ ملایمی روی موهایم می‌گذارد. بوی خوبی می‌دهد، مثل همیشه، اما زیر بوی تند و گران اودکلن، بوی دودآلود بوربون را حس می‌کنم و برای لحظه‌ای، طوری ناخودآگاه یاد تریپ می‌افتم که نزدیک است سرم را عقب بکشم.

اما ادی اصلاً مثل تریپ نیست و محض رضای خدا، مثلاً داریم از یک جشن برمی‌گردیم. باید هم کمی بوی شراب مرغوب بدهد. احتمالاً، من هم هنوز بوی آن شراب سفیدی را می‌دهم که امیلی مجبورم کرد بنوشم.

وارد ورودی ماشین‌رو که می‌شویم، نمای خانه روشن می‌شود و نمی‌دانم زمانی فرامی‌رسد که بتوانم به فکر زندگی کردن در اینجا عادت کنم. به این فکر که کل این

خانهٔ معرکه مال من است.

خب، مال من و ادی.

داخل خانه یک گیلاس دیگر شراب می‌نوشم و ادی هم به چند ایمیلی که دیروقت دریافت کرده جواب می‌دهد و بعد، تصمیم می‌گیرم حمام کنم. هر چقدر و هر وقت که بتوانم از آن وان غول‌آسا استفاده کنم باز هم کم است.

وارد حمام نشده، لباسم را درمی‌آورم، بی هیچ دغدغه‌ای در دنیا رهایش می‌کنم تا روی کف مرمری بیفتد، حتی با اینکه قیمتش از هزینهٔ اجاره‌ام در خانهٔ جان هم بیشتر است.

امشب، کیف کوچک‌تری با خودم برده بودم که فقط گوشی، رژلب و چند قرص نعناع ـ و حالا، دست‌بند لندری ـ در آن است و روی میزتوالت که پرتش می‌کنم،

زنگ پیغام گوشی‌ام را می‌شنوم.

اخم‌کنان گوشی را از کیف درمی‌آورم و ذهنم کمی درگیر می‌شود که شاید کسی متوجه دست‌بند شده باشد، اما وقتی می‌بینم پیغام از سوی چه کسی است، دلم آشوب می‌شود.

باید حرف بزنیم.

تریپ است.

چسبیده به روشویی، وامی‌روم. به صفحه زل زده‌ام که پیغام دیگری می‌آید.

اگر بگویی گورم را گم کنم، حرفت را درک می‌کنم، اما کار من نبوده.

به‌دلایلی، حس می‌کنم شاید حرفم را باور کنی.
به‌اندازهٔ سه نفس منتظر می‌مانم و بعد، نفس چهارم. بعد، پیغام بعدی می‌آید.

که یعنی تو در خطری.

«جینی؟»

از جا می‌پرم. ادی با کراواتِ بازشده دور گردنش جلوی در است. می‌پرسد: «چی شده؟» بعد، اخم می‌کند. «رنگت پریده.»

بهش بگو. دربارهٔ جان بهش دروغ گفتی و دیدی چقدر ناراحت شد. در مورد این‌یکی دروغ نگو.

خجالت‌زده می‌گویم: «زیادی شراب نوشیدم.» بعد، گوشی‌ام را رو به او تکان می‌دهم و اضافه می‌کنم: «امیلی هم همین الان پیغام داد که کانال ان‌بی‌سی یه چیزی نشون می‌ده.»

ادی سری می‌جنباند. «ان‌بی‌سی. با اینکه از رفتن حرف می‌زنی، اما شبیه یکی از اون‌ها شدی.»

لبخندش زیباست و من هم در پاسخ، جذاب‌ترین

لبخندم را تحویلش می‌دهم. «می‌دونی که خودت هم دوست داری بری.»

می‌گوید: «من تو رو دوست دارم.» لبخندم کمی کم‌رنگ می‌شود، اما خوشبختانه، او سر برگردانده است.

بعد، به تریپ پیغام می‌دهم.

بگو کِی.

بخش هشتم: بئا

جشن در تاتویلر[۱۲۴] برگزار می‌شود، هتلی قدیمی در بیرمنگام که بئا همیشه دوستش داشت. همین شش ماه پیش، عروسی بلانش در اینجا برگزار شد و همان موقع، بئا فهمیده بود که باید میزبان مراسمی در اینجا باشد.

آغاز پخش تازه‌ترین مجموعهٔ ساوثرن منرز در کنار جشن سهامی عام شدن شرکت بهترین مناسبت به نظر می‌رسید و بئا ماه‌ها را صرف برنامه‌ریزی برای تمام جزئیات می‌کند. عاقبت که وقتش می‌رسد، جشن بهتر از چیزی می‌شود که امیدوار بود.

سالن را با وسایل ساوثرن منرز تزیین کرده‌اند، روی هر میز یک سیب نقرهٔ تمام‌عیار، خوکی بلورین یا گلدان شیشه‌ای پرگلی است که با روبان راه‌راهی تزیین شده. آراسته و باکلاس است، اما گرم و صمیمانه هم هست،

همان اهدافی که در چند سال گذشته، بئا کوشیده بود با مارک شرکتش عرضه‌شان کند.

می‌کوشد خودش هم جزئیات مارک را در ظاهرش نشان دهد، لباسش به‌زیبایی دوخته شده و بی‌نهایت گران‌قیمت است، اما نه زیادی خیره‌کننده و جواهراتش هم ساده‌اند.

بلانش با آن پیراهن بلند مشکی و الماس‌های خیره‌کننده زیادی اجق‌وجق شده و بئا از نامتناسب بودن بلانش در این فضایی که در اصل مال خودش بوده زیادی لذت می‌برد.

شب بی‌نظیری است و بئا هم میزبانی بی‌نظیر، حتی با اینکه وقتی به زوج‌های داخل سالن نگاه می‌کند، به فکر می‌افتد که بالاخره، او هم باید کسی را برای خودش پیدا کند. این تنها کمبود زندگی‌اش است، یک همراه، و وقتی

می‌بیند بلانش دستش را در دست تریپ می‌لغزاند، به این فکر می‌افتد که چرا قبل از این، فکری به حال زندگی عاطفی‌اش نکرده است.

می‌داند چون کارهای مهم‌تری داشته؛ از زمان فارغ‌التحصیلی از کالج، ساوثرن منرز تمام دنیایش بوده، اما یک‌دفعه، آن کمبود را عمیقاً حس می‌کند و تصمیم می‌گیرد فکری به حال خودش بکند.

اما امشب، نه.

امشب برای او است، برای موفقیتش. برای چیزی که از هیچ ساخته است.

مادرش آنجاست، پیراهنی به‌رنگ سبز روشن پوشیده که بئا برایش انتخاب کرده بود، چون فکر می‌کرد با قرمزی ملایم موهایش تناسب دارد. اما حالا، متوجه می‌شود انتخابش نادرست بوده، پوست مادرش زردتر از حد

معمول شده، شبیه به یرقانی‌ها و رنگ سبزْ خسته و پژمرده نشانش می‌دهد.

مادرش پشت میزی نشسته و یک بطری آبِ گازدار کنار آرنجش است. بئا از او می‌پرسد: «مامان، دلت می‌خواد بری بالا به اتاقت؟» بئا به تمام کارکنان دستور جدی داده به مادرش نوشیدنی ندهند و ظاهراً، تا اینجا، همه اطاعت کرده‌اند.

مامان با دست لرزانی موهایش را کنار می‌زند و آهسته می‌گوید: «نه.» امشب، الماس‌هایش را هم آویزان کرده. مثل مال بلانش خودنمایانه نیست و باید حسابی جلا داده شوند، چون درخششان واقعاً کم است و بئا باورش نمی‌شود یادش رفته برای مادرش زیورآلات نو تهیه کند، چیزهایی از ساوثرن منرز.

مامان لبخندزنان می‌گوید: «خیلی بهت افتخار می‌کنم

برتا ـ بر[۱۲۵].» بئا حتی آن اسم را تصحیح هم نمی‌کند. امشب، بالاخره، آن گذشته را پشت سر گذاشته، درخشان و نو ظاهر شده است.

بقیهٔ شب را در سالن می‌چرخد که اشتباه است. باید مراقب مادرش می‌بود، باید اصرار می‌کرد برگردد به اتاقش.

متوجه اشتباهش هم نمی‌شود تا وقتی روی سکو است و از همه برای آمدنشان، برای اینکه باعث موفقیت ساوثرن منرز شده‌اند، برای اینکه باعث موفقیت او شده‌اند، تشکر می‌کند.

با صدایی که در بلندگو طنین می‌اندازد، می‌گوید: «ساوثرن منرز یک خانواده است و هسته‌اش از خانوادهٔ خودم شروع شد. با وسایل عتیقهٔ مادرم. لحاف‌های مادربزرگم. عشق پدرم به یک گیلاس بوربون سنگین.»

جمعیت مؤدبانه می‌خندد و بئا لبهٔ تریبون را می‌گیرد و فکر می‌کند تا وقتی نوشیدنی فت و فراوان بود، پدرش اصلاً اهمیت نمی‌داد آن را در چه آشغالی بنوشد. مادربزرگش را هم اصلاً ندیده بود. در خانهٔ مادرش، هر چیز که اندک ارزشی داشت، قبل از تولد او، فروخته شده بود.

بئا می‌داند این حرف‌ها دروغ‌اند، اما سال‌هاست که آن دروغ‌ها را می‌گوید و به ذهنش نمی‌رسد که قرار نیست مادرش همراهی‌اش کند. چرا وقتی دقیقاً همین دروغ‌ها هستند که باعث می‌شوند در نیمن مارکوس[۱۲۶] باقی بماند، دروغ نگوید؟

بئا می‌تواند این نمایش را حتی قبل از آنکه اتفاق بیفتد ببیند و همین بدترش هم می‌کند، چون نمی‌تواند جلویش را بگیرد. مادرش را می‌بیند که از جایش بلند

می‌شود، تلوتلوخوران جلو می‌آید و حتی وقتی ثابت ایستاده، تکان‌تکان می‌خورد. راه گلوی بئا بسته می‌شود و قلبش تا جایی نزدیک به زانوهایش پایین می‌رود.

«برتا، این چه مزخرفاتیه که می‌گی؟» مامان با صدای بلند این را می‌گوید و با اینکه کلماتش جویده‌جویده‌اند، صدایش واضح‌تر از سر و صدای جمعیت طنین می‌اندازد.

چند سر به‌سمتش برمی‌گردند و بئا یادش می‌آید که هیچ کس در اینجا، هیچ کس جز بلانش، اسم واقعی‌اش را نمی‌داند.

«پدرش فرق بین یه گیلاس بوربون و بطری آبجو رو نمی‌دونست.» مامان طوری شنگول این را می‌گوید که انگار داستان سرگرم‌کننده‌ای است، انگارنه‌انگار که دارد هر چیزی را که بئا ساخته به هم می‌ریزد.

اصالت. این یکی از آن کلماتی است که این روزها حسابی داغ است و در تمام اجناس عرضه‌شده‌شان به بازار دیده می‌شود و حالا، مادرش اینجاست و دارد همه چیز را به گند می‌کشد.

«و فرانسیس، مامان‌بزرگش، مُرد قبل از اینکه...»

انگار در حرکت آهسته اتفاق می‌افتد. ماما سر برمی‌گرداند تا شادی کسانی را ببیند که پشت میزش نشسته بودند و گارسون هم که سینی پر از گیلاس شامپاین را بالا گرفته، همان لحظه سر می‌رسد. البته، نه گیلاس معمولی، گیلاس‌های ساوثرن منرز، گیلاس‌های کوچک شامپاین به‌شکل هلوی نصفه که برگ‌های شیشه‌ای کاملشان می‌کنند.

برخوردشان تقریباً مثل بالرین‌هاست، تقریباً. مامان پا می‌گذارد روی لبهٔ لباسش و گارسون می‌کوشد هم او را

بگیرد و هم سینی‌اش را حفظ کند.

مامان با صدای خرد شدن گیلاس‌ها روی زمین می‌افتد، گارسون که با حالت معذبی کنارش خم شده، بالاخره، سینی‌اش را رها می‌کند تا آرنج مامان را بگیرد.

مامان می‌خندد.

نقطهٔ خونی روشنی کف دستش است و جلوی نگاه بنا که میخکوب شده، با حواس‌پرتی، خون را به پیراهنش می‌مالد.

مامان داد می‌زند: «خاک توی گورم!» دوباره، می‌خندد. صورتش سرخ شده و با این حال، بنا نمی‌تواند تکان بخورد، نمی‌تواند به آن‌طرف سالن برود تا ببیند حال مادرش خوب است یا نه یا در بلند شدن کمکش کند.

بلانش این کار را می‌کند.

سال‌ها بعد، هنوز آن اتفاق را به‌روشنی به یاد می‌آورد.

بلانش کمک کرده بود مامان از جایش بلند شود و کلی دربارهٔ آن فرش‌های قدیمی و کفش‌های نو وراجی کرده و به مامان همه جور بهانه‌ای برای توجیه آن اتفاق داده بود، انگار کاملاً مشخص نبود او چقدر مست است.

فقط وقتی نگاه بلانش به بئا می‌افتد، او حس می‌کند دست و پاهایش دوباره جان گرفته و به‌طرف آن دو به راه می‌افتد و با لبخندی پر از حیرت روی صورتش بازوی دیگر مادرش را می‌گیرد.

بئا می‌گوید: «بیا ببریمت بالا.» و مادرش، هنوز لبخندبه‌لب و شادمانه، غوطه‌ور در مستی شراب ـ و خدا می‌داند چه چیزهای دیگر ـ می‌گذارد مثل یک بچه از سالن به بیرون هدایتش کنند.

مدتی بعد، بئا و بلانش در اتاق نشیمن سوئیت بئا می‌نشینند. بلانش یک گیلاس شراب در دست دارد، اما

بئا از بطری آبش می‌نوشد. در آن لحظه، حتی نمی‌تواند بوی الکل را تحمل کند.

بلانش می‌پرسد: «چرا به من نگفتی اوضاع این‌قدر خرابه؟» و بئا چه جوابی می‌تواند بدهد؟ نمی‌دانسته این‌قدر بد است؟ اینکه دروغ است. نمی‌خواسته هیچ کسِ دیگر بداند این‌قدر بد است؟

این به واقعیت نزدیک است، اما اعتراف کردنش خیلی سخت، خیلی سنگین و شرم‌آور است. در عوض، شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «خیلی گرفتار بودم. این اواخر، زیاد کنارش نبودم. همیشه، می‌دونستم دوست داره شب‌ها کوکتل بنوشه، اما این...»

نگاهش را به خلأ می‌دوزد، انگار هرگز فکرش را نمی‌کرده که روزی، مادرش مست کند و مایهٔ خجالتش شود، طوری که انگار این بخش عادی کودکی‌اش نبوده

است.

بلانش پیشنهاد می‌دهد: «شاید به کمی کمک نیاز داره.» گیلاسش را بالا می‌برد تا بیشتر بنوشد. بعد، مکث می‌کند، به گیلاس نگاه می‌کند و ظاهراً متوجه می‌شود که شاید بحث کردن دربارهٔ مرکز ترک الکل در حال بلعیدن شراب سفید زیاد هم با عقل جور درنیاید.

بئا بطری آبش را محکم روی پیشخان می‌گذارد و عاقبت، می‌گوید: «به کالِرا برمی‌گردم تا یه‌کم ازش مراقبت کنم، برگردونمش به زندگی سالم.»

میان ابروهای بلانش چین می‌افتد. می‌گوید: «مطمئنی که...» اما بئا با تکان دادن دست ساکتش می‌کند.

«می‌دونم چی لازم داره.»

هیچ کس مثل بئا مادرش را نمی‌شناسد.

ژانویه، شش ماه بعد از بلانش

ادی، بعد از دیدار آخرمان، تقریباً تا یک هفته برنگشت.

به‌نوعی، انتظارش را داشتم. می‌دانستم گند زده‌ام، اشاره کرده بودم می‌تواند به من اعتماد کند، اما با گذشت روزها، کم‌کم به این فکر افتادم شاید این آخر خط باشد. شاید می‌خواهد مواد غذایی‌ام تمام شود و بگذارد این بالا از گرسنگی بمیرم.

تصاویرش از ذهنم بیرون نمی‌رفتند: اسکلتم روی این تخت راحت با ملافه‌های سفید و خانواده‌ای که تازه به اینجا اثاث‌کشی کرده بودند و مرا این بالا پیدا می‌کردند. شاید به یک روح تبدیل می‌شدم. شاید برای ابد این خانه را تسخیر می‌کردم و این بالا سر و صدا راه می‌انداختم.

خانهٔ مادرم را که فروختم، همان خانه‌ای که در آن مُرد، فکر کردم شاید روحش هنوز آنجا حضور دارد و در

راهروها پرسه می‌زند.

اما، امروز، ادی برگشت.

این بار، خوراکی آورده بود و کتاب‌های بیشتر، انگار احساس گناه می‌کرد. کوشیدم تا بفهمم بابت هماغوشی است یا فاصله گرفتن از من، اما نتوانستم ذهنش را بخوانم.

مدتی طولانی آنجا ایستاد و به من که روی تخت نشسته بودم، نگاه کرد. نفسم را حبس کردم و منتظر ماندم.

بعد، آمد این‌طرف اتاق و با صدای پر از ولعی بلندم کرد، در آغوشم کشید و طوری مرا محکم بوسید که حس کردم دندان‌هایم داخل لب‌هایم فرورفتند و کمی هم خون آمد.

موفق شده بودم. یادش آورده بودم چه رابطه‌ای با هم داریم. دوباره، می‌توانستیم همان‌طور باشیم. حتی با آن

خراب‌کاری‌ام، او برگشته بود و هنوز مرا می‌خواست.

من هم او را می‌خواستم. درست همان‌قدر و به همان شدت.

با وجود همهٔ آن اتفاق‌ها.

با این حس چه غلطی می‌خواهم بکنم؟

فوریه، هفت ماه بعد از بلانش

امروز، ادی عوض شده بود.

نمی‌توانم بگویم چرا یا چطور، فقط انگار مشکلی وجود داشت. دوباره، تکیده بود، انگار خوب نمی‌خوابید و برای اولین بار در طول هفته‌ها، عشق‌بازی نکردیم. فقط آب و غذا را گذاشت و گفت باید برود.

روی پیراهنش قطره‌ای خون بود، روی مچ آستینش. خراشی هم روی مچ دستش.

از او پرسیدم چه اتفاقی برایش افتاده، او گفت چیزی

نیست.

اما به چشم‌هایم نگاه نکرد.

***

از این حس متنفرم که دارم خلق و خوی ادی را مثل اخبار هواشناسی دنبال می‌کنم. اوضاع خوب شده بود، داشتم به نتیجه می‌رسیدم، داشت به من اعتماد می‌کرد. حالا، دوباره، دور شده، غذایم را می‌گذارد و به‌ندرت می‌ایستد تا حرفی بزند.

هر بار که می‌آید، ظاهرش بهتر است. بیشتر شبیه خودش شده.

انگار هیولایی که در دریاچهٔ اسمیت دیدم به‌تدریج به ادی‌ای تبدیل می‌شود که عاشقش شدم و با او ازدواج کردم.

اعتمادبه‌نفسش بیشتر شده و نمی‌دانم چه چیزی تغییر کرده است.

***

یک دختر.

البته که پای دختری در میان است.

ادی نگفت. خودم می‌دانم.

امروز که آمد داخل اتاق، بیشتر از هر زمان دیگر، به همان ادی‌ای شباهت داشت که در هاوایی دیدم و از آن شبِ وحشتناک به بعد، دیگر ندیده بودم. خوش‌تیپ.

کاردان. مسلط.

نمی‌توانست به‌تنهایی این تغییر اساسی را به وجود بیاورد. ادی را می‌شناسم. وقتی کسی را کنارش داشته باشد که بتواند از او نیرو بگیرد، کسی که بتواند به‌خاطرش زندگی کند، در بهترین حالتش است.

نمی‌دانم آن دختر کیست. زنی از همین محل؟ کسی که می‌شناسم؟ می‌کوشم با امیلی یا کمپبل تصورش کنم، با لندری کول، اما تقریباً غیرممکن است. ادی از آن‌ها خوشش نمی‌آمد و همیشه، می‌گفت در مقایسه با من کسل‌کننده‌اند.

شب‌ها، روی تخت دراز می‌کشم و می‌کوشم آن زن را تصور کنم، زن تازه‌ای که می‌دانم ادی اسیرش شده.

از من جوان‌تر است؟ زیباتر؟

می‌داند ادی چه‌جور موجودی است؟

***

امشب، ادی آمد و کمی مست بود.

اولین بار بود.

برای من هم یک بطری شراب آورد.

خب، یک جعبهٔ کوچک شراب، از همان‌ها که سه گیلاس می‌شود. بطری‌بازکن در کار نبود یا گیلاسی برای من، اما چون مدت زیادی شراب ننوشیده بودم، همان نخستین جرعه حس و حالم را عوض کرد.

ادی کنارم روی تخت نشست، دستش روی پایم بود، اما بیشتر از این کاری نکرد، حتی با اینکه دلم می‌خواست کاری بکند.

از خودم بیزار شدم، اما باز دلم می‌خواست.

پرسیدم: «با کسی آشنا شدی، نه؟»

آن‌قدر مست بودم که این را بپرسم.

او هم آن‌قدر مست بود که جوابم را بدهد.

«آره.»

منتظرش بودم، اما باز هم بدجور روی سرم هوار شد، کلمات درد جسمانی با خود داشتند.

حس کردم نمی‌توانم نفس بکشم.

پرسیدم: «کی؟» با نگاهِ کمی غم‌آلودی سربرگرداند و دستش از روی پایم لغزید.

«نمی‌شناسی‌اش.»

این تنها حرفش بود.

بلافاصله، بعدش، رفت. شقیقه‌ام را سریع بوسید و حالا، من اینجا دراز کشیده‌ام و اشک بالشم را خیس می‌کند.

باید اشک ترس باشد. اگر ادی با کسی آشنا شده، چه مدت دیگر اینجا نگهم می‌دارد؟ مطمئناً، الان، مایهٔ دردسرش هستم.

اما نمی‌ترسم.

عصبانی‌ام.

آزرده.

حسود.

***

اسمش جین است.

ادی را وادار کردم تا همین حد به من بگوید.

امروز که آمد، تازه از حمام درآمده بودم. عمدی نبود ـ هیچ وقت، نمی‌دانم چه موقع سر و کله‌اش پیدا می‌شود ـ اما به‌نفعم شد.

تا مرا دید که آنجا با حولهٔ حمام ایستاده‌ام، نگاهش تغییر کرد و پر از شهوت شد. آسان‌ترین کارِ دنیا انداختن حوله و باز کردن دست‌هایم رو به او بود.

بعدش، حالتِ همیشگی بعد از هماغوشی را داشت ـ

بازنده، آسیب‌پذیرتر.

انعطاف‌پذیرتر.

پرسیدم: «چه شکلیه؟» و او تقریباً بی‌آنکه فکر کند، جواب داد: «جین؟»

جین.

اسمش جین است. اسمی ساده. معمولی. دختری ساده و معمولی است؟

«اون...» و حرفش را خورد و دیدم حس گناه صورتش را پوشاند، چون با اینکه در تخت من خوابیده بود، او را در ذهنش تجسم کرده بود.

عاقبت، گفت: «اصلاً مثل تو نیست.» و من فکر کردم منظورش چیست.

اما بیشتر به آن دختر فکر کردم.

الان هم، آن پایین، در خانهٔ من بود؟ به من فکر می‌کرد، زن مرحوم بیچارهٔ ادی؟

از من نفرت داشت؟

اگر من کسی دیگر بودم، از خودم نفرت پیدا می‌کردم.

***

آوریل، نه ماه بعد از بلانش

موضوع تختخواب احمقانه بود. فکر کردم شاید صدایش را بشنود، جین، جایی در آن پایین. باید همه چیز را بداند ـ خانه، شوهر ـ هنوز مال من‌اند.

مدتی بعد که ادی آمد بالا، پرسید: «این بالا سر و صدا راه انداختی؟»

دست‌هایم را باز کردم و دعوتش کردم تا اتاق را ببیند، مرا ببیند. «چطور می‌تونستم؟» و او سری جنباند.

گفت: «درسته.» و برگشت که برود.

دستش را گرفتم.

نرفت.

***

مه، ده ماه بعد از بلانش

روزها بی‌رحمانه می‌گذرند و من حس می‌کنم عقل و شعورم را به‌تدریج از دست می‌دهم. چطور امکان دارد این‌همه ماه از ناپدید شدن من و بلانش گذشته باشد؟ و چرا هنوز این بالا هستم؟

گاهی انگار شوهرم را دوباره به دست آورده‌ام. بعضی صبح‌ها، با این اطمینان بیدار می‌شوم که امروز روزی است که ادی به من می‌گوید همه چیز تمام شده و حالا، می‌توانم از مخفیگاه بیرون بیایم ـ تا اینکه یاد آن دختر می‌افتم.

حالا، چیزهای زیادی از جین می‌دانم. کودکی

پرورشگاهی بود و در آریزونا زندگی می‌کرد. وقتی سگ‌ها را در محل می‌گردانده، ادی او را دیده بود، اما او با ابلهی در سنتر پوینت زندگی می‌کرد. مثل من موهای قهوه‌ای دارد، اما چند پرده روشن‌تر. ظاهراً بامزه است.

و بیست‌وسه‌ساله است.

بیست‌وسه.

وقتی ادی دربارهٔ او حرف می‌زد، صورتش حالت ملایمی گرفته بود. قیافه‌ای ناآشنا برای من. او با ولع، با خشم و با تحسین به من نگاه کرده بود، اما نه با ملایمت.

یعنی چه؟ ادی دوستش دارد؟

هنوز مرا دوست دارد؟

چون فکر می‌کنم با وجود تمام اتفاقات، هنوز دوستش دارم.

***

ژوئن، یازده ماه بعد از بلانش

باز هم خراب‌کاری کردم.

امروز، ادی آمد. مرا بوسید، مرا برد داخل تخت، با من عشق‌بازی کرد و بعد، فکر کردم الان، برمی‌گردد پایین، برمی‌گردد پیشِ جین و چیزی را گفتم که از هفته‌ها پیش در وجودم مانده بود.

«پس، داشتن دوست‌دخترِ تازه وقتی همسری در طبقهٔ بالا داری، سخته، نه؟»

داشت لباس می‌پوشید و دیدم عضلات پشتش منقبض شدند.

نباید آن حرف را می‌گفتم.

باید می‌گفتم.

بعد، او نگاهم کرد و گفت: «واقعاً دلت می‌خواد به این مشکل فکر کنم؟ واقعاً دلت می‌خواد به حل کردنش فکر کنم؟»

بعدش، رفت.

لعنت.

***

هنوز از ادی خبری نیست. چند روز گذشته است. رهایم کرده که بمیرم؟ مطمئناً این راه‌حل ساده‌ای برای

«مشکل» او است.

برای او.

برای من آن‌قدرها هم آسان نیست.

ذخیرهٔ آب و غذایم را دارم، مقداری از آن را زیر تخت پنهان کرده‌ام و با وسواس شروع می‌کنم به شمارش، حتی با اینکه می‌دانم شمارش کار بدی است و نباید این کار را بکنم.

اما نمی‌دانم چه‌کار دیگری باید بکنم. فعلاً حس می‌کنم فقط این کار در کنترل خودم است.

***

امروز، ادی برگشت. چهار روز مرا به حال خودم گذاشته بود. آن‌قدر از دیدنش خوشحال شدم که بغلش کردم، بویش را به سینه کشیدم و حس کردم بازوهایش دور بدنم سفت شدند، شنیدم اسمم را داخل گوشم زمزمه

کرد.

او هم دلتنگم شده بود. اما آیا همین کافی است؟

***

ژوئیه، یک سال بعد از بلانش

این آخرین نوشته‌ام است. ادی در حمام است و من باید عجله کنم.

جین، می‌دانم این نوشته‌ها را پیدا می‌کنی. ادی به تو اهمیت می‌دهد، به تو احترام می‌گذارد و این یعنی تو باهوشی. این کتاب را در جیب کتش می‌گذارم. آن‌قدر گرم است که وقتی برمی‌گردد پایین، دیگر آن را نمی‌پوشد، بنابراین، امیدوارم حتی حس نکند کتاب در جیبش است.

به‌هرحال، باید خطر کنم. برای خودم و برای تو، جین. لطفاً. لطفاً، این را پیدا کن. لطفاً، مرا پیدا کن. دیگر

نمی‌توانم در اینجا زنده بمانم.

من طبقهٔ بالا هستم. باید تا تهِ راهرو بروی و بعد، وارد یک کمد شوی. رمز در را نمی‌دانم، اما فکر می‌کنم شاید همان رمز خانه ساحلی باشد، روز تولدم. ادی زیاد خودش را با شماره‌ها درگیر نمی‌کند.

جین، التماست می‌کنم.

نجاتم بده. خودت را نجات بده.

لطفاً.

کودکی‌اش چنان به‌طرز مضحکی به آن داستان‌های گوتیک جنوبی شباهت داشت که گاهی فکر می‌کند حتماً زاییدهٔ تخیلاتش است.

اما نه. راستش، گذشته‌اش را بی‌روح و کسل‌کننده‌تر جلوه می‌داد، نسخهٔ بدل کم‌رنگی از کودکی بلانش. اما این واقعاً بهترین کار بود. کسی دلش نمی‌خواست از

خانهٔ بیش از حد بزرگِ وسطِ آلابامای غربی چیزی بداند. پدری که زیادی می‌نوشید و حتی وقتی مست بود، مشت‌هایش خیلی سریع عمل می‌کردند. مادری که در همان اوایلِ کودکی بئا، آن‌قدر زود به ودکا و کلونوپین[۱۲۷] پناه برد که بئا یادش نمی‌آید هرگز با او بازی کرده یا برایش کتاب خوانده باشد.

البته، آن موقع، بئا نبود. آن زمان، هنوز برتا بود. برتا لیدیا میسن[۱۲۸]. برتا نام مادر پدرش بود و لیدیا نام مادر مادرش و او همیشه، فکر می‌کرد که دست‌کم، می‌توانستند در حقش لطف کنند و اسامی را جابه‌جا کنند. لیدیا بودن به‌اندازهٔ برتا بودن بد نبود.

اما این کمترین بدی والدینش در حق او بود.

اولین باری را که پدرش کتکش زد یادش نمی‌آید. عمیقاً در کودکی‌اش ریشه داشت، مثل تخت پرده‌دار اتاقش،

جایی در توالتش که کاغذدیواری، هیچ وقت، صاف نمی‌شد. همراه کودکی‌اش بود، مثل صدایی در پس‌زمینه... وقتی پدرش مست بود، وقتی عصبانی بود و گاهی هم به‌نظر او، وقتی کسل می‌شد.

در گذشته، خانواده‌اش پول داشت، در گذشته‌ای نه‌چندان دور، چون پدرش در دورهٔ کودکی مشکل مالی نداشت و بدجور کمبودش را حس می‌کرد... همان پولی که خانه را با آن ساختند، زمانی در دههٔ بیست میلادی، اما به کودکی بئا که رسید، خانه عملاً در خاک سرخ آلاباما، که اطرافش را می‌پوشاند، فرورفته بود. برای کارهایی مثل تعمیر بام خانه پول وجود نداشت. وقتی باران نشت کرد، وقتی سقف یکی از اتاق‌خواب‌های طبقهٔ بالا به‌تدریج خراب شد، والدین برتا فقط آن در را بستند و وانمود کردند مشکلی وجود ندارد.

برتا هم این کار را یاد می‌گیرد. این آسان‌تر است، بستن یک در، خلق واقعیتی تازه.

به مدرسهٔ دولتی محلی می‌رود، چون مدرسهٔ دیگری در شهر کوچکش نیست. نه‌فقط یک مدرسهٔ دولتی است، بلکه یک مدرسهٔ کاملاً محلی است و به‌دلیلی که هرگز نمی‌فهمد، بیشتر از یک مدرسهٔ شهری پدرش را آزار می‌دهد.

مادرش به مدرسه‌ای شبانه‌روزی نزدیک بیرمنگام رفته بود. آیوی ریج. زیاد از آن حرف می‌زند و مثل بهشت روی زمین توصیفش می‌کند، پر از دختران زیبا با دامن‌های چهارخانه، ساختمان‌های آجرقرمز، درختان بلند کهن‌سال.

در کامپیوتر مدرسه، برتا دربارهٔ آنجا تحقیق می‌کند و می‌بیند حتی زیباتر از چیزی است که مادرش می‌گفت.

پر کردن فرم درخواست پذیرش آسان‌ترین کار دنیاست.

انجام کارهای مالی سخت‌تر است، چون والدینش باید آن کارها را انجام دهند و به اظهارنامه‌های مالیاتی و بقیهٔ کارهای مربوط به بزرگ‌سالان نیاز دارد که بئا از آن‌ها سر درنمی‌آورد. اما باهوش و چاره‌جو است و شبی بعد از خوابیدن پدرش، در جایی که مادرش همچنان اصرار دارد آنجا را مهمان‌خانه بنامد، یواشکی می‌رود سراغ میز پدرش.

مدارکش درهم ریخته‌اند، اما بئا چیزی را که نیاز دارد می‌یابد و وقتی سال هفتم مدرسه تمام می‌شود، برتا نامهٔ پذیرش و رفت‌وآمد رایگان به آیوی ریج را تا زمان فارغ‌التحصیلی به دست آورده، البته، تا وقتی که شاگرد ممتاز باقی بماند.

شبی که پدرش می‌فهمد او چه کرده، سخت‌تر از همیشه

کتکش می‌زند. مدتی بعد، بئا در تختش دراز می‌کشد، زبانش به جایی می‌خورد که دندان‌هایش انگار شل شده‌اند و زق‌زق می‌کنند، اما این درد اهمیتی ندارد. ارزشش را دارد، چون قایق نجاتی برای خودش ساخته تا از کشتی در حال غرق شدنِ خانواده‌اش نجات یابد.

در حقیقت، این شروع همه چیز است، تغییر دادن همه چیز ـ آیوی ریج او را به زندگی تازه‌ای معرفی می‌کند، به بلانش معرفی می‌کند، اما مهم‌تر آنکه به نسخهٔ دیگری از خودش معرفی می‌کند: آدمی که نمی‌دانست در درونش وجود دارد، کسی که ازپسِ کارها برمی‌آمد.

روز اول هوا آن‌قدر گرم است که عرق را که از تیرهٔ نازک پشتش جاری می‌شود حس می‌کند. بوی دئودورانت پودری‌اش را حس می‌کند و یک‌دفعه، تصویر زشتی را از لکه‌های زرد و خیس عرق روی بلوز تازهٔ سفیدش تجسم

می‌کند.

دلش می‌خواهد زیر بغلش را ببیند، اما اگر کسی او را ببیند، چه؟ بعد، نه‌فقط باید بار سنگین برتا بودن را حمل کند، بلکه برتایی است که زیر بغلش را نگاه می‌کند.

نه، بهتر است عرق‌آلود باشد تا آن‌قدر غیرعادی.

محوطهٔ مدرسه بی‌نظیر است: ساختمان‌های آجری و چمن‌هایی به‌رنگ سبز تند و با اینکه اتاقش آن‌قدرها هم زیبا نیست ـ کف‌پوش لینولئوم، دو تخت ساده با بدنهٔ چوبی پرخط‌وخراش ـ انگار در بهشت است... دور بودن از خانه، دور بودن از آن‌ها... و دلش نمی‌خواهد اینجا را ترک کند.

همان روز اول با بلانش آشنا می‌شود. هم‌اتاقی نیستند ـ بعدها، هم‌اتاق می‌شوند ـ اما در یک ساختمان

خوابگاهی‌اند و بلانش به‌صورت غیررسمی، خودش را مأمور خوشامدگویی کرده است.

بلانش لطیف‌ترین موهای جهان را دارد که مثل رودخانهٔ زیبا و براقی پشتش جاری‌اند، به‌رنگ قهوه. موهای خود برتا هم قهوه‌ای‌اند، اما مثل بلانش، آن ته‌مایهٔ خیره‌کننده را ندارد که باعث شود دلت بخواهد لمسشان کنی.

می‌پرسد: «برتا؟» و روی بینی‌اش چین می‌افتد. برتا در خودش جمع می‌شود، شانه‌هایش فرومی‌روند و تیرهٔ پشتش خم می‌شود. این حالتی است که هزاران بار به خودش گرفته. اگر خودش را به‌قدر کافی جمع کند، والدینش متوجهش نمی‌شوند.

اما بلانش دستش را روی شانهٔ برتا می‌گذارد و جلوی ناراحتی او را می‌گیرد. می‌گوید: «نه. این فایده نداره.

اسم خودمونی نداری؟»

برتا هرگز اسم خودمانی نداشته، چون هرگز، در زندگی‌اش، دوستی نداشته که با اسم خودمانی صدایش کند و پدر و مادرش هم که به‌ندرت اسمش را به زبان می‌آورند.

بلانش لبخند می‌زند، سفیدی دندان‌هایش روی صورتش برق می‌زند. می‌گوید: «بئا، این بهتره.»

بئا.

معلومه که بهتره. متناسبه.

بئا. کمی صاف‌تر می‌نشیند و می‌کوشد موهایش را همان‌قدر عادی پشت گوش‌هایش بدهد که مدتی قبل، در حالت دست و سرِ بلانش دیده بود.

«عالیه.»

و هست.

در تعطیلات بهار، بلانش بئا را به خانه‌شان در اورنج بیچ دعوت می‌کند. بئا، قبلاً، در زندگی‌اش، به هیچ ساحلی نرفته است، اما تا پایش را در ماسه‌های یک‌دست سفید ساحل می‌گذارد، عاشقش می‌شود و فقط دلش می‌خواهد در ساحل باشد، باد در موهایش بپیچد و آب شور تا روی مچ پاهایش بالا بیاید.

بلانش به او می‌خندد، دستش را دور کمر او حلقه می‌کند و می‌گوید: «آره خب، اینجا قشنگه، اما فقط اورنج بیچه.» یک‌دفعه، بئا نگران می‌شود که مبادا زیادی احساساتی شده باشد، تند رفته باشد. یک بچهٔ شهرستانی که به شهر آمده و هول کرده است.

اما بعد، بلانش آب می‌پاشد طرفش و می‌رود موج‌سواری و بئا را همان جا تنها می‌گذارد.

***

در سال یازدهم دبیرستان، پدرش می‌میرد.
برای خاک‌سپاری به خانه برنمی‌گردد.
بعد، پیغامی صوتی از مادرش دریافت می‌کند... هیچ وقت، این‌قدر هوشیار نبوده است. بئا خودش را آماده کرده بود تا به‌محض شنیدن اتهام‌های نامفهوم از سوی او، جیغ بزند، اما لحن مادرش مهربان است، حتی دوست‌داشتنی. «برتا ـ بِر...» اسم خودمانی‌ای که بئا از آن نفرت دارد، اما از وقتی دختر کوچکی بوده، آن را نشنیده. از بئا می‌خواهد برای تابستان به خانه برگردد. می‌خواهد حالا که بابا مُرده، سعی کنند اوضاع را مرتب کنند.

بئا بدجوری وسوسه می‌شود.
اما بلانش است که به او یادآوری می‌کند او مدیون

مادرش نیست.

بئا همه چیز را دربارهٔ گذشته‌اش به بلانش نگفته، نمی‌خواهد دوستش بفهمد در چه وضعیت شرم‌آور و سیاهی بوده، اما بلانش احمق نیست و بئا می‌داند متوجه مسائلی شده است. به بئا می‌گوید: «مجبور نیستی بری.» بئا روی تختش می‌نشیند و با حواس‌پرتی به پلاستیک شل‌شدهٔ محافظ گوشی‌اش ناخن می‌کشد.

بئا می‌گوید: «برای تابستون باید یه جایی داشته باشم.» بلانش لبخند می‌زند و گوشی را از دست بئا درمی‌آورد.

«پس، بیا خونهٔ ما. جا داریم و خوش می‌گذره!»

به‌نظر بئا، عالی است که بلانش می‌تواند چنین پیشنهادی بدهد و به‌نظرش، چیز عجیبی نیست... که مسلماً هست. برای بلانش این‌قدر ساده است. می‌تواند بئا را تمام تابستان دعوت کند و هیچ کس اهمیت ندهد،

هیچ کس فکر نکند بئا فضای زیادی را اشغال می‌کند.

پس، بئا جواب مثبت می‌دهد و این بهترین تابستان زندگی‌اش است.

بعدتر، وقتی مادرش در حالت مستی پیغامی صوتی برایش می‌گذارد و از دخترهای قدرناشناس می‌نالد، می‌فهمد تصمیم درستی گرفته است.

اگر آن موقع هم نمی‌دانست، آخر تابستان فهمیده بود. روی تخت خیلی بزرگ پرده‌دار بلانش نشسته است، همان که با تور تزیین شده و بالش‌هایی با طیف تمام رنگ‌های سبز دارد.

بلانش، لبخندبه‌لب، گردن‌بند را دور گردن بئا محکم می‌کند. از نقرهٔ خالص است به‌شکل حرف ب با زنجیری ظریف، و بلانش تعویذ مشابه خودش را هم تا صورت بئا بالا می‌آورد.

می‌گوید: «مثل هم شدیم.» و بئا نمی‌داند چرا یک‌دفعه، دلش می‌خواهد بزند زیر گریه.

تمام دورهٔ دبیرستان با هم‌اند، بئا و بلانش، بلانش و بئا. گاهی «دو ب» صدایشان می‌زنند. بئا خوشش می‌آید. گاهی فکر می‌کند بلانش خوشش نمی‌آید.

***

نامهٔ پذیرش کالجِ بئا چند روز بعد از بلانش می‌آید و آن‌قدر هیجان‌زده است که نمی‌تواند جلوی خودش را بگیرد و وقتی بلانش بعد از تمام شدن کلاسش می‌آید داخل اتاق، بئا از تختش پایین می‌پرد و جیغ می‌زند: «قبول شدم!»

بلانش به او لبخند می‌زند، اما کمی سردرگم به نظر می‌رسد و می‌پرسد: «کجا قبول شدی؟»

بئا می‌خندد و به شانهٔ بلانش می‌زند. می‌گوید: «اوم...

خب، معلومه، کالج بیرمنگام-ساوثرن.» و چند لحظه طول می‌کشد تا بفهمد لبخند بلانش ناپدید شده است.

بلانش می‌گوید: «وای، عالیه.» اما از ته دل نیست و بئا یک‌دفعه، می‌فهمد اشتباه کرده و گند زده، اما نمی‌داند چطور.

می‌گوید: «فکر کردم هیجان‌زده می‌شی. منظورم اینه که لازم نیست اونجا هم هم‌اتاق باشیم.»

بئا می‌خندد تا نشان دهد این فکر چقدر می‌تواند احمقانه باشد، گرچه دقیقاً دلش می‌خواست آنجا هم کنار هم باشند.

بلانش هم می‌خندد، اما مثل لبخندش واقعی نیست و وقتی لبهٔ تختش می‌نشیند، می‌گوید: «فکر می‌کردم از وقتی اومدی توی این مدرسه، دوست داشتی توی کالج رندولف میکان قبول شی. شاگردهای خیلی کمی از این

مدرسه توی اون کالج قبول می‌شن. من که نشدم.»

بئا دقیقاً به همین دلیل نمی‌خواست به رندولف میکان برود. مثل بلانش، برای آنجا هم درخواست داده بود، اما فکر نمی‌کرد قبول شود و وقتی خودش قبول شد و بلانش نشد، بئا هم کلاً کنارش گذاشت.

اما الان، به بلانش زل می‌زند و می‌گوید: «پس... تو دلت می‌خواد من به رندولف میکان برم؟»

بلانش آهی می‌کشد و شروع می‌کند به برس زدن موهایش. حالا، موهایش کوتاه‌ترند، درست زیر لالهٔ گوشش و آن‌ها را به‌رنگ روشن درآورده است. به‌اندازهٔ موی تیره به او نمی‌آید، اما بئا به او گفته بود از این رنگ خوشش می‌آید.

بلانش می‌گوید: «من فقط فکر می‌کنم هر کدوم از ما مسیرهای خودمون رو داریم، می‌فهمی؟» و بعد، در آینه،

نگاهش به نگاه بئا می‌افتد. «نمی‌تونیم تا ابد ’دو ب‘ بمونیم.»

اولین بار است که بئا می‌بیند بلانش تعویذ ب را در گردن ندارد. شاید هفته‌هاست آن را به گردن نینداخته و بئا اصلاً متوجه نشده است.

حس می‌کند تعویذ خودش پوستش را می‌سوزاند.

با خندهٔ کوتاهی می‌گوید: «درسته، درست می‌گی. این کار احمقانه است.»

معلوم است که خیال بلانش راحت شده. بلانش برسش را پایین می‌گذارد، سر برمی‌گرداند و لبخندش واقعی می‌شود.

می‌گوید: «می‌دونستم درک می‌کنی.»

پس، بلانش به کالج بیرمنگام-ساوثرن می‌رود و بئا به رندولف میکان و از راه فیس‌بوک و پیغام با هم ارتباط

دارند، اما بئا به بیرمنگام برنمی‌گردد. در همان سال اول کالج، به‌عنوان کارآموز، در یک مؤسسهٔ طراحی داخلی به کار مشغول می‌شود و بعد، به آتلانتا می‌رود و فقط دو سال بعد از کالج، به‌لطف روابطی که برقرار کرده، ساوثرن منرز را تأسیس می‌کند.

تا بیست‌وشش‌سالگی، دیگر بلانش را نمی‌بیند و عاقبت، برمی‌گردد به آلاباما و حتی به خودش زحمت نمی‌دهد به مادرش بگوید برگشته.

تجدید دیدار کوچکی در فایو پوینت[۱۲۹] دارند، میخانه‌ای پرسروصدا با نوشیدنی‌هایی فوق‌العاده گران، اما خوش می‌گذرد، برگشتن به بیرمنگام، دیدن دخترهای آیوی ریج، دیدن بلانش.

در دومین دیدار، آن حالتِ معذبشان کاملاً از بین می‌رود. بلانش جیغ می‌زند و دستش را برای بغل کردن

بئا باز می‌کند.

موهایش کوتاه‌ترند، تقریباً ساده. با آن صورتِ کمی پری‌وار زیباست و بئا لحظاتی فکر می‌کند موهایش را شبیه او کند. اما نه، چیزی که به بلانش می‌آید لزوماً به بئا نمی‌آید و تازه، این روزها، بئا خیلی زیباست و بلانش هم بلافاصله، با جیغی این را به زبان می‌آورد: «سلیطه رو ببین چه خوشگل شده!»

دخترهای دیگر هم می‌خواستند راز بئا را بدانند، چطور این‌قدر زیبا شده، کجا موهایش را کوتاه می‌کند و سؤالات مشابه. اما واقعیت خیلی ساده است.

الان، او پول‌دار است.

وقتی در آیوی ریج او را شناخته بودند، مثل آن‌ها پوششی از ثروت و طبقهٔ اجتماعی نداشت، پس، مسلماً، الان، از نظرشان متفاوت است، البته که زیباتر و بهتر به

نظر می‌رسد.

اما ستارهٔ اصلی آن جمع بلانش است، چون دارد ازدواج می‌کند.

حلقهٔ نامزدی بلانش خیلی بزرگ است، الماس مربع‌شکلی روی حلقه‌ای از طلای سفید و بئا عکس‌هایی از نامزد بلانش را در شبکه‌های اجتماعی دیده است. بور و قدبلند است و پسرهای کالج همپدن سیدنی[۱۳۰] را به یاد بئا می‌آورد که نزدیک کالج خودش بود و در مهمانی‌ها با آن‌ها آشنا می‌شد. مُسن‌تر از آدمی بیست‌وهشت‌ساله به نظر می‌رسد و احتمالاً، از دورهٔ نوجوانی، حتی شاید قبل‌ترش هم، همان شکلی بوده... از آن‌جور پسرهایی که خوش‌شانس متولد شده، تریپ اینگراهام.

بلانش به آن‌ها می‌گوید: «ریچارد اینگراهامِ سومه.» بئا

لبخندش را پشت نوشیدنی‌اش پنهان می‌کند، چون مسلماً دارد با یک نفر سوم ازدواج می‌کند که اسمش هم تریپ است.[۱۳۱]

مراسم عروسی در بهار است و آن‌ها دارند خانه‌ای می‌سازند، خانه‌ای بزرگ، در منطقه‌ای تازه به اسم تورنفیلد استیتس.

بئا دربارهٔ آن منطقه تحقیق می‌کند.

چیز زیادی نمی‌یابد. بیشتر مجموعه‌ای طرح از چیزی است که قرار است روزی بشود، چمن‌های مرتب و خانه‌هایی که پرزرق‌وبرق و فوق‌العاده بزرگ‌اند، اما شبیه به خانه‌های قدیمی و عادی ساخته شده‌اند. از گچ‌کاری سفید خبری نیست، فقط آجر و پنجره‌هایی با چهارچوب سرمه‌ای زیبا.

قیمت خانه‌ها از عددی هفت‌رقمی شروع می‌شود، اما

حالا، بئا پول‌دار است و چرا دوباره، در بیرمنگام ساکن نشود؟ حرفه‌اش را از هر جایی می‌تواند دنبال کند و با اینکه آتلانتا را دوست دارد، تصمیم نگرفته بود در آنجا زندگی کند.

اما خریدن خانه‌ای به آن بزرگی در منطقه‌ای که بی‌شک به‌درد خانواده‌ها می‌خورد احمقانه است.

پس، خانه‌ای در ماونتین بروک می‌خرد و بعد، دفتری در هوم‌وود. ساوثرن منرز به رشدش ادامه می‌دهد و او با اینکه خیلی گرفتار است به برگزاری مراسم عروسی بلانش هم کمک می‌کند.

شبی در اتاق نشیمنِ بلانش و تریپ نشسته‌اند، یک بطری شراب سفید روی میز پذیرایی است، کفش‌هایشان را درآورده‌اند و مجله‌های عروسی دور و برشان پخش و پلا هستند که بلانش می‌گوید: «چقدر

خوب که برگشتی. دلم برات تنگ شده بود.»

بئا می‌داند بلانش این حرف را از ته دل زده. لبخندزنان، دستش را داخل کیفش می‌کند. «از شنیدن این حرف خوشحالم.»

گردن‌بند از جنسِ نقره است، زنبور کوچکی از زنجیر آویزان است و بلانش شادمانه می‌خندد و دست‌هایش را به هم می‌کوبد. هیجان‌زده می‌گوید: «وای خدا، معرکه است!»

این بار، بئا گردن‌بند را دور گردن بلانش می‌اندازد و مدتی بعد، وقتی می‌پرسد ساوثرن منرز می‌تواند کار تزیینات مراسم پذیرایی را انجام دهد یا نه، بلانش خیلی راحت جواب مثبت می‌دهد، درست همان‌طور که بئا انتظار داشت.

این نمایش خوبی برای شرکتش است که تا حالا هم،

کارهای بی‌نظیری انجام داده، اما این‌ها برای بئا کافی نیستند. می‌خواهد اینجا در بیرمنگام مهم باشد.

می‌خواهد برای بلانش مهم باشد.

همین هم می‌شود، اما نه آن‌طور که بئا دلش می‌خواست.

شب مراسم، شب پیروزی بزرگ بئا، بلانش به‌همراه بئا و مادر او در اتومبیل است و تا پایشان را داخل سالن می‌گذارند، بعد از نشاندن مادر بئا پشت میزش، بلانش به تمام چیزهایی که بئا طراحی کرده نگاهی می‌اندازد.

می‌گوید: «می‌دونی؟ تا حالا، نفهمیده بودم چقدر این وسایل شبیه وسایل خونه خودم‌ان.»

موقع گفتن این حرف‌ها، لبخند به لب دارد و انگشتانش روی زنبور کوچک دور گردنش است، اما بئا نگاهش را می‌بیند.

می‌فهمد به چه چیزی فکر می‌کند.

بئا می‌گوید: «واقعاً؟ من که متوجه نشدم.»

بخش نهم: جین

احتمالاً، این احمقانه‌ترین کاری است که در زندگی کرده‌ام، رفتن به خانهٔ تریپ اینگراهام. از من بعید است.

او به قتل متهم شده. آگاهانه، دارم به خانهٔ یک متهم به قتل می‌روم.

این را بارها به خودم می‌گویم، آن هم وقتی در خیابان می‌دوم تا نشان دهم روزی عادی است و همان جین همیشگی در حال دویدن صبحگاهی است و قطعاً نمی‌خواهد کارِ آن‌قدر احمقانه‌ای انجام دهد که شاید منجر به مرگش شود.

تمام شب، پیغامش مرا بیدار نگه داشت. نمی‌دانم چرا، اما باید حرف‌هایش را بشنوم.

چون چیزی در درونم ندا می‌دهد که او حقیقت را می‌گوید.

تریپ خصوصیات زشتی دارد ـ دائم‌الخمر، چشم‌چران، جمهوری‌خواه ـ اما قتل به او نمی‌آید. مردهای خطرناک را می‌شناسم. دور و بر خیلی‌هایشان بوده‌ام و خیلی زود یاد گرفتم تشخیصشان دهم. مجبور بودم.

تریپ... در آن دسته جای نمی‌گیرد.

با عجله وارد ورودی خانه‌اش می‌شوم و دعا می‌کنم کسی چشمش به من نیفتد. بوته‌های حیاطش زیادی بلند شده‌اند و مسیر ورودی جلوی خانه پوشیده از برگ‌های خشکیده و گلبرگ است و اگر قبلش فکر می‌کردم خانه‌اش تاریک و دلگیر است، در مقایسه با الان، هیچ بود.

بعد از زنگ زدن، آن‌قدر منتظر می‌مانم که به این نتیجه می‌رسم جواب نخواهد داد و بدجور معذب می‌شوم، چون می‌دانم هر لحظه ممکن است کسی سر برسد و

مرا آنجا ببیند. این محل انگار در همه جا چشم دارد و تریپ هم نباید قبل از اطلاع دادن به پلیس، ملاقات‌کننده‌ای داشته باشد.

من هم که قرار نیست به پلیس اطلاع دهم.

درست وقتی می‌خواهم برگردم، در باز می‌شود.

تریپ به من زل می‌زند، ربدوشامبر چهارخانه‌ای به تن دارد که بندش شل و ول دور کمرش بسته شده و شلواری همسان با آن پوشیده. پوستش به کبودی می‌زند و گودی دور چشم‌هایش تقریباً چشم‌ها را بلعیده. قبلش، قیافه‌اش زمخت بود، اما الان، نیمه‌مُرده به نظر می‌رسد و تقریباً برایش متأسف می‌شوم.

«پس، اومدی.» صدایش آرام و بی‌اعتناست. «واقعاً فکر نمی‌کردم بیای. اینجا واینستا. بیا داخل.»

مرا به داخل خانه هدایت می‌کند و من بلافاصله، بوی

گند را حس می‌کنم. غذای مانده، زباله‌ای که بیرون برده نشده و شراب.

مقدار زیادی شراب.

می‌گوید: «ببخش، اینجا رو تمیز نکرده‌ام.» به من اشاره می‌کند که به اتاق نشیمن بروم، اما سری تکان می‌دهم و همان جا، دست‌به‌سینه می‌ایستم.

«هر چی رو که می‌خوای بگی همین جا بگو. سریع‌تر بگو.»

نگاهش را پایین می‌آورد و به من می‌دوزد، گوشهٔ دهانش کمی بالا می‌رود و دوباره، همان تریپ ـ سایه‌ای از او، رنگ‌ورورفته و نامحسوس، اما همان تریپ همیشگی.

«نمی‌خوای در کنجِ خلوتِ یه قاتل وقتت رو تلف کنی. می‌فهمم.»

دلم می‌خواهد به او بگویم خودش را نزند به بی‌شعوری، اما مثل این است که به او بگویی نفس نکش، پس، فقط با عصبانیت به او زل می‌زنم، منتظر می‌مانم و او عاقبت، آه می‌کشد.

***

متفکرانه می‌گوید: «حتماً وقتی با ادی راچستر آشنا شدی، فکر کردی توی یه لاتاری کوفتی برنده شدی. پول‌دار، خوش‌تیپ و حسابی جذاب. اما بذار یه چیزی بهت بگم، جین.»

خم می‌شود طرفم و من بوی زننده‌اش را حس می‌کنم، بوی گند بدن نشسته و دندان مسواک‌نزده‌اش را. «ادی مثل سَمه. همسرش هم سم بود، پس، حداقل، از این نظر به هم می‌اومدن.»

پوزخندی دیگر. «اگه جای تو بودم، از اینجا می‌رفتم، هر

آت و آشغالی رو که می‌تونی از توی خونه بردار و بزن به چاک. ادی و بیرمنگام رو ترک کن. همه چی رو.»

دستش را توی هوا تکان می‌دهد و به دیوار تکیه می‌کند.

«مثل سگ آرزو می‌کنم وقتی بلانش گفت باید از اینجا بریم، به حرفش گوش کرده بودم.»

«بلانش می‌خواست از اینجا بره؟» ناباورانه این را می‌پرسم و او سر تکان می‌دهد.

«آره. دو هفته قبل از مُردنش. می‌گفت لازمه بره یه جای دیگه و حس می‌کنه بئا داره خفه‌اش می‌کنه. اینکه کل زندگی کوفتی‌اش رو گرفته بود کافی نبود؟ مدام هم توی دست و پای ما بود. ادی کثافت هم انگار، همیشه، توی خونه‌مون بود.»

«اما تو گفتی فکر نمی‌کنی اون‌ها با هم رابطه داشتن.»

«معناش این نیست که از حضورش خوشم می‌اومد. بئا

هم خوشش نمی‌اومد. برای همین، اون آخر هفته، بلانش رو به دریاچه دعوت کرد. برای اینکه ’چاره‌ای پیدا کنن‘. از بلانش پرسیدم این یعنی چی و اون گفت اون‌ها در وضعیت خاصی‌ان... نمی‌دونم، مثل یک نقطهٔ حساس یا همچین چیزی. مطمئن نبود هنوز هم می‌تونن دوست هم بمونن. منم فکر کردم شاید به...»

دهانش حرکت می‌کند، اما چیزی نمی‌گوید و وقتی دستش را بالا می‌برد تا چانهٔ نتراشیده‌اش را بمالد، می‌بینم دست‌هایش کمی می‌لرزند.

عاقبت، می‌گوید: «از یه مدت قبلش، اوضاع متشنج بود. بین بلانش و بئا، بین بئا و ادی، من و بلانش. اون آخر هفته، همه چی حسابی خراب شده بود. برای همین، وقتی بئا زنگ زد و گفت برم اونجا، خیلی گیج شدم.»

خون در رگ‌هایم منجمد می‌شود. «چی؟»

تریپ آه‌کشان دستی روی صورتش می‌کشد. با حالتی خسته می‌گوید: «همون جمعه‌شب، بئا بهم تلفن کرد و گفت فکر می‌کنه بلانش به من نیاز داره. پس، من سوار اتومبیلم شدم، تا دریاچه روندم و آره، همگی زیاد نوشیدیم، اما من توی خونه از هوش رفتم. اصلاً سوار اون قایق کوفتی نشدم. صبح روز بعد، توی اتاق‌خواب مهمون از خواب بیدار شدم، حس می‌کردم کسی از اون میخ‌های خط آهن توی کله‌ام فروکرده و بئا و بلانش هم نبودن. حدس زدم صبح زود رفتن قایق‌سواری و اونجا رو ترک کردم. برگشتم خونه.»

صدایش دورگه می‌شود. لحظه‌ای برای صاف کردن گلویش مکث می‌کند و دوباره، به صورتش دست می‌کشد. «نمی‌دونستم. صبح اون روز، برگشتم خونه و تمرگیدم جلوی تلویزیون و گلف تماشا کردم. تمام اون

مدت، هر دو تاشون... مُرده بودن. داشتن... توی اون آب تجزیه می‌شدن...»

حالا، چشم‌هایش کاملاً پر از اشک شده‌اند. «تا دوشنبه که برنگشت خونه و نتونستم تلفنی پیداش کنم، اصلاً نفهمیدم اتفاقی افتاده.»

چشم‌های اشک‌آلودش را به من می‌دوزد و حالا، دیگر پوزخند و طعنه‌ای در کار نیست. «قسم می‌خورم، من توی ماجرا دخالت نداشتم. آره، اونجا بودم و آره، باید همون اول به پلیس‌ها می‌گفتم، اما می‌ترسیدم که...» صدای کش‌داری از خودش درمی‌آورد که غمناک‌تر از آن است که خنده باشد. «از این... از این ماجرا می‌ترسیدم.»

شانه‌هایم را محکم می‌چسبد، آن‌قدر محکم که فکر می‌کنم جایشان کبود می‌شود. «دارم بهت می‌گم از

اینجا برو. من سوار اون قایق نشدم، اما اثر انگشت‌هام روی اونه. اصلاً طناب و چکشی نخریدم، اما کسی از کارت اعتباری‌ام برای خریدن اون‌ها استفاده کرده.»

آن‌قدر اطلاعات سرم آوار می‌شود که به‌سختی می‌توانم تحلیلشان کنم. پلک می‌زنم و می‌کوشم از چنگ تریپ فرار کنم، می‌کوشم به چیزی که تلویحاً می‌گوید فکر کنم.

«می‌گی کسی برات پاپوش دوخته؟»

«می‌گم هنوز فرصت داری از شر این کثافت‌ها خلاص شی.»

رهایم می‌کند و عقب می‌رود. «کاش عیسی مسیح این فرصت رو به من می‌داد.»

***

خانه را زیر و رو می‌کنم.

نمی‌دانم دنبال چه چیز می‌گردم، فقط می‌دانم باید چیزی وجود داشته باشد، مدرکی که نشان دهد ادی گناهکار است.

می‌دانم این چیزی است که تریپ سعی داشت به من بگوید و حالا، اینجا هستم. درِ کمدها را باز می‌کنم و کشوها را بیرون می‌کشم.

ادل دور و برم می‌پلکد، سراسیمه پارس می‌کند و من با چشم‌های اشک‌آلود به‌هم‌ریختگی‌هایم را زیر و رو می‌کنم.

کتاب‌ها را از قفسه‌ها بیرون می‌آورم و بی‌اعتنا روی زمین می‌اندازمشان. کوسن‌ها را از روی کاناپه پرت می‌کنم پایین.

هر چیز سنگینی را بلند می‌کنم، تمام آن وسایل تزیینی

ساوثرن منرز را. دنبال قطره‌های خون می‌گردم. جیب لباس‌های ادی را می‌گردم. تشک تختمان را بلند می‌کنم.

چیزی، باید چیزی وجود داشته باشد. نمی‌توانی کسی را بکشی و اثری باقی نگذاری، نمی‌توانی. نشانه‌هایی وجود دارند، او آلت قتل را پنهان کرده، لباس‌های خونی در کارند. حتماً چیزی پیدا می‌کنم.

یک ساعت بعد ـ نه، دو ساعت، تقریباً دو ساعت و نیم ـ کفِ انباری لباسِ جلوی خانه نشسته‌ام و سرم میان دست‌هایم است. ادل دیگر به من اعتنایی ندارد و در راهرو رو به من نشسته و پوزه‌اش روی پنجه‌هایش است. زده به سرم.

خانه به ویرانه تبدیل شده و من آن‌قدر خسته‌ام که حتی به مرتب کردنش فکر هم نمی‌کنم.

حق با تریپ است. باید بروم. تا وقتی می‌توانم، باید بروم، چون اگر ادی مقصر هم نباشد، اینجا اتفاقی در جریان است، چیزی آن‌قدر وحشتناک که یک دنیا پول هم ارزشش را ندارد.

می‌خواهم از روی زمین بلند شوم که کتی در گوشهٔ انباری توجهم را جلب می‌کند. حتماً وقتی داشتم مثل دیوانه‌ها رفتار می‌کردم، از چوب‌رختی افتاده، اما یادم نمی‌آید دیده باشمش.

آخرین باری را هم که ادی آن را پوشید به یاد نمی‌آورم. به‌محض آنکه کت را از روی زمین برمی‌دارم، حس می‌کنم یک طرفش سنگین‌تر از طرف دیگر است و در حالی که نفس در گلویم گیر کرده، انگشتانم به چیزی در جیبش می‌گیرد.

اما فقط یک کتاب جلدنازک است.

ادی را تصور می‌کنم که کتاب را برداشته تا در جایی بخواند، شاید در دفترش، شاید موقعِ ناهار خوردن، و برگردانده داخل جیبش و بعد هم، یادش رفته.

در چند ماه گذشته، دیده‌ام ادی زیاد از این‌ها می‌خواند، اما همیشه، از آن تریلرهای نظامی کسل‌کننده است. این یک رمان عاشقانه است، کتابی قدیمی‌تر با جلدی اجق‌وجق که به‌نظرم، سلیقهٔ ادی نیست.

شاید مال بئا بوده. کتابی محبوب بئا که ادی می‌خواسته آن را پیش خودش نگه دارد.

کتاب را باز می‌کنم.

چند لحظه طول می‌کشد تا بفهمم چه چیزی جلوی چشمم است، موج کلماتِ نوشته‌شده بالای صفحاتِ تایپ‌شده جلوی چشم‌هایم گیج‌کننده و مبهم‌اند.

بعد، اسم بلانش را خرچنگ‌قورباغه روی صفحه‌ای

می‌بینم و قلبم از کار می‌افتد.

بهترین دوستم را کشت.

مرا زندانی کرد.

با دست‌های لرزان آن‌قدر سریع ورق می‌زنم که صدای پاره شدن کاغذها را می‌شنوم.

بعد هم، اسم خودم.

جین.

صفرا دهانم را پر می‌کند و با عضلات منقبض‌شده هق‌هق می‌کنم.

بلانش را کشت، مرا زندانی کرد، برود زیر گِل. جین.

کلمات مبهم می‌شوند و مطمئنم چیزی نمانده بالا بیاورم، اما نه، نمی‌توانم، چون بئا راچستر در آن دریاچه نیست، و آن‌طور که تریپ می‌گفت، جسدش در حال تجزیه شدن نیست. او اینجاست، درست بالای سرم،

وای خدا.

به‌سرعت از انباری لباس بیرون می‌آیم و پاهایم روی کف مرمری راهرو می‌لغزند.

ادل سرش را بلند می‌کند و همان‌طور که من، کتاب‌به‌دست، به‌طرف پله‌ها می‌دوم، یک بار تند و تیز پارس می‌کند.

یک رمز، همان شمارهٔ قفل خانهٔ ساحلی.

یک انباری دیگر، این‌یکی کوچک‌تر است. هرگز، به آن توجه نکرده بودم، چون به‌ندرت می‌آیم بالا و وای خدا، وای، آن تاپ‌تاپ‌ها، آن صداها، تغییرات فصلی، ادی عوضی، او بود، بئا بود...

دست‌هایم طوری می‌لرزند که به‌زور می‌توانم قابِ تهِ انباری را باز کنم، اما موفق می‌شوم. شماره‌ها را وارد می‌کنم، حتی با اینکه قسمتی از وجودم می‌گوید بئا آنجا

نیست و این نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.

صدای غژغژ، یک تق، هل می‌دهم و در را باز می‌کنم.

اول، فقط از این متعجبم که اتاقِ پشت در چقدر بزرگ است. تقریباً مثل اتاق یک هتلْ دکوربندی شده و راحت و خوشایند است، حتی با اینکه نور طبیعی ندارد. تختی بزرگ در وسط اتاق.

کنار آن تخت، یک زن.

حالا، واقعاً دارم بالا می‌آورم.

بئا راچستر در حادثه‌ای که بلانش را کشت، غرق نشد.

بئا راچستر اصلاً نمرده.

بئا راچستر درست مقابلم ایستاده.

می‌پرسد: «اون اینجاست؟»

سرم گیج می‌رود و معده‌ام هنوز متلاطم است.

نگفت کمکم کن، نگفت تو کی هستی، فقط اون اینجاست؟

سرم را بالا می‌برم. «ن... نه، رفته سر کار. اون...»

«مهم نیست.» و دستش را به‌طرفم دراز می‌کند.

بعد از این‌همه مدت که به عکس‌هایش نگاه کردم، حالا، دیدنش در اینجا، جلویم، غیرواقعی به نظر می‌رسد و شاید برای همین، به آن‌طرف اتاق می‌روم و دستم را داخل دستش می‌گذارم.

می‌گوید: «قبل از برگشتنش، باید از اینجا بریم.»

سر تکان می‌دهم و کلمهٔ «تریپ» از دهانم بیرون می‌آید.

او گیج و منگ، رو به من اخم می‌کند.

«چی؟»

سر تکان می‌دهم. شوک این ماجرا افکارم را به منجلاب سنگین و متراکمی تبدیل کرده است. «امروز، باهاش حرف زدم، همین چند ساعت قبل. اون گفت که اون شب اونجا بوده، ادی هم اونجا بوده. کار اون بوده، نه؟ ادی بلانش رو کشت. وای خدا.»

این کلمات با ناله از دهانم درمی‌آیند و بئا شانه‌هایم را می‌گیرد. ریزنقش‌تر از آن است که فکر می‌کردم. اما قوی است، مخصوصاً، به‌عنوان زنی که این‌همه مدت زندانی بوده.

وای خدا، زندانی. این بالا زندانی شده بود. به‌دست ادی.

می‌گوید: «جین.» و من فکر می‌کنم ادی ماجرای من را به او گفته، اسمم را گفته و دلم می‌خواهد جیغ بزنم، اما صدای دیگری می‌آید.

در اتاق باز می‌شود.

بخش دهم: ادی

اوضاع نمی‌تواند این‌طور ادامه یابد.

در این چند هفتهٔ گذشته، این تنها فکری بود که در ذهنم می‌چرخید و وقتی اتومبیل را در پارکینگ خاموش کردم و به شیشهٔ جلو زل زدم، هنوز هم در ذهنم بود.

تریپ به‌اتهام قتل بلانش دستگیر شده، بئا در طبقهٔ بالا زندانی است و جین...

لعنت به من. جین.

آه کشیدم، در اتومبیل را باز کردم و به‌طرف خانه راه افتادم. دیروقت است و هوا افتضاح و من باید زودتر می‌آمدم. اما منتظر جین بودم. امیدوار بودم خوابیده باشد.

می‌خواستم با بئا حرف بزنم.

بئا می‌داند باید چه کرد، این ماجرا را چطور جمع کرد. با

اینکه آخرین بار سرش تشر زدم چون گفته بود این وضعیت نمی‌تواند ادامه پیدا کند، باز هم می‌دانم فقط او می‌تواند نجاتمان دهد.

در ورودی را که باز کردم، خانه زیادی ساکت و زیادی سرد بود، مخصوصاً، بعد از آن هوای گرم بیرون، اما برایم مهم نبود.

بعد، همه چیز را دیدم.

انگار یک گردباد شدید آمده بود. انگار خانه زیر و رو شده بود.

جین.

حتی یادم نمی‌آید رفته باشم طبقهٔ بالا. فقط آنجا بودم. در اتاق را باز کردم.

چند لحظه طول کشید تا صحنهٔ مقابلم را درک کنم. درها باز بودند. جین آنجا بود.

او و بئا آنجا کنار هم ایستاده بودند.

آن صحنه طوری شبیه کابوس یا توهم ناشی از فشار عصبی بود که مدتی طولانی فقط به آن‌ها خیره ماندم. بئا با صورت رنگ‌پریده و جین با صورت نسبتاً کبود، چشم‌های درشتش روی صورتش بیرون زده بودند.

خیره به آن‌ها، زور می‌زدم مغزم را به کار بیندازم، بکوشم توضیح دهم، این ماجرا را جمع کنم.

دیر شده بود، چون جین را دیدم که آناناس نقره‌ای روی میزِ کنار در را برداشت. یکی از آن آت و آشغال‌های ساوثرن منرز که از جای دیگری در خانه به اینجا منتقل کرده بودم تا اتاق زیباتر شود.

آناناس که به‌طرفم می‌آمد، ترس و خشم را در صورت کج و معوجِ جین دیدم و متوجه اشتباهم شدم.

اما جین هم اشتباه کرده بود.

آن‌قدر بد نشانه گرفته و ضربه آن‌قدر سخت بود که آناناس به گونه‌ام خورد و بلافاصله، شکسته شدن دندان‌هایم را حس کردم، طعم خون را حس کردم و شدیدترین درد دنیا را.

بعد، تاریکی.

منِ احمق باید می‌دانستم.

سرم درد می‌کرد و چشم‌هایم را که باز کردم، فکر کردم الان است که با شدت از سرم بزنند بیرون. معده‌ام سنگین و متلاطم بود و سرم را برگرداندم طرف دیگر، چون یک‌دفعه، ترسیدم استفراغ کنم، اما نکردم. فقط سرفه کردم و تهوع داشتم و حیرت‌زده از اینکه چرا این ماجرا را پیش‌بینی نکرده بودم.

بئا، همیشه، زیرک‌تر از آن بود که نداند این کار نمی‌تواند راه‌حل دائمی باشد. لعنتی، من هم زیرک‌تر از آن بودم که ندانم این کار نمی‌تواند راه‌حل دائمی باشد. اما آن شب اول، خیلی ترسیده و وحشت کرده بودم و به نظر می‌رسید این کار... درست باشد، اما حتی آن موقع هم غیرمنطقی بود، حرکتی بدون فکر. این کاری است که

همیشه کرده‌ام: در لحظه، بنا به شرایط تصمیم می‌گیرم.

معمولاً، نتیجه می‌داد.

اما این بئا بود. همسرم بود.

معلوم بود به اینجا می‌رسد، من روی زمین، در حال خون‌ریزی، با چند دندانِ شکسته ـ و بئا جایی آن بیرون، همراه با جین.

این فکر موج سریع وحشت را به دنبال داشت و کوشیدم بلند شوم و بنشینم، اما نشد. با حالتی روبه‌موت روی زمین افتادم، با چشمانی تار به خون خودم نگاه کردم و در همان حال، همسرم و نامزدم در طبقهٔ پایین... چه می‌کردند؟ به پلیس زنگ می‌زدند؟ با یک گیلاس شامپاین جشن می‌گرفتند؟

خدایا، امیدوار بودم یکی از این کارها را بکنند، چون تصور کارهای دیگر زهره‌ترکم می‌کرد.

***

با نیت آشکارِ اغوا کردن و ازدواج با بئا میسن نرفتم هاوایی. اصلاً نمی‌دانستم او آنجاست ـ خدا می‌داند که دنبال زن‌ها نمی‌افتم. اما در طول سال‌ها، در تشخیص فرصت‌ها مهارت پیدا کرده بودم و دیدن بئا میسن در ساحل هم یکی از آن فرصت‌ها بود.

نه‌فقط یک فرصت.

فرصت ناب.

اولش، نمی‌دانستم او کیست. صنعت دکور داخلی را زیاد دنبال نمی‌کردم، اما دختری که هم‌سفرم بود این کار را می‌کرد ـ چارلی.

کنار استخر که نشسته بودیم، گفت: «وای خدا!»

سرم را از روی گوشی‌ام بلند کردم و زنی را دیدم که با مایوی بنفش پررنگ و سارونگ گل‌داری دور کمرش از

کنارمان گذشت. زیبا و ریزه‌میزه بود و حتی از دور هم برق گوشواره‌های الماسش را دیدم، اما چیزی به ذهنم نرسید که «وای خدا» را توجیه کند.

پرسیده بودم: «چیه؟» و چارلی با مجله لوله‌شده‌ای به بدنم زد.

گفته بود: «بئا میسنه.» و وقتی نگاه خیره‌ام را دید، پشت چشم نازک کرد و گفت: «واقعاً صاحب ساوثرن منرزه؟ همون شرکت بزرگه؟ اون دامن چهارخونه‌ای رو که تو خیلی دوست داشتی از اونجا گرفتم.»

اصلاً نمی‌دانستم از کدام دامن حرف می‌زند، اما لبخند زدم و سر تکان دادم. «آهان، درسته. خب، پس، آدم معروفیه؟»

چارلی گفت: «برای زن‌ها، آره.» بعد، بینی‌اش را جمع کرد. «اما نمی‌دونم چرا اومده اینجا. این بهترین اقامتگاه

جزیره نیست. اگه پول اون رو داشتم، به لانای[۱۳۲] می‌رفتم.»

و اینجا بود که بئا میسن، یک‌دفعه، خیلی توجهم را جلب کرد.

چارلی پول داشت. پول زیاد. به‌نظرم، آن پول مال خودش نبود، مال خانواده‌اش بود، اما به‌هرحال، پول‌دار بود و این یعنی بئا میسن بیشتر از او پول داشت.

به گوشی‌ام زل زدم و با همان لحن معمولی‌ام گفتم: «شرکت مال خودشه؟»

چارلی که دستش را برای برداشتن نوشیدنی از میز کنارش دراز کرده بود، گفت: «وای، آره.» بوی شیرین توت‌فرنگی از موهایش به مشامم می‌رسید. «خیلی الهام‌بخشه. از یه کسب و کار سادهٔ اینترنتی شروع کرد و توی پنج سال، به اینجا رسید. یه مولتی‌میلیونر

خودساخته. بابام مصاحبه‌اش رو با مجلهٔ فورچون برام فرستاد و من با خودم گفتم ’معرکه است‘.»

همان موقع، سرم را از روی گوشی‌ام بلند کردم و چشمم به بئا افتاد که دور می‌شد.

موضوع فقط پول نبود. پول بخش مهمی از آن بود، اما از کارش هم خوشم آمد ـ اینکه از هیچ، چیزی ساخته بود. وقتی چارلی نوشیدنی دیگری سفارش داد و برگشت سراغ مجله‌اش، در گوگل کمی جست‌وجو کردم.

وب‌سایت ساوثرن منرز جذاب بود، البته، کمی هم اجق‌وجق، و عکس‌های بئا ثابت کردند همان‌طور که حدس زده بودم، زن زیبایی است، نه مثل آن مدلِ نمایشی چارلی ـ همیشه حاضر و آماده برای عکس‌های اینستاگرامی ـ بلکه به‌شکلی ظریف‌تر و باکلاس‌تر.

طبعاً سر درآوردن از درآمد خالصش هم ارزش بیشتری

به بقیهٔ چیزها اضافه کرد.

دویست میلیون دلار. این چیزی بود که گوگل می‌گفت، گرچه می‌دانستم این چیزها هرگز دقیق نیستند. بابای چارلی پنجاه میلیون دلار ارزش داشت، اما بیشتر ثروتش در املاک و سهام‌ها بود. چارلی هم ماهیانه پول می‌گرفت. مسلماً پول زیادی بود، اما خب، چارلی اختیار تام نداشت.

گفتم: «من می‌رم بالا، توی اتاق.» از روی صندلی‌ام بلند شدم و بدنم را کش و قوس دادم. مکث کردم تا نگاهش روی سینهٔ لخت و عضلات شکمم بیفتد. صبح زود بیدار شده بودم که بروم سالن ورزش، کاری دشوار، اما ضروری.

زیرلب گفت: «همراه می‌خوای؟» لبخندی تحویلش دادم و زیر چانه‌اش را نوازش کردم.

«نه، چون می‌خوام چرت بزنم و اگه تو دور و برم باشی، خوابم نمی‌بره.»

خوشش آمد، دستم را گرفت و قبل از روانه کردنم، نوک انگشتانم را بوسید. «پس، من یه‌کم دیگه می‌آم بالا. استراحت کن.»

برگشته بودم به اتاق، اما نخوابیدم. در عوض، بیشتر وسایلم را ریختم داخل ساکم.

آدم‌ها را خوب می‌شناختم، ذهنشان را می‌خواندم، حرکت‌هایشان را پیش‌بینی می‌کردم و حدس می‌زدم چارلی دربارهٔ لانای تحقیق کرده است. به‌هرحال، بئا میسن هم کنار استخر ما ننشسته بود، فقط عبور کرد.

کمی بعد، فهمیدم حق با من بوده. فقط در محوطهٔ اطراف استخرمان می‌گشته، چون دنبال ایده گرفتن برای طرح مایویی بوده که به‌قول خودش، بین «زن‌های

معمولی» محبوبیت داشت.

حالا که به عقب نگاه می‌کنم، این هم می‌توانست اشاره‌ای ضمنی به همراه داشته باشد.

آن موقع، بابت حدس درست به خودم تبریک گفته بودم.

کاش می‌توانستم بگویم حقه‌های خاصی در این‌جور کارهایم وجود دارد، نوعی راز پنهان، اما واقعیت این است که آن‌قدرها سخت تلاش نکردم. فقط لازم بود به متصدی پذیرش زیبای هتل لانای لبخند اندوهناکی تحویل دهم و داستانی را خجالت‌زده سرهم کنم: این‌همه راه دنبال دوست‌دخترم به هاوایی آمدم، چون متوجه شده بودم از دست دادن تعطیلاتمان به‌خاطر شغلم احمقانه‌ترین کاری است که در زندگی کرده‌ام.

نه‌فقط مطمئن شدم بئا آنجاست، بابت ناراحتی‌ام یک

گیلاس شامپاین مجانی هم نصیبم شد.

از متصدی پذیرش خواهش کردم وسایلم را آنجا نگه دارد، چون مسلماً امیدوار بودم بخشیده شوم و آن شب در اتاق «دوست‌دخترم» بخوابم.

که البته، دقیقاً این‌طور نشد، اما چیزی نزدیک به آن اتفاق افتاد.

اولش، شاید دلایلم برای تعقیب بئا کمی مادی بودند، اما از همان ابتدا، از ته دل دوستش داشتم. وقتی دیدمش که آنجا در ساحل، غرق در فکر نشسته، تحت تأثیر قرار گرفتم. بیشترِ زن‌هایی که با آن‌ها وقت می‌گذراندم پول‌دار بودند، اما پولشان از جیب آدم‌های دیگر می‌آمد. از اینکه بئا خودش پول داشت و شرکت خودش را داشت خوشم آمد. از اینکه به‌جای تکیه کردن به دستاوردهایش همیشه در فکر بهتر کردن حرفه‌اش

بود خوشم آمد.

ببینید، آن‌قدرها هم پدرسوخته نبودم. برای چارلی پیغامی فرستادم و گفتم موضوعی اضطراری پیش آمده و در نیویورک مرا خواسته‌اند، اما هفتهٔ آینده، حتماً با او تماس خواهم گرفت.

حرفم را باور کرد و دیگر خبری از او نشنیدم تا اینکه با دیدن خبر نامزدی من و بئا ایمیلی فرستاد.

خب، مسلماً با دقت نخواندمش. به‌محض دیدن اسم فرستنده، دکمهٔ حذف را فشار دادم، گرچه قبل از رفتن سراغ نشانهٔ سطل زباله، دو سه تا کلمهٔ اصلی‌اش را دیدم.

نوشته بود مادربه‌خطا، شیاد، سمی، دیوانهٔ روانی. آن‌قدرها هم غیرمنتظره نبود. گرچه سال‌ها بعد، وقتی مشکلات من و بئا شروع شدند، به این فکر افتادم آن

کلمات را خطاب به من نوشته بود یا همسرم.

خب، مادربه‌خطا که قطعاً خودم بودم.

حرف زدن با بئا در آن روز اول خیلی ساده بود. انگار قرار بود آن‌طور پیش برود. راستش، فکر می‌کردم مقاومت بیشتری نشان دهد.

اما بئا واقعاً آن‌طور نبود. نگرانِ چیزی نبود، ذاتاً مشکوک نبود. بعدها، فهمیدم احتمالاً، به این دلیل بوده که همیشه می‌دانست خودش خطرناک‌ترین چیز در هر فضایی است. وقتی همیشه برنده بود، چرا باید نگرانِ آدم‌های دیگر می‌شد؟

شاید تلخ به نظر برسد، اما دلم نمی‌خواهد این‌طور باشد. به‌هرحال، شگفت‌زده‌ام کرده بود. دست‌کم، قبل‌تر. قبل از قتل‌ها.

هرگز، کسی را ندیدم که مثل بئا برای رسیدن به خواسته‌هایش مصمم باشد. حتی خودم. همان‌طور که گفتم، همیشه، از آن‌هایی بوده‌ام که به فرصت‌های پیش‌آمده می‌چسبیدم، نه اینکه بخواهم بروم بیرون و خودم فرصت خلق کنم، یعنی همان کاری که بئا می‌کرد.

فکر می‌کنم برای همین، از همان اول، از جین خوشم آمد. مثل خودم بود ـ همیشه، دنبال یک روزنه و بعد، پیچ و تاب خوردن برای جا گرفتن در آن روزنه. مطمئنم فکر می‌کرد دارد فریبم می‌دهد، فکر می‌کرد بازی‌اش را باور می‌کنم، اما آن‌قدر خصوصیات خودم را داشت که مسلماً می‌فهمیدم مشغول چه‌کاری است. روح من و جین از هر چه ساخته شده بود یکسان بود ـ یا دست‌کم،

خیلی شبیه به هم.

اما بئا ـ بئا جانوری کاملاً متفاوت بود.

نفس‌هایم سخت و ضعیف شدند و چشم‌هایم را بستم.

باید فکر می‌کردم حالا چه کنم، چطور خودم را از این خراب‌شده خلاص کنم، اما فقط فکر بئا در سرم بود.

پارسال. آن شام. بلانش با من گرم گرفته بود، می‌دانستم. اما نیتش چه بود؟ روحم هم خبر نداشت. اهل جنوب نبودم، اما آن‌قدر اینجا زندگی کرده‌ام که بدانم آن نوع گرم گرفتن برای این آدم‌ها مثل زبان دوم است یا یک سرگرمی عادی. در زادگاه خودم، اگر کسی مثل بلانش نگاهم می‌کرد، مطمئن بودم دنبال رابطه است، اما اینجا از این خبرها نبود.

دستش روی بازوی من بود و بدنش آن‌قدر نزدیک که می‌توانستم فشار سینه‌اش را روی بالاتنه‌ام حس کنم.

بلانش را دوست داشتم، طبعاً نه مثل تریپ، و بئا هم آن‌قدر حواسش به ساوثرن منرز بود که کم‌کم حس می‌کردم دیگر اصلاً نمی‌بینمش. اما بودن با بهترین دوستش به دردسرش نمی‌ارزید و راستش، پول بئا را بیشتر از رابطه با دوستش دوست داشتم.

اما به‌هرحال، دیدن حسادت بئا بامزه بود.

بنابراین، کاری نکردم، اما از بلانش هم دوری نکردم. مسئول بازسازی خانه‌اش بودم، پس، نمی‌توانستم نسبت به او بی‌اعتنا باشم. رفتن به روستا برای مرور طرح‌های معماری و وسایل حمام، سپری کردن بعدازظهرها در خانه‌اش برای دیدن نمونه‌های رنگ و رد و بدل کردن پیغام برای تعیین قرار بعدی. تمام این‌ها از نظر من بی‌خطر بودند، اما وای، بئا را عصبانی می‌کردند.

نیت بلانش را هم خوب می‌فهمیدم. من آخرین دستاویز در آن جنگ سردی بودم که از دورهٔ کودکی میانشان وجود داشت. اما آن‌همه مورد توجه قرار گرفتن از طرف بلانش خوب بود. بئا چنان گرفتار گسترش امپراتوری‌اش بود که دیگر مثل قبل به من نگاه نمی‌کرد.

آن‌طور که بلانش نگاه می‌کرد.

پس، شاید کمی امیدوارش کرده باشم. شاید خودم هم با او گرم گرفتم.

شاید چون گوشی‌ام رمز نداشت، بئا می‌توانست هر وقت دلش می‌خواست در آن سرک بکشد.

با این حال، اگر آن اشاره به مادر بئا نبود، عاقبت، همه چیز فراموش می‌شد.

بعدازظهر دیگری در خانهٔ بلانش... اما این بار، مرا بوسید

و خب، بله، من هم اجازه دادم. فقط کمی. کنجکاو بودم که ببینم تا کجا پیش می‌رود و راستش، دلم می‌خواست بدانم بیشتر از آنچه فکر می‌کردم به او علاقه‌مندم یا نه و با تعجب فهمیدم نه. بلانش زیبا بود و معلوم بود از من خوشش می‌آید، اما آن جرقه در کار نبود و بعد از مدتی، با ملایمت کنارش زدم.

یادم می‌آید گفتم: «نمی‌تونیم این کار رو بکنیم. حق بئا این نیست.»

لعنت به من، این راه درستش نبود.

هنوز صورت بلانش را یادم است که به‌حالت زشتی کج و معوج شد. «بئا؟» ریشخندی در صدایش نبود. «تو اصلاً بئا رو می‌شناسی؟»

لحنش آن‌قدر خشمناک بود که فکر کردم شاید مست باشد. اما نه، داخل لیوانش فقط چای شیرین بود،

نگاهش هم تند و تیز.

پرسید: «می‌دونستی پدر و مادرش الکلی بودن؟ می‌دونستی اصلاً اسمش بئا نیست؟» با انگشت به سینه‌اش زد و گفت: «من اون اسم رو براش انتخاب کردم. وقتی باهام آشنا شد، اسمش برتا بود.» صدایی حاکی از ناخشنودی. «برتای کوفتی.»

موضوع اسم بئا را می‌دانستم و نمی‌فهمیدم چرا بلانش آن‌قدر بزرگش می‌کرد. خودم هم دلم نمی‌خواست کسی «ادوارد» صدایم کند. برای همین، هرگز، از آن استفاده نکردم و اصلاً برایم مهم نبود بئا همین حس را نسبت به اسم برتا داشته باشد. اما نمی‌دانستم پدر و مادرش الکلی بودند و خوشم نمی‌آمد که غافلگیر شوم.

«می‌دونستی جسد مادرش رو پایین پله‌ها پیدا کردن، در حالی که فقط بئا توی خونه بوده؟»

در صورتش دیدم که به‌محض گفتن این حرف‌ها، پشیمان شد، گر گرفتن پره‌های بینی و درشت شدن چشم‌هایش را دیدم که یعنی خودش هم فهمیده زیاده‌روی کرده، اما صورتم را با دقت بی‌اعتنا نگه داشتم.

جواب دادم: «الان، خودت گفتی که اون الکلی بود. الکلی‌ها کلاً زیاد می‌افتن.»

«خب، آره.» بلانش مکث کرد و دیدم خودش را آماده می‌کند چیز دیگری بگوید. «این الکلی دو هفته بعد از اونکه توی مهمونی بزرگِ ساوثرن منرز بئا رو ضایع کرد، افتاد، پس...» شانه بالا انداخت. «خودت دیگه دودوتاچهارتا کن.»

فکر اینکه بئا با آن ماجرا ارتباطی داشته باشد مضحک بود یا دست‌کم، این چیزی بود که به خودم گفتم.

اما بعد، به فکر افتادم.

در دفتر کار ساختمانی‌ام، منشی‌ای به اسم آنا داشتم. زیبا و مهربان بود، تازه از کالج فارغ‌التحصیل شده بود و بئا تا او را دید، از من خواست عذرش را بخواهم. من این کار را نکرده بودم، چون آنا کارمند خوبی بود و قصد هم نداشتم از آن پست‌فطرت‌هایی باشم که به کارمندانشان نزدیک می‌شوند. پس، این وسوسهٔ روزانه هم پسِ ذهنم نبود.

اما بعد، به‌تدریج، مقادیر کمی پول نقد ناپدید می‌شد و روزی که بئا با ناهار آمده بود به دفترم، کشوِ میز آنا را باز کرد تا قلمی بردارد. متوجه شد پول‌های گم‌شده ته کشو هستند.

آنا زده بود زیر گریه و قسم خورده بود که پول را برنداشته، اما جز اخراج کردنش چه‌کار دیگری می‌توانستم بکنم؟

هرگز، نتوانستم با این موضوع کنار بیایم. به نظر نمی‌رسید آنا دزد باشد و بئا هم مایل نبود او برایم کار کند. بئا بود که پول را پیدا کرد... زیادی تر و تمیز بود.

اما چیزی نگفته بودم، چون راستش، نمی‌دانستم باید چه بگویم. واقعاً فکر نمی‌کردم همسرم بتواند این‌قدر حقه‌باز باشد.

نباید چیزی دربارهٔ مادرش هم می‌گفتم. اما آن شب، درست شبِ همان روز نکبتی‌ای که بلانش موضوعِ مادرش را گفت، دهان مزخرفم را باز کردم.

«به من نگفتی مادرت در اثر سقوط مُرده.»

بئا سرش را از روی لپ‌تاپش بلند کرد، روشنایی خفیف صفحه روی صورتش افتاده بود. عینک به چشم داشت و موهای تیره‌اش را شلوغ و درهم پشت سرش جمع کرده بود. یک‌دفعه، خیلی جوان شده بود، خیلی

متفاوت با بئای مرتب و موقری که عادت داشتم ببینم. از حالتش خوشم آمد.

عاقبت، گفت: «خب؟ گفتم که خیلی ناگهانی، مُرد.»

«آره، اما گفتی به این دلیل که خیلی نوشیده بود.»

بئا دوباره، نگاهش را به صفحه دوخت و انگشت‌هایش روی صفحه‌کلید به کار افتادند. «خب، همین دیگه. زیادی نوشیده بود و افتاد.»

من که رنجیده بودم، رفتم آن‌طرف اتاق ناهارخوری و کامپیوترش را بستم. غرغرِ اعتراضِ بئا بلند شد. «اما این خیلی با چیزی که تو می‌خواستی باور کنم فرق داره. فکر می‌کردم اون نارسایی کبدی داشت یا یه چیزی توی همین مایه‌ها، مثلاً، سیروز کبدی. نمی‌دونستم یه حادثه بوده.» در جملهٔ آخر، صدایم دورگه شد.

بئا با حرکتی تند و ناگهانی، لپ‌تاپش را باز کرد و گفت:

«یه حادثه بود. اون افتاد و من پیداش کردم که خیلی ناراحت‌کننده بود. پس، خیلی ممنونم که این موضوع رو پیش کشیدی. خیلی خوشحالم تونستیم درباره‌اش حرف بزنیم.»

«این‌طوری حرف نزن.»

دوباره، نگاهش را به من دوخت. گردنش داشت گُر می‌گرفت، درست مثل تمام مواقعی که عصبانی می‌شد. پرسید: «دلیلی داشت که تو و بلانش دربارهٔ مرگ مادر من صحبت کنین؟» گندش بزنند. باید می‌دانستم کار به اینجا می‌کشد، اما برای پایان دادن به افکار ناجورم چنان درمانده بودم که فکر نکردم خب می‌فهمد این اطلاعات را از کجا آورده‌ام.

گفتم: «امروز، وقتی توی خونه‌اش بودم، حرف به اونجا کشید.» بئا خندهٔ طعنه‌آمیزی سر داد.

«آره خب، حرف‌های معمولی پیش‌پاافتاده. هی، می‌دونستی مادر همسرت چطوری مُرده؟»

صاف ایستادم. «این‌قدر سلیطه نباش.» اما بئا جواب نداد، حتی با اینکه هرگز با او این‌طور حرف نزده بودم. دوباره، توجهش روی لپ‌تاپش متمرکز شده بود، حس می‌کرد باید به ایمیلی بپردازد که در ساعت ۱۰ یک جمعه‌شب دریافت کرده.

آن شب، دیگر با هم حرف نزدیم و مدتی بعد، کنارش در تخت دراز کشیدم. پشتش به من بود، انحنای باسنش چسبیده به من و لحظه‌ای فکر کردم بیدارش کنم و ببینیم هماغوشی می‌تواند مشکل را برطرف کند یا نه.

فکر نمی‌کردم بتواند.

درازکشیده در آنجا، کوشیدم به مادرش فکر نکنم که پای پله‌ها افتاده و خون دور بدنش جمع می‌شود.

کوشیدم بئا را خیره به جسد مادرش بالای پله‌ها تجسم نکنم. اما تصویر خیلی واضح بود، دیدنش خیلی ساده بود و هر چه بیشتر آن تصویر را پس می‌زدم، واقعی‌تر می‌شد.

با چنین آدمی ازدواج کرده بودم؟ کسی که می‌توانست مادر خودش را به قتل برساند؟

از ته دل باور نکرده بودم. نه تا شبی که بلانش را کشت.

نمی‌توانستم بگویم چرا به دریاچه رفتم.

شاید چون سر و کلهٔ تریپ پیدا شد و پرسید دلم می‌خواهد با او بروم و من هم نمی‌دانستم بئا او را دعوت کرده است.

من و تریپ با هم دوست نبودیم، اما چیزی در آن میان بود. به رفتن دخترها (منظورم زن‌هاست، شنیدم جین این‌طور می‌گوید) مربوط می‌شد، تنها رفتن به آنجا، و بعد، پیغام بئا به تریپ که برود آنجا... مشکوک بود.

آن اواخر، متوجه شده بودم تریپ چطور به بئا نگاه می‌کند، با چشمان معصومانهٔ غمگین. به خودم گفتم شاید چون بلانش کاملاً نشان می‌دهد به من علاقه‌مند شده تریپ هم جهت مهر و محبتش را عوض کرده بود یا چیزی در همین مایه‌ها.

اما معنایش این نبود که باید خوشم بیاید.

پس، از اینکه بئا او را دعوت کرده بود ناراحت شدم و بعد از رفتن تریپ، مدتی طولانی در اتاق نشیمن نشستم و فکر کردم. فکرش مثل دندانی که درد می‌کرد، آزارم می‌داد.

چرا بئا او را به آنجا کشانده بود؟ از تریپ خوشش نمی‌آمد و این قرار بود آخر هفته‌ای برای نزدیک شدن دخترها به هم باشد.

ادی که می‌رسد، خانه تاریک و خالی است.

یا ادی فکر می‌کند خالی است. بعد از اینکه مدتی در اتاق نشیمن می‌ایستد و صدا می‌زند، صدای خرناس کسی را از طبقهٔ بالا می‌شنود.

تریپ در اتاق‌خواب مهمان است، با دهان باز خرخر می‌کند و دستش از لبهٔ تخت آویزان است.

خرناس‌هایش گرفته و عمیق‌اند، مدتی طول می‌کشد تا نفس بکشد و به‌نظر ادی، همین‌ها عجیب‌اند. غیرطبیعی.

اما خب، تریپ الکلی است و شاید همهٔ الکلی‌ها این‌طور باشند.

قایق در جایش نیست و نشانه‌های حضور هر سه نفرشان در خانه دیده می‌شود ـ کیف بلانش کنار در آویزان است، دسته‌کلید تریپ روی پیشخان و ساک وسایل بئا روی یکی از صندلی‌های جلوی پیشخان.

ادی همان جا وسط اتاق نشیمن فکر می‌کند چقدر احمق است، دخترها رفته‌اند قایق‌سواری و خوش می‌گذرانند و او اجازه داده بود بلانش با گفتن تمام آن مزخرفات دربارهٔ مادر بئا اعصابش را به هم بریزد.

بعد، به در پشتی نگاه می‌کند و او را می‌بیند.

بئا. از لنگرگاه بالا می‌آید و خیس آب است.

ادی می‌فهمد.

بئا هم فهمیده بود ادی فهمیده. تا آخر عمر، حالت صورتش در ذهن ادی می‌ماند، آرواره‌های به‌هم‌فشرده و شانه‌های عقب‌رفته. سر بالا انگار که بخواهد بگوید حرفی بزن، حرام‌زاده.

اولش، ادی تصمیم درست را گرفت. بغلش کرد و گفت درک می‌کند. بلانش آن موضوع وحشتناک را می‌دانست و به مردم می‌گفت. بئا چه‌کار دیگری می‌توانست بکند؟ داشت از خودشان محافظت می‌کرد، از چیزهایی که با هم ساخته بودند. زیرک نبود که تریپ را به اینجا کشاند تا او را مقصر جلوه دهد؟ همه به این نتیجه می‌رسیدند که او خیلی مست بوده. او و بلانش دعوا کرده بودند و تریپ او را زده بود، محکم زده بود. بئا

سعی کرده بلانش را نجات دهد ـ بلانش بهترین دوستش بود! ـ اما خودش هم مست بوده و همه جا خیلی تاریک. بئا خیلی شجاع بوده، شیرجه زده داخل آب و شنا کرده تا کمک بخواهد.

بئا به ادی لبخند می‌زند و روی انگشت‌های پایش بلند می‌شود تا او را ببوسد. می‌گوید: «می‌دونستم درک می‌کنی.»

درست همان موقع، ادی او را محکم می‌گیرد و گلویش را فشار می‌دهد. تقلای پاهای بئا روی زمین باعث می‌شود یکی از دکمه‌های ادی کنده شود و او تا چند روز بعدش، متوجه نمی‌شود... وقتی بئا در اتاق وحشت در امان است.

در امان.

این چیزی است که ادی به خودش می‌گوید.

نمی‌توانستم او را لو دهم یا بگذارم برود زندان، آن هم برای جنایتی چنین حساب‌شده، آن هم در ایالتی که مجازات مرگ در انتظارش بود، آن هم وقتی که شاید پلیس‌ها همان پرسش‌هایی را دربارهٔ مرگ مادرش می‌کردند که من کرده بودم.

(حالا، اینکه چنین محاکمه‌ای حرفه‌اش را نابود می‌کرد به کنار. هیچ کس از یک قاتل خرده‌ریزهای تزیینی نمی‌خرید.)

اما نمی‌توانستم رهایش کنم تا به این کارش ادامه دهد، نمی‌توانستم این فکر را بپذیرم که دفعهٔ بعد که کسی مطابق میلش عمل نکرد، کلکش را بکَند.

اتاق وحشت یک راه‌حل بود.

نه زیرکانه‌ترین، نه بهترین راه‌حل، اما لعنت به من... چه‌کار دیگری می‌توانستم بکنم؟

***

بخشی از دردم به‌تدریج کم شد یا شاید هم فقط داشتم به آن عادت می‌کردم. به‌هرحال، حالا، بیشتر می‌توانستم حرکت کنم و با اینکه معده‌ام دوباره به هم ریخته بود، موفق شدم بنشینم.

جین.

دوستش نداشتم، نه از ته دل. حالا، می‌فهمیدم. دلم می‌خواست... خیلی دلم می‌خواست دوستش داشته باشم. اولش، خیلی راحت بود. می‌توانستم به زن دیگری عشق بورزم. می‌توانستم شروع مجددی داشته باشم. می‌توانستم تمام چیزهای مربوط به بئا را فراموش کنم، کاری که کرده بود، کاری که خودم کرده بودم و از نو با جین شروع کنم. جینِ باهوشِ شوخ‌طبع که بخش خوب وجودم را دیده بودم، نه قسمت‌های بد را.

عاقبت، بنا موضوع خانواده‌ام را فهمیده بود. فهمید از هجده‌سالگی، با مادر و برادرم حرف نزده‌ام، با اینکه آدم‌های خوبی بودند و کار نادرستی انجام نداده بودند. تنها گناهشان این بود که معمولی بودن زندگی گذشته‌ام را به‌خوبی یادآوری می‌کردند.

جین این موضوع را نمی‌دانست. نمی‌دانست مادرم، همچنان، تلاش می‌کند از راه نشانی ایمیل عمومی‌ام در ساوثرن منرز برایم پیغام بفرستد یا اینکه به‌محض دیدن ایمیل‌هایش، آن‌ها را پاک می‌کردم. یا وقتی برادرم خواست کارت‌تبریک کریسمس برایمان بفرستد، تهدیدش کردم وکلایمان به‌جرم آزار و اذیت تعقیبش می‌کنند.

با جین داشتم به لوح سفیدی تبدیل می‌شدم.

اما بخشی از وجودم می‌دانست که هرگز، این‌قدر راحت

نخواهد بود. شاید به خودم گفته بودم بئا را برای حفظ کسب و کار پنهان می‌کنم، دنیا بهتر است فکر کند او مُرده تا اینکه قاتل باشد، اما واقعیت آن بود که... تحمل رها کردنش را نداشتم.

همین‌قدر ساده. همین‌قدر وحشتناک.

هنوز دوستش داشتم.

تمام ماجرا همین بود و به این افتضاح رسید. عشق. تلاش برای نجات او از دنیای بیرون ـ و از خودش.

شب اول که او را داخل اتاق وحشت انداختم و او با دهان باز، گیج و عصبانی و شاید هم کمی وحشت‌زده به من خیره ماند، گفتم: «این کار به‌نفع خودته.»

واقعاً هم به این حرف اعتقاد داشتم. هنوز هم دارم. اما وای، الان، داخل خانه با جین است، جینِ مهربان که از همان اول باید می‌گذاشتم برود. لیاقتش بیشتر از این

بود. اصلاً نباید به او پیشنهاد ازدواج می‌دادم، آن هم وقتی هنوز به اتاق بئا می‌رفتم، می‌دیدمش، با او حرف می‌زدم و با او خوش‌گذرانی می‌کردم. اما دلم می‌خواست چیزی را به جین بدهم که او می‌خواست. احمقانه بود که فکر می‌کردم این کار نتیجه می‌دهد. راهی وجود دارد که همه‌مان به چیزهایی که می‌خواهیم برسیم.

من جین و بئا را با هم می‌خواستم. مایل نبودم یکی‌شان را هم از دست بدهم... نگه داشتن بئا در طبقهٔ بالا و نگه داشتن جین با دادنِ قول ازدواج. و حالا، همگی در این وضعیت افتضاح گیر افتاده‌ایم.

باید می‌دانستم جین موضوع را می‌فهمد. مدام داشت نزدیک‌تر می‌شد و با وجود آن رفتار ساده‌لوحانهٔ جوانانه‌اش می‌دانستم مثل کشویی پر از چاقو، تیز و

خطرناک است.

از آن‌طرف، خودم؟ کنجکاو، شتاب‌زده، حریص.

با ناله‌ای موفق شدم به دسته‌کلیدم برسم. بسته و زیر فشار نبودم، فقط در اتاقی بدون راه فرار گیر افتاده بودم.

اما کاملاً هم بدون راه فرار نبود. یک راه قطعی برای فرار وجود داشت. همیشه، وجود داشت. فقط من تنها کسی بودم که می‌دانستم، چون خودم این خانهٔ نکبت را ساخته بودم.

راه خطرناکی بود. حتی احمقانه. شاید هم مرگ‌بار.

اما باید امتحانش می‌کردم.

بخش یازدهم: جین

«اصلاً شبیه چیزی نیستی که توصیف کرده بود.»

آنجا در راهرو ایستاده‌ام و دستم هنوز بابت ضربه‌ای که با آن آناناسِ گه به ادی زدم، درد می‌کند. خودم می‌دانم خیلی محکم زدمش. در نقطه‌ای خیلی عجیب. هنوز صدای قرچ‌قروچ استخوان در گوشم است و می‌توانم دندان‌ها را روی فرش ببینم. آنجا رهایش کرده بودیم، در را پشت سرمان بسته و قفل کرده بودیم و هیچ صدایی نیست، اثری که نشان دهد او در آنجا هوشیار یا حتی زنده است.

بئا راچستر هم جلویم ایستاده است.

زنده.

چون ادی در اتاق وحشت کوفتی‌شان زندانی‌اش کرده بود. ظاهراً از من هم برایش گفته بود.

خیلی عجیب است که حتی نمی‌دانم چه جوابی بدهم و عاقبت، با لکنت می‌گویم: «پ... پلیس. باید زنگ بزنیم...»

بئا با صدای بلند آهی می‌کشد و می‌گوید: «باید یه نوشیدنی بنوشم.»

***

بئا با همان اعتمادبه‌نفس و تمرکزی که همیشه در او تصور می‌کردم، از پله‌ها پایین می‌رود، سر بالا، حرکات مطمئن. به‌دنبالش راه می‌افتم، دست‌هایم را دور شکمم جمع کرده‌ام و آرزو می‌کنم کاش هنوز لباس‌های ورزشی صبح تنم نبودند.

وقتی می‌رسم پایین، بئا داخل آشپزخانه است و به‌طرف پستوی خدمتکار می‌رود. اتاق باریکی بین آشپزخانه و رخت‌شورخانه با سینکی کوچک، گیلاس‌های شراب و

چند بطری شراب در کنار ویسکی محبوب ادی.

همان عقب می‌ایستم و بئا کابینتی را باز می‌کند، چشم‌هایش روی بطری‌های شراب در جاهای چوبی کوچکشان حرکت می‌کنند. «شما دو نفر موتون راشیلد[۱۳۳] سال ۲۰۰۹ رو تموم کردین؟» از بالای شانه‌اش به من نگاه می‌کند و من همان جا می‌ایستم، دست‌هایم دو طرفم افتاده‌اند و بازویم هنوز از نیرویی که برای زدنِ ادی به کار بردم درد می‌کند.

با تمام وجود حس می‌کنم چه هستم ـ یک شیاد.

باورم نمی‌شود او چقدر... آرام است. چقدر مسلط به خود. حس می‌کنم کل دنیا زیر و رو شده و او در حال انتخاب شراب است.

اما بئا فقط سرش را تکان می‌دهد و انگشت‌هایش روی بطری‌ها ضرب می‌گیرند. «مال سال ۲۰۰۷ هنوز

اینجاست. همین کفایت می‌کنه.»

بطری را از مخفیگاهش بیرون می‌کشد و بعد، دو گیلاس از قفسه‌ای که زیر پیشخان محکم شده درمی‌آورد. حرکاتش نرم و مطمئن‌اند.

برای اولین بار می‌فهمم اینجا واقعاً خانهٔ او است. هرگز، مال من نبوده و قطعاً مال ادی هم نبوده.

بین آشپزخانه و اتاق ناهارخوری مکث می‌کند و دوباره، نگاهی به من می‌اندازد. «بطری‌بازکن رو می‌آری؟»

حداقل، این کار را می‌توانم بکنم. یکی از کشوهای آشپزخانه را باز می‌کنم و بطری‌بازکن را درمی‌آورم و بعد، دنبال بئا به اتاق ناهارخوری می‌روم.

او بطری را باز می‌کند و بعد، شراب را در گیلاس‌هایمان می‌ریزد، به من اشاره می‌کند تا بنشینم. سر میز، روی

صندلی خودش می‌نشیند و لحظه‌ای فکر می‌کنم من هم باید آن‌طرف میز بنشینم، روبه‌روی هم، مثل دو ملکهٔ قرون وسطایی.

اما در سمت چپش می‌نشینم، نه روی نزدیک‌ترین صندلی به او، بلکه یکی آن‌طرف‌تر. فاصله‌ای بین خودمان ایجاد می‌کنم، اما نه به‌اندازهٔ کلِ آن میز بلوطِ دراز.

این همان جایی است که چند سال پیش، برای مصاحبهٔ ساوثرن لیوینگ ژست گرفته بود، فقط حالا، یک پیژامهٔ ابریشمی پر از چروک پوشیده و ناخن‌هایش شکسته و نامرتب‌اند. با اینکه ظاهرش داغان است ـ رنگ‌پریده، با موهایی بلندتر، انتهای پر از موخورهٔ موها روی شانه‌هایش، حلقه‌های سیاه زیر چشم‌هایش ـ زیر تمام این‌ها، می‌توانم بئا راچستری را ببینم که وقتم را آن‌همه

صرف تصورش کرده بودم. زنی که از پارچه‌های چهارخانه و کاسه‌هایی به‌شکل میوه یک امپراتوری ساخته بود، مارکی که از سبک زندگی خاصی الگو می‌گرفت که مال خودش نبود، اما با مشقت زیاد به آن دست یافته بود.

الان، یکی از آن کاسه‌ها روی میز است، پر از لیمو و آن را به‌طرف خودش می‌کشد و بعد، لیمویی از آن برمی‌دارد و غرق در فکر، آن را در دستش می‌چرخاند.

گیلاسم را برمی‌دارم و جرعه‌ای طولانی می‌نوشم. طعم مطبوع آن روی زبانم پخش می‌شود و بئا همان‌طور لیمو را در دستش می‌چرخاند.

عاقبت، آن را برمی‌گرداند داخل کاسه و به من نگاه می‌کند.

«خب، جین.»

«خب، بئا.»

با همان لحن جوابش را می‌دهم و او لبخند می‌زند. خب، راستش، پوزخند است، فقط یک طرف دهانش بالا می‌رود و متوجه می‌شوم دقیقاً همان حالت را قبلاً روی صورت ادی دیده‌ام. بئا از او یاد گرفته بود یا برعکس؟

دست‌هایش را باز می‌کند و می‌پرسد: «حالا، چی کار کنیم؟»

از کلمهٔ کنیم خوشم می‌آید. از حالت نگاه بئا هم خوشم می‌آید، انگار واقعاً مرا می‌بیند، نه جینِ سگ‌گردان را، نه آن دختر غمگینی را که شوهر عوضی‌اش به ازدواج ترغیبش کرده بود. خود واقعی‌ام را.

بطری را برمی‌دارم و گیلاسم را پر می‌کنم. گیلاس او هنوز پر است، پس، بطری را تالاپی روی میز می‌گذارم. آن بیرون، توفان غوغا می‌کند، باران به شیشه‌ها

می‌پاشد و هر چند دقیقه یک بار، آسمان‌غرنبه خانه را می‌لرزاند. شاید تاپ‌تاپ‌هایی هم از طبقهٔ بالا باشد، اما مطمئن نیستم.

به ادی فکر می‌کنم، کف اتاق وحشت ولو شده و منتظر می‌مانم حس گناه، پشیمانی یا چیز دیگری در وجودم جاری شود.

چیزی در کار نیست، جز نوعی آسودگی تهوع‌آور. حق با من بود. تمام آن شک‌هایی که داشتم، تمام آن احساسات بد، دروغ نبودند. مثل همیشه، غرایزم تند و تیز بودند. حالا، بئا در امان بود.

دوباره، می‌گویم: «باید به پلیس تلفن کنیم. ماجرا رو براشون تعریف کنیم. تمامش رو.»

بئا به حرفم فکر می‌کند و سر تکان می‌دهد. «تمام ماجرا. فکر می‌کنی تمام ماجرا چیه؟»

با اینکه در چند ساعت گذشته، بعد از صحبت با تریپ و بعد از پیدا کردن خاطرات بئا، گیج و ویج بوده‌ام، در طول سال‌ها، یاد گرفته‌ام قاطعانه و بدون فکر قبلی عمل کنم و شوک‌ها را به‌سرعت پشت سر بگذارم. این یکی از مهارت‌های اساسی بقا بوده است.

الان هم، به‌خوبی به کمکم می‌آید.

به بئا می‌گویم: «حدس می‌زنم بلانش واقعاً مُرده، اما اون‌طور که همه فکر می‌کنن مرگش در اثر حادثه نبوده.»

«اون‌ها با هم رابطه داشتن.» بئا آهسته این را می‌گوید، اما یکی از عضلات چانه‌اش می‌لرزد و قبل از آنکه حرفش را ادامه دهد، دندان‌هایش را روی هم می‌فشارد. «ادی فکر می‌کرد من نفهمیدم، اما من تقریباً از همون اول می‌دونستم. اون‌قدری که خیال می‌کنه باهوش نیست.»

حرف‌هایش دربارهٔ «تغییرات فصلی» و «راکون‌های داخل اتاق زیر شیروانی» یادم می‌آید. دماغم را بالا می‌کشم و گیلاسم را برمی‌دارم. حالا، زمین زیر پاهایم محکم‌تر به نظر می‌رسد.

«بعد، به‌نظرم، بلانش دچار عذاب‌وجدان شد. از بچگی، با هم دوست بودیم و شاید وفاداری به من بیشتر از چیزی که فکر می‌کرد براش اهمیت داشت. شاید هم فقط می‌خواست تحقیرم کنه. به‌هرحال، می‌دونستم اون آخر هفته، به خونهٔ ساحلی دعوتم کرده تا این موضوع رو بگه.»

نوشیدنی‌اش را با وقار می‌نوشد. «حدس می‌زنم ادی هم می‌دونست و ترجیح می‌داد بلانش رو بکشه تا اینکه بخواد من حقیقت رو بشنوم.»

اما بئا بلانش را دعوت کرده بود. خانهٔ ساحلی مال بئا

بود.

کمی اخم می‌کنم، اما چیزی نمی‌گویم و بئا ادامه می‌دهد.

«همون ادی همیشگی. همیشه، بیشتر از سهم خودش می‌خواست، فقط یه لقمه بیشتر. اما ضمناً می‌دونست تمام این...» دوباره، دستش را باز می‌کند و خانه، محل، شاید تمام زندگی‌های داخل محل را نشان می‌دهد.

«مال منه. نمی‌تونست طلاقم بده، نه؟»

«خب، چرا تو رو هم نکشت؟» فکر می‌کنم دارم کارم را خوب انجام می‌دهم. خونسرد حرفم را زدم. اما حالا، قلبم خیلی تند می‌تپد، چون راست نمی‌گوید. هیچ کدام از حرف‌هایش راست نیست.

دروغ‌گوی خوبی است، تحسینش می‌کنم. بی‌شک، بهتر از ادی است. اما من این اداها را می‌فهمم، چیزهایی که

می‌گوید با عقل جور درنمی‌آیند.

بئا خم می‌شود و دست‌هایش را روی میز تا می‌کند. آستین‌هایش بالا می‌روند و مچ‌های لاغر و ظریفش نمایان می‌شوند. اعتراف می‌کند: «این به ذهن خودم هم رسید. حرفم رو باور کن، خوب سبک‌سنگین کردم. فکر می‌کنم...»

می‌گویم: «اون دوستت داشت.» این کلمات طعم تلخی به دهانم می‌دهند. داستانِ بئا منطقی نیست، اما حرف من توضیحی منطقی است.

او دوستش داشت. هر اتفاقی که اینجا افتاده چرند و بی‌معنا بود و ادی می‌توانست خیلی سنگدل باشد. برخوردش با جان یادم هست. اگر فکر می‌کرد بئا سر راهش است ـ واقعاً سر راهش است ـ شک ندارم که می‌توانست او را بکشد.

اما بئا هنوز اینجا بود.

بئا نگاهم می‌کند و فقط برای لحظه‌ای، اعتمادبه‌نفسش کم می‌شود. انتظار این جواب را نداشت.

نگاهش به روی میز می‌افتد و سپس، بعد از لحظه‌ای، سرش را بلند می‌کند و شانه بالا می‌اندازد. «شاید... به‌هرحال، این چیزیه که به ذهن من می‌رسه. ادی بلانش رو کشت، من رو هم مُرده جا زد. بعد، مثل یکی از اون رمان‌های مزخرف ترسناک، توی این خونه زندونی‌ام کرد و در همون حال، زن جَوون ساده‌لوحی رو که سگش رو می‌گردوند اغوا کرد.»

ابرویش را بالا می‌برد. «نظرت؟»

آگاهانه، جرعه‌ای طولانی از شرابم می‌نوشم. «به‌نظرم، این می‌تونه تعبیری از واقعیت باشه.»

«اما تو خوشت نمی‌آد.»

خوشم نمی‌آید. دلم نمی‌خواهد آن دختر معصوم رقت‌انگیز باشم، احمقی که صورت زیبا و یک حساب بانکی پُر فریبش می‌دهد.

یک قربانی.

به صندلی‌ام تکیه می‌دهم و به بئا نگاه می‌کنم. شاید اثر شراب باشد، اما حالا، دیگر زیاد رنگ‌پریده نیست و حتی با آن موهای به‌هم‌ریخته و لباس راحتی، نسبتاً آراسته به نظر می‌رسد.

«چرا وحشت نکردی؟» و او از آن‌طرف میز، به من چشم می‌دوزد. چشم‌های زیبایی دارد، درشت و تیره. مژه‌هایش بدون ریمل هم پرپشت‌اند.

مقابله‌به‌مثل می‌کند. «تو چرا وحشت نکردی؟ تازه متوجه شدی مردی که دوستش داشتی یه قاتله و زنِ مُرده‌اش زنده است. یه‌کمی جیغ و گریه هم بد نیست،

هان؟»

جواب نمی‌دهم.

ادامه می‌دهد: «می‌دونی به چی فکر می‌کنم؟ فکر می‌کنم ادی به‌دلیلی، عاشق هر دوی ما شد. نه...» دستش را بلند می‌کند و تلاشم برای اعتراض را ناکام می‌گذارد. «اون واقعاً برات اهمیت قائله. اگه نبود، خطر آوردنت رو به این خونه به جون نمی‌خرید. اما من فکر می‌کنم ما خیلی به هم شباهت داریم، جین.»

بی‌آنکه بتوانم جلوی خودم را بگیرم، از دهانم می‌پرد: «این اسم واقعی‌ام نیست.»

«بئا هم اسم واقعی من نیست.»

می‌گویم: «می‌دونم. تریپ.»

پشت چشم نازک می‌کند. «تریپِ گه.»

تقریباً خنده‌ام می‌گیرد، چون می‌دانم چه حسی دارد. اما

هنوز چیزی... خیلی مشکوک است. او خیلی آرام است، خیلی مسلط به خود، خیلی مسلط برای زنی که کمی قبل، ناخوشایندترین تجربه‌ای را که به ذهنم می‌رسد پشت سر گذاشته است.

بعد، خم می‌شود و می‌گوید: «ادی گفت تو اصلاً شبیه من نیستی. به‌نظرم، این مهم نیست.»

نگاهش می‌کنم، همچون ملکه‌ای آنجا نشسته و تمام حرف‌هایش دروغ‌اند و می‌دانم این جملهٔ آخر تنها حقیقتی است که به زبان آورده.

بخش دوازدهم: بئا

اون دوستت داشت.

نمی‌دانم چرا شنیدن این جمله از زبان جین این‌قدر منقلبم می‌کند. شاید چون جین بیشتر از هر آدم دیگری دلش نمی‌خواهد این حرف حقیقت داشته باشد.

اما جین دروغ‌گوی خوبی است.

با نگاه کردن به او این را می‌فهمم. این را هم می‌توانم بگویم اصلاً دختری نیست که ادی فکر می‌کرد... دختری که می‌تواند با آناناسی از جنس نقره بزند به صورتش و بعد، اینجا کنار همسرش ـ که شنیده مُرده و جسدش ته دریاچه است ـ بنشیند و شراب بنوشد.

از این دختر خوشم می‌آید، آن‌قدر زیاد که تقریباً برای ادی متأسف می‌شوم که نتوانست این بُعدِ وجود جین را ببیند.

شاید او هم خوشش می‌آمد.

شاید هم دیده بود. شاید با اینکه دلش نمی‌خواست اعتراف کند، می‌دانست جین مثل من است.

می‌دانست که به همین دلیل، از همان نگاه اول، مجذوب او شده است.

جرعه‌ای دیگر از شرابش می‌نوشد. رنگ‌پریده و ریزه‌میزه است و موهایش رنگی بین بور و قهوه‌ای دارند که آن‌قدرها هم جذابیتی ندارند و لباسش تقلیدی معمولی از لباس زن‌های این محل است. شاید همین برای فریب دادن ادی کافی بود، اما باید به چشم‌هایش نگاه می‌کرد.

چشم‌هایش همه چیز را لو می‌دهند.

مثلاً، در تأیید حرف من سر تکان می‌دهد و آرام آنجا نشسته، اما چشم‌هایش بدجوری برق می‌زنند و مطمئنم

داستانی را که من تعریف کردم اصلاً باور نکرده است. رابطهٔ میان ادی و بلانش، قتل بلانش به‌دست ادی، زندانی کردن من، پاپوش دوختن برای تریپ. مطمئنم فکر می‌کند ادی زیرک‌تر از این حرف‌هاست، اما شاید این فکر برداشت غلطی باشد.

راستش، حالا که نگاهش می‌کنم، یاد بلانش می‌افتم، بعد از خاک‌سپاری.

«خیلی خوشحالم که اینجایی.» بئا بلانش را محکم بغل می‌کند و حس می‌کند او در پیراهن مشکی‌اش چقدر لاغر است. بئا مشکی نپوشیده است، بنفش تیره پوشیده که مشخصهٔ مجموعهٔ پاییزهٔ امسال ساوثرن منرز است.

بلانش هم بغلش می‌کند و بارها می‌گوید چقدر متأسف است، اما وقتی می‌رود، بئا فکر می‌کند چیزی در نگاه بلانش است. مشکوک نشده، نه دقیقاً. هرگز، تا آنجا

پیش نمی‌رود، اما بئا می‌فهمد بلانش نمی‌تواند با این موضوع خوب کنار بیاید، با اینکه آن را به زبان نمی‌آورد و حتی فکرش را هم به ذهن راه نمی‌دهد.

آن شب، دیروقت، بئا روی صندلی پشت‌بلندی نشسته که از خانهٔ مامان آورده است، تنها چیزی که از آن خانهٔ نکبت کودکی‌اش می‌خواست، و شراب داخل بطری را تمام می‌کند. شراب به او کمک می‌کند تا گیج و کرخت شود، کمک می‌کند تا تصویر صورت مامان را درست قبل از سقوطش از یاد ببرد.

نشئه بود، این درست. کاملاً تحت تأثیر آنچه آن روزها راه فرارش بود. شاید کلونوپین. بئا تماشایش کرده بود که مثل زنی خیلی مسن‌تر از پنجاه‌وسه سال، تا ته راهرو می‌رفت و پاهایش را آهسته روی زمین می‌کشاند.

به مامان گفته بود آن کنارهٔ راهرو را که درست تا پله‌ها

ادامه داشت، بیندازد دور، اما خب، او گوش نکرده بود. فقط سکندری خورد و همان لحظه نیفتاد. حالش خوب می‌شد.

بئا حتی نمی‌تواند بگوید چرا او را هل داد. فقط آنجا بود و مامان سکندری خورد و همان موقع، انگار قلب بئا با شادی در سینه‌اش بالا رفت و حس می‌کرد اینکه... دست دراز کند و او را هل دهد طبیعی‌ترین کار جهان را انجام داده است.

روی صورتش ترس، وحشت یا شوک نمایان نشد. موقع سقوط، مثل همیشه، مامان تا حدی گیج و منگ بود.

هنگام خاک‌سپاری، بئا فکر کرد خوش‌شانس بوده. اگر فقط مچ پای مامان یا استخوان ترقوه‌اش می‌شکست، بئا باید کلی توضیح می‌داد. اما سرش محکم به لبهٔ پله‌ها خورده بود. بئا صدای شکسته شدن سرش را

شنیده و خون را دیده بود.

بلافاصله، نمرد، اما بئا دیده بود صدمه خیلی جدی است و خون داشت دور سرش جمع می‌شد.

با این‌همه، اگر به‌جای صبح روز بعد، بلافاصله، با اورژانس تماس گرفته بود، اگر وانمود کرده بود نیمه‌شب از صدای افتادن چیزی بیدار شده و نه اینکه صبح روز بعد مادرش را پای پله‌ها پیدا کرده، شاید مامان زنده می‌ماند. به‌هرحال، خون‌ریزی باعث مرگش شده بود.

تمام شب، آنجا، پای پله‌ها افتاده بود و خون ـ اول، با شدت زیاد و بعد، آهسته ـ در کف‌پوش چوبی خانه نفوذ کرده بود.

بئا ماه‌ها منتظر ماند تا حس بدی به سراغش بیاید، اما در نهایت، فقط حس کرد آزاد شده است.

سال‌ها بود که دیگر به این موضوع فکر نکرده بود. حتی ادی هم واقعیتِ مرگ مادر او را نمی‌دانست. داستانی سرسری دربارهٔ علاقهٔ مامان به نوشیدنی‌ها برای ادی سرهم کرده بود و چون خود ادی هم هرگز به‌طور واضح از گذشته‌اش حرف نمی‌زد، بئا را سؤال‌پیچ نکرده بود. تا چند ماه قبل از مرگ بلانش، دیگر حرفش پیش نیامد.

بئا و بلانش در همان رستوران مکزیکی‌ای که بعد از نامزدی ادی و بئا رفته بودند، دوتایی شام می‌خوردند.

اوضاع اصلاً خوب نبود ـ بعد از آن بود که بئا مچ بلانش و ادی را موقع ناهار خوردن گرفت ـ اما بئا اصلاً آمادگی رویارویی با آن بلانش عصبانی را نداشت.

بلانش می‌پرسد: «نمی‌دونه، هان؟» بئا آن‌قدر به او خیره می‌مانَد که بالاخره، بلانش رو برمی‌گرداند. «ادی. ادی نمی‌دونه تمام چیزهای مربوط به تو قلابی‌ان. تمام

این...» دستش را توی هوا تکان می‌دهد. «در اصل، حرفهٔ ساوثرن منرز رو از من دزدیدی.»

بئا جواب می‌دهد: «می‌دونم سخته که باور کنی دنیا دور خواسته‌های تو نمی‌چرخه، بلانش، اما مطمئنم مشکلت فقط همینه.» صدای بئا آرام است، اما قلبش خیلی سریع می‌تپد.

بلانش با اخم نوشیدنی دیگری می‌گیرد. بئا نمی‌داند که بلانش، همیشه، این‌طور بود یا ازدواج با تریپ این بلا را سرش آورده.

حتی شبیه به او هم شده. حالا، موهایش همان ته‌رنگ ماسه‌ای موهای تریپ را دارند و تقریبا به همان کوتاهی‌اند. اما برخلاف تریپ، اندامش فوق‌العاده لاغرند و دستش را که دراز می‌کند تا یک سیب‌زمینی از داخل سبد بردارد، النگوهایش روی مچ لاغرش

جرینگ‌جرینگ می‌کنند. ناخودآگاه، توجه بئا به آن النگوها جلب می‌شود، آشنا به نظر می‌رسند، اما نه، حتی یکی‌شان هم مال ساوثرن منرز نیست. همه مال شرکت کیت اسپید[۱۳۴] هستند و بئا بینی‌اش را جمع می‌کند.

بلانش می‌بیند. «چیه؟» سیب‌زمینی میان انگشتانش را نمی‌خورد، فقط آن را ریزریز می‌کند و بئا دستش را دراز می‌کند تا خرده‌هایش را جمع کند.

بئا می‌گوید: «اگه النگو لازم داری، تازگی‌ها، مجموعهٔ تازه‌ای تولید کرده‌ایم. چند تایی برات می‌فرستم.»

دهان بلانش کمی باز می‌شود، چشم‌هایش درشت می‌شوند و بعد از لحظه‌ای، حیرت‌زده، می‌زند زیر خنده. «واقعاً جدی حرف می‌زنی؟» بئا می‌بیند سرها به‌طرفشان برمی‌گردند.

با اخم خم می‌شود. «صدات رو بیار پایین، لطفاً.»

بلانش بقیهٔ سیب‌زمینی را رها می‌کند. «نه، نه. واقعاً دلم می‌خواد بدونم. چون یکی از اون بدلیجات احمقانه‌ات رو دستم نکردم عصبانی شدی؟ الان، دلم می‌خواد بدونم مشکلت فقط همینه، برتا؟»

بئا جواب می‌دهد: «بچه نشو.» و بلانش می‌زند زیر خنده و دست‌به‌سینه به صندلی‌اش تکیه می‌دهد.

«من دارم ازت می‌پرسم شوهرت می‌دونه تمام چیزهای مربوط به تو دروغه و تو گیر دادی به النگوهای من و اون وقت، من بچه به حساب می‌آم. باشه.»

بئا دستش را دراز می‌کند و مچ بلانش را می‌چسبد، همانی را که پر از آن النگوهای مزخرف است و آن‌قدر محکم فشارش می‌دهد که داد بلانش درمی‌آید.

بئا از میان دندان‌های به‌هم‌فشرده می‌گوید: «تو مستی و داری از خودت مضحکه می‌سازی. بهتره این کار رو به

تریپ واگذار کنی.»

آن شب، شام زود تمام می‌شود و فقط دو روز بعد، ادی از بئا می‌پرسد چرا به او نگفته مادرش بر اثر سقوط مُرده.

آن موقع است که بئا می‌فهمد رابطه‌ای در کار نیست، می‌فهمد حتی اگر بلانش می‌خواسته به او آسیب برساند، ادی همدستش نبوده و چون بلانش برای اولین بار در زندگی‌اش نتوانسته چیزی را که می‌خواهد به دست بیاورد، حالا، دارد انتقام می‌گیرد، تنها تیری را که برایش مانده رها می‌کند.

صبح روز بعد، بئا با قهوه و کیک صبحانه می‌رود سراغ بلانش. حتی یکی از آن نوشیدنی‌های بدون گلوتن را هم که بلانش دوست دارد می‌گیرد.

می‌گوید: «آشتی.» و می‌تواند بگوید قسمتی از وجود بلانش می‌خواهد باور کند، می‌خواهد اوضاع به همان

حالتی برگردد که بود.

سفر به دریاچه یک علامت آشتی دیگر است. یک پیشنهاد صلح دیگر.

و بلانش دودستی آن را می‌چسبد.

جین آنجا نشسته، پایهٔ گیلاسش را میان انگشت‌هایش می‌چرخاند و من تماشایش می‌کنم که غرق در فکر است. از اینکه دقیقاً نمی‌دانم چه‌کار خواهد کرد خوشم می‌آید و دیدن اینکه وفاداری‌اش نسبت به ادی چقدر ضعیف بوده بسیار رضایت‌بخش است.

خلاصه آنکه ادی را از دست نداده بودم.

خودم از اینکه این فکر چقدر هیجان‌زده‌ام می‌کند متعجبم.

اما شاید هم نباید متعجب شوم. بعضی چیزهایی که در آن کتاب نوشتم دروغ بودند، برای آنکه مدرکی از خودم

به جا نگذارم ـ راستش، بیشترش ـ اما هماغوشی؟ حسم نسبت به ادی؟

تمامش واقعی بود.

اما بعد، جین کمرش را صاف‌تر می‌کند و می‌گوید: «باید به پلیس تلفن کنیم. بگیم ادی چی کارها کرده. بذاریم تقاصش رو پس بده.»

دارد با من بازی می‌کند یا این چیزی است که واقعاً می‌خواهد؟ تضادی که یک دقیقه پیش حسابی از آن لذت برده بودم، حالا، آزاردهنده است. بی‌اعتنا، دستم را تکان می‌دهم و نوشیدنی‌ام را تمام می‌کنم.

می‌گویم: «چند ساعت دیگه. بذار چند ساعت از آزادی لذت ببرم و بعدش، مجبور شم به یه عالمه سؤال جواب بدم.»

به دور و برم نگاه می‌کنم و ادامه می‌دهم: «واقعاً تغییری

توی خونه ندادی، نه؟»

جین به سؤالم جواب نمی‌دهد، اما خم می‌شود، دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «بئا، ما نمی‌تونیم همین‌جوری اینجا بشینیم. ادی بلانش رو کشته. می‌تونست تو رو هم بکشه. لازمه که...»

دستم را از زیر دستش بیرون می‌کشم و از جایم بلند می‌شوم. جواب می‌دهم: «لازم نیست کاری بکنیم.»

بئا عادت داشت به کارکنانش بگوید: «همیشه، سخت‌ترین قسمت تصمیم‌گیریه. تصمیم که گرفتین، دیگه همه چی تمومه و حس بهتری پیدا می‌کنین.»

در مورد بلانش هم همین‌طور بود.

وقتی بئا به این نتیجه می‌رسد که او باید بمیرد، همه چیز آسان‌تر می‌شود و بقیهٔ مهره‌ها در جایشان قرار می‌گیرند. بلانش را به خانهٔ ساحلی دعوت می‌کند و بعد، در لحظهٔ آخر، برای تریپ پیغام می‌فرستد. این بار، به یک سپر بلا

نیاز دارد. مُردنِ کسی در یک حادثه در کنارِ بئا یک چیز است و حضور دو نفر در صحنهٔ حادثه چیزی دیگر.

پس، تریپ.

بلانش از سر رسیدن او خوشحال نمی‌شود.

«فکر می‌کردم قرار بود این یه سفر زنونه باشه.» بلانش این را می‌گوید و تریپ کنارش روی کاناپه می‌نشیند. از قبلش، شروع کرده به نوشیدن ودکا تونیک.

تریپ شوخی می‌کند: «منم تریپِ زن‌ها هستم.»[۱۳۵] آن‌قدر حرف مزخرفی است که بئا لحظه‌ای فکر می‌کند باید او را هم بکشد.

اما نه، به تریپ نیاز دارد تا نقشی در این میان ایفا کند.

تریپ نقشش را به‌خوبی ایفا می‌کند. بلانش آن‌قدر از حضورش در آنجا عصبانی است که حتی بیشتر از چیزی که بئا امیدوار بود می‌نوشد، گیلاس پشت گیلاس شراب

و بعد هم، از ودکای تریپ.

و وقتی تریپ از هوش می‌رود، همان‌طور که بئا می‌دانست ـ آن هم به‌لطف قرص زناکسی که در نوشیدنی او انداخته بود ـ بلانش و بئا می‌زنند زیر خنده و دوتایی بدن شل و ول او را تا بزرگ‌ترین اتاق‌خواب می‌کشانند. بئا وانمود می‌کند به‌اندازهٔ بلانش مست است.

این چیزی است که بعدها، بیشتر به یاد می‌آورد. آن شب، بلانش خوشحال بود. بیشتر اثر شراب بود، اما نمی‌شد نقش بئا را هم نادیده گرفت.

آخرین شب زن‌ها با هم.

وقتی به قایق ته‌پهنی پا می‌گذارند که سال گذشته بئا برای ادی خریده، بلانش آن‌قدر نامتعادل است که بئا ناچار می‌شود او را تا جای نشستن هدایت کند.

باز هم نوشیدنی.

آسمان بالای سرشان هم سیاه است. آن شب ماه نو است و اتفاقِ در جریان را چیزی روشن نمی‌کند.

لازم نیست بئا کار زیادی انجام دهد، درست مثل مامان. بلانش که از شدت مستی از حال می‌رود، برداشتن چکشی که خریده خیلی آسان است، چکشی سنگین، چکشی که درست شبیه آلت قتالهٔ زمختی است که مردی مثل تریپ می‌خرد. بئا آن را فرومی‌آورد.

یک بار. دو بار. سه بار. صدای نفرت‌انگیز خرد شدن استخوان جایش را به صدای خفهٔ ضربه روی گوشت خیس می‌دهد و بعد، بئا بلانش را تا لبهٔ قایق می‌غلتاند. هوا تاریک است و آخرین چیزی که بئا می‌بیند موی غوطه‌ورشدهٔ بلانش زیر آب است.

بئا همان جا می‌ایستد تا چیزی حس کند.

پشیمانی. وحشت. هر چیزی. اما باز هم، کار که تمام می‌شود، فقط خیالش راحت شده و کمی خسته است.

شنا کردن تا ساحل کار پرمشقتی است، بازوهایش آب گرم را می‌شکافند و ذهنش پر از تصاویر تمساح و مارهای زهردار دریایی است. می‌داند که زیر پایش جنگلی به زیر آب رفته است و تصور نکردنِ شاخه‌های خشکیده که مثل دست‌های اسکلت‌مانند به‌طرفش دراز شده‌اند تا شاهد غوطه‌ور شدنِ او و بلانش و دفن شدنشان در آن جنگل زیرآبی باشند سخت است.

در نقطه‌ای، پایش به چیزی کشیده می‌شود و جیغ خفه‌ای سر می‌دهد که در آن شب ساکت، خیلی بلند طنین می‌اندازد. آب دریاچه دهانش را پر می‌کند که طعم مواد معدنی و چیزی که انگار گندیده می‌دهد و او تف می‌کند و به شنا ادامه می‌دهد.

داستان خیلی ساده است. آخر هفتهٔ زنانه. سر و کلهٔ تریپ ـ غیرمنتظره ـ پیدا شد. همگی رفتند قایق‌سواری و زیادی نوشیدند. بئا با صدای دعوای تریپ و بلانش خوابید یا از هوش رفت. بیدار که شد، بلانش نبود و تریپ هم از هوش رفته بود. بئا وحشت کرد، شیرجه زد داخل آب تا جان بهترین دوستش را نجات دهد و وقتی نتوانست پیدایش کند، شناکنان برگشت خانه.

تریپ آن‌قدر مست بوده که نمی‌فهمد چه اتفاقی افتاده، حتی یادش نمی‌آید سوار قایق نبوده و همه هم می‌دانستند او و بلانش مشکل داشتند. شاید شانس می‌آورد و همه فکر می‌کردند بلانش افتاده یا به خواست خودش پریده داخل آب و هرگز، جسدش را ته دریاچه پیدا نمی‌کردند. شاید هم پیدا کنند، آن ضربه‌ها را روی سرش ببینند و به این نتیجه برسند تریپ او را کشته

است.

هر دو حالت به‌نفع بئاست.

و اگر سر و کلهٔ ادی پیدا نمی‌شد و گند نمی‌زد به همه چیز، اوضاع به همان آسانی پیش می‌رفت.

بئا که از لنگرگاه بالا می‌آید، ادی در خانه است و بئا را که می‌بیند، چشم‌هایش گرد می‌شوند. بئا اصلاً فکر نمی‌کند سر و ظاهرش چطور است، خیس تا مغز استخوان و با اینکه هوا گرم است، می‌لرزد. فقط به این فکر می‌کند او چرا اینجاست.

و همین است ـ چیزی که به‌کلی، از چشمش نادیده می‌ماند.

باید به عجیب بودن حضور او در آنجا، آن صورت وحشت‌زده، بیشتر توجه می‌کرد. ادی، هرگز، نمی‌توانست تعجبش را خوب پنهان کند و مثل خیلی از

مردها، همیشه، فکر می‌کرد زیرک‌تر از چیزی است که واقعاً بود.

بئا، همیشه، اعتقاد داشت فریب دادنِ مردی که هوشش را زیاد فرض کند خیلی آسان است. معلوم شد ادی مردی است که می‌تواند خیلی هم خطرناک باشد.

مدتی بعد، دلش می‌خواست به ادی بگوید به همه چیز چقدر بد گند زده بود. بئا حواسش بود، به همه چیز رسیدگی کرده بود، درست همان کاری که همیشه می‌کرد، اما خب، طبعاً ادی بدون فکر پریده بود وسط، کاری که همیشه می‌کرد.

در اتاق نشیمنی ایستادم که ادی ساخت و خودم طراحی‌اش کردم و دوباره، به آن حرف فکر کردم، به چیزی که جین گفته بود.

اون دوستت داشت.

همین. همین بخش بود که همه چیز را منطقی جلوه می‌داد. دلیل اینکه آن شب به پلیس تلفن نکرد و رهایم نکرد تا در طبقهٔ بالا بمیرم. اگر فقط به‌دنبال پول بود، من بهانه تر و تمیزی دستش داده بودم تا از شرم خلاص شود و تمام پول را مال خودش کند. ما پیش‌شرط‌های قبل از ازدواج را امضا نکرده بودیم، چون می‌خواستم به دنیا ـ بیشتر به بلانش ـ ثابت کنم که بیش از هر چیز دیگری به ادی اعتماد دارم.

می‌توانست تمام چیزهایی را که به او داده بودم بردارد. اما این کار را نکرده بود.

خب، بله، با جین آشنا شده بود و بله، تصمیم داشت با او ازدواج کند، اما باز هم آمد به اتاقم، باز هم با من حرف زد، باز هم با من عشق‌بازی کرد.

تمام آن مدت کوشیده بودم رازش را کشف کنم، به

نتیجه‌ای برسم و پاسخ این‌قدر ساده بود.

مرا دوست داشت.

جین، گوشی‌به‌دست، در آستانهٔ درِ بین اتاق نشیمن و آشپزخانه بود. «بئا، می‌دونم تجربهٔ وحشتناکی رو پشت سر گذاشتی و شاید هنوز شوکه باشی، اما باید به پلیس تلفن کنیم. نمی‌تونیم بیشتر از این صبر کنیم. این دیوونگیه.»

دوباره، به صفحهٔ گوشی‌اش نگاه کرد. تا آمد شماره را بگیرد، رسیدم، مچش را چنگ زدم و استخوان‌های ظریفش را زیر انگشتانم حس کردم.

گفتم: «نکن.» و در همان لحظه، برقِ چشم‌هایش را دیدم، برقی که نشان می‌داد فهمیده اینجا چه خبر است.

از جین خوشم می‌آمد، حتی برایش احترام قائل بودم، اما

اجازه نداشت همه چیزم را خراب کند.

همه چیزِ ما را.

یک‌دفعه، آژیر تیز و نافذی بلند شد و هر دویمان را از جا پراند. مچ جین را رها کردم و به سقف زل زدم.

جین آمد بگوید: «چی...» اما من از قبل می‌دانستم.

زنگ خطر آتش بود.

بدون هیچ فکری به‌طرف پله‌ها دویدم.

در حال دویدن، فکر کردم احمق، احمق گه، چون این هم از آن کارهای ادی بود. درِ اتاق وحشت در صورت آتش‌سوزی باز نمی‌شد، چون قرار بود جایی باشد که در صورت وقوع آتش به آنجا بروند. ادی یا این را نمی‌دانست یا اطمینان داشت من می‌روم و نجاتش می‌دهم.

و تقریباً مطمئن بود دومی درست است.

جین درست پشت سرم بود و اسمم را فریاد می‌زد.
بوی دود در طبقهٔ بالا زیاد بود و ابرهای دود خاکستری از زیر در اتاق بیرون می‌زدند و وقتی دستگیره را گرفتم، داغ بود، آن‌قدر داغ که دستم را سوزاند. پوستم می‌سوخت.

در را باز کردم و با موج گرما، دود و درد روبه‌رو شدم و جین پشت سرم شروع کرد به جیغ زدن.

بخش سیزدهم: جین

از پانزده‌سالگی به بعد، در بیمارستان نبوده‌ام ـ زمانی که آرنجم شکست، چون سعی کرده بودم با تخته‌اسکیت توجه پسری را جلب کنم. حضور در بیمارستان تجربهٔ نفرت‌انگیزی بود و الان هم، علاقه‌ای به آن ندارم.

فردا، باید بروم خانه. اما کدام خانه؟ نمی‌دانم. خانهٔ تورنفیلد استیتس از بین رفته، سوخته و خاکستر شده و زندگی تازه‌ای که می‌خواستم با آن بسازم هم نابود شده است.

شاید تمرکزم روی این بخش ـ و نه آن بخش که نامزدم همسرش را ماه‌ها در اتاق وحشتی زندانی کرده بود ـ ویژگی‌ام را به‌خوبی نشان دهد. این بخشِ داستانْ آسودگی خاطرِ عجیبی به دنبال داشت. تمام چیزهای مبهم، هر چیزی که غریزهٔ فرار یا قرارم را به کار انداخته

بود، معنا پیدا کردند. همه چیز روشن شد.

و می‌دانم بقیهٔ زندگی‌ام حالت صورت بئا، وقتی از پله‌ها بالا می‌دوید تا ادی را نجات دهد، جلوی چشم‌هایم خواهد بود. مهم نبود چه حسی نسبت به ادی داشتم. هرگز، به پای حس او نمی‌رسید.

درست همان‌طور که ادی هرگز نمی‌توانست مرا آن‌طور دوست داشته باشد که بئا را دوست داشت.

وقتی بئا در اتاق را باز کرد، صدای فش‌فش و ترق‌تروق شنیدیم. موج گرما مرا به عقب فرستاد و غریزه به میان آمد.

من دویدم.

از پله‌ها پایین دویدم، از در بیرون رفتم، خودم را رساندم روی چمن‌ها و سرفه‌کنان و نفس‌زنان افتادم.

در نهایت، همان کاری را کردم که تمام زندگی‌ام کرده بودم ـ خودم را نجات دادم.

که یعنی بئا و ادی را رها کردم تا بمیرند.

آه می‌کشم و روکش آب‌نباتی را باز می‌کنم که پرستار یواشکی برایم آورده. موزی.

خوش‌شانسم. همه می‌گویند. بدون سوختگی، فقط استنشاق دود که باعث شده گلو و سینه‌ام هنوز بسوزند، اما با توجه به اینکه خانه عملاً به خاکستر تبدیل شد و با در نظر گرفتن همه چیز، تقریباً سالم بیرون آمدم.

به‌جز اینکه حالا، بی‌خانمان و سرگردانم.

نزدیک است بیشتر در آن حالت رقت‌انگیز فروبروم که ضربهٔ آرامی به در می‌شنوم و وقتی سر برمی‌گردانم، کارآگاه لورن را می‌بینم.

می‌گوید: «تق‌تق.» و قلبم تا دهانم بالا می‌آید و باعث

می‌شود آب‌نباتم را گاز بزنم. دندان‌هایم تیر می‌کشند.

معذب می‌گویم: «سلام.» و به صندلی پلاستیکی نزدیک تختم اشاره می‌کند.

«می‌تونیم چند لحظه با هم حرف بزنیم؟»

این‌طور نیست که بتوانم به او نه بگویم و حدس می‌زنم خودش هم این را می‌داند، چون منتظر جوابم نمی‌ماند و می‌نشیند.

پاهایش را روی هم می‌اندازد و به من لبخند می‌زند، انگار با هم دوستیم و این فقط یک ملاقات بیمارستانی خوشایند است. من خودم را مجبور می‌کنم در جوابش لبخند بزنم تا اینکه یادم می‌آید باید دچار ضربهٔ روحی شده باشم.

این چند روزِ گذشته مرا از بازی همیشگی دور کرده بود. نگاهم را می‌اندازم پایین، با روکش آب‌نبات ورمی‌روم و

منتظر می‌مانم تا او چیزی بگوید.

می‌پرسد: «حالت چطوره؟» و من شانه بالا می‌اندازم و مویم را پشت گوشم می‌دهم.

می‌گویم: «بهترم. صدام هنوز گرفته.» به گلویم اشاره می‌کنم. «هنوز همه چی خیلی غیرواقعی به نظر می‌رسه.»

کارآگاه لورن سر تکان می‌دهد و با همدردی که نگاه می‌کند گوشهٔ چشم‌هایش چین می‌افتد، اما طوری نگاهم می‌کند که خوشم نمی‌آید. طوری که انگار جلوی چشم بقیه، لختم.

«حالا، فکر می‌کنم دیگه می‌دونی که نامزدت نتونست از آتش نجات پیدا کنه.»

لب‌هایم را روی هم فشار می‌دهم و چند لحظه

چشم‌هایم را می‌بندم، اما درونم غوغاست. الان است که بگوید دو جسد را میان خاکسترها پیدا کردند؟ من چه بگویم؟ حقیقت را دربارهٔ بئا و ادی، دربارهٔ تمام این ماجرا بگویم؟

موفق می‌شوم خس‌خس‌کنان بگویم: «می‌دونم.» ترسی که به غصه شباهت دارد و خوب است.

«و تصور می‌کنم می‌دونی نظریهٔ اولیهٔ ما اینه که اون عمداً خونه رو آتش زده. می‌خواسته خودش رو بکشه و ضمناً تو رو.»

نه.

نه، این را نمی‌دانستم و وقتی به کارآگاه نگاه می‌کنم، شوک و سردرگمی‌ام ساختگی نیست. می‌گویم: «عمداً؟» و او سر تکان می‌دهد، آه می‌کشد و به صندلی تکیه می‌دهد.

«جین، دلایلی منطقی وجود دارن مبنی بر اینکه ادوارد راچستر توی قتل بلانش اینگراهام و ناپدید شدن همسرش دخالت داشته.»

آهسته می‌گویم: «وای خدا.» و دستم را به دهانم می‌چسبانم.

کارآگاه لورن روی صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود و در همان حال، از بیرون، غژغژ صندلی چرخ‌دار را می‌شنوم و بوق دستگاه‌های مختلف را. «توی تحقیقات دربارهٔ دخالت تریپ اینگراهام، نشونه‌هایی پیدا کردیم که اون شب، ادی هم اونجا بوده. توی دوربین امنیتی تورنفیلد استیتس یه فیلم از اتومبیلش هست و یکی از همسایه‌هاتون هم یادش می‌آد همون شبی که همسرش و بلانش به خونهٔ ساحلی رفتن، اون هم دیروقت بیرون رفته. مدرک قطعی‌ای در کار نیست و ما هنوز در روند

جمع‌آوری مدارکیم، اما حالا...»

سکوت می‌کند و دستش را می‌بینم که لحظه‌ای به‌طرف نشان روی کمرش می‌رود.

می‌پرسم: «تریپ چی؟ حالا، چی می‌شه؟»

حس همدردی نسبت به تریپ اینگراهام عجیب و تا حدی دلسردکننده است، و من عاقبت، فراموشش می‌کنم، اما حالا که تمام ماجرا را می‌دانم، قربانی ندانستن او هم سخت است. در این خراب‌کاری که ادی و بئا راه انداختند، آدم دیگری گرفتار شد.

کارآگاه لورن می‌گوید: «از تمام اتهامات تبرئه شد. در واقع، اون‌قدر که عمداً بهش نشون دادیم، علیهش مدرک نداشتیم. امیدوار بودیم اعتراف کنه یا پای ادی رو هم وسط بکشه.»

بعد، آه می‌کشد. «به‌هرحال، ظاهراً آتش‌سوزی عمدی

بود و باعث می‌شه به این نتیجه برسیم ادی می‌دونست ما داریم به کشف حقیقت نزدیک می‌شیم.»

خم می‌شود و دستم را می‌گیرد. «خیلی متأسفم. می‌دونم که این ماجرا برات مثل یه شوکه.»

هست، اما نه آن‌طور که او فکر می‌کند. آن‌ها فکر می‌کنند ادی چون بلانش و بئا را کشته بود آتش‌سوزی راه انداخت. این یعنی جسد بئا را در آتش‌سوزی پیدا نکرده‌اند.

که یعنی او هنوز آن بیرون است.

کارآگاه دستم را نوازش می‌کند، بلند می‌شود و می‌گوید: «بعداً، شاید سؤال‌هایی داشته باشیم، اما فقط دلم می‌خواست بدونی که در حال حاضر، اوضاع از چه قراره.»

می‌گویم: «خیلی ممنونم.» و او دوباره، لبخند می‌زند.

«مراقب خودت باش، جین.»

به‌طرف در که می‌رود، نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و سؤال دیگری می‌کنم: «شما... جسد ادی...»

کلمات را با مکث ادا می‌کنم، انگار حتی فکر کردن به آن هم وحشتناک است و صورت کارآگاه درهم می‌رود.

آهسته می‌گوید: «آتش گرمای زیادی داشت. چیزی باقی نمونده. فکر می‌کنم اون‌ها...» سکوت و بعد، سینه‌اش را صاف می‌کند. «اون‌ها چند تا دندون پیدا کردن.»

آن آناناس مزخرف می‌آید جلوی چشم‌هایم، شدت اصابتش به فک ادی و خرد شدن دندان‌هایش.

خرده‌های سفیدی روی فرش.

«ممنونم.» و نگاهم را برمی‌گردانم تا فکر کند از وحشت در خود فرورفته‌ام.

چند لحظه بعد از رفتنش، دوباره، آب‌نباتم را برمی‌دارم. مقداری از آن آب شده و گِردی چسبناک زردی در سینی‌ام درست کرده است. انگشتم را داخلش فشار می‌دهم.

حلقه‌ام هنوز در دست چپم برق می‌زند. حداقل، این را دارم و با فروختنش می‌توانم زندگی تازه‌ای شروع کنم. خیلی کوچک‌تر از زندگی‌ای که برایش نقشه کشیده بودم، اما از هیچی بهتر است.

....

بئا هنوز آن بیرون است و می‌داند من حقیقت را می‌دانم. حرکت بعدی‌اش چه خواهد بود؟

«عزیزم؟»

سرم را بلند می‌کنم و امیلی را جلوی در می‌بینم که با اخم نگاهم می‌کند.

از بالای شانه‌اش به آن‌طرف نگاه می‌کند و بعد، آهسته، می‌گوید: «داشتم می‌اومدم بهت سر بزنم، اما یه پسری اینجاست که می‌گه برادرته و فردا تو رو می‌بره خونه. نمی‌دونستم برادر داری.»

لعنت به من، جان.

می‌گویم: «ندارم.» اخم امیلی عمیق‌تر می‌شود و کامل می‌آید داخل اتاق. بعد، لبخند می‌زند.

«ادل رو آوردیم خونه و تو هم می‌تونی مثل اون بیای پیش ما.»

ادل. آن سگ را به‌کلی فراموش کرده بودم و بی‌آنکه دلیلش را بدانم، این چیزی است که عاقبت، اشک به چشم‌هایم می‌آورد.

می‌پرسم: «حالش خوبه؟» و امیلی سر تکان می‌دهد. «خیلی خوب. میجر و کلنل رو حسابی ترسونده.» جلوتر

می‌آید و دستم را می‌گیرد. «بیا، دختر. با من بیا خونه.»

پس، با او می‌روم.

چند روز اول در خانهٔ امیلی خیلی خوب است. اتاق مهمان قشنگی نصیبم می‌شود و امیلی از بیرون برایم غذا سفارش می‌دهد، برای گلویم زیاد بستنی می‌آورد و این معجونی که با آب‌آناناس و آب گازدار درست می‌کند واقعاً خوش‌مزه است. داشتن ادل هم بهتر از چیزی است که فکر می‌کردم. هر شب، پای تختم می‌خوابد و حضورش سنگینی دلگرم‌کننده و خوشایندی دارد.

پس، اولش، خوب است.

راستش، مصیبت از پنجمین روزی که به آنجا رفته‌ام شروع می‌شود، وقتی که دیگر از تخت بیرون آمده و راه افتاده‌ام و عوارض آتش‌سوزی در حال بهبودند.

این مصیبت‌ها اولش، کوچک‌اند... می‌تونی بری تا روستا و برای جلسهٔ کتاب‌خوانی‌مون چند تا کروسان بخری؟ و

توی راه برگشت، می‌توانی به هول فود هم سری بزنی؟ تازه، فهرست خرید هم دارد.

و حالا، اینجا هستم، سه هفته بعد از ترک بیمارستان، و دارم میجر را در محل می‌گردانم.

موقع پیاده‌روی، فکر می‌کنم شاید شش ماهِ گذشته فقط زاییدهٔ تخیلاتم بوده باشد. شاید تمام آن چیزها نوعی توهم دامنه‌دار بوده باشند و من هرگز، با ادی راچستر آشنا نشده باشم و هرگز، در خانه‌ای که عقب‌تر از جاده ساخته شده بود زندگی نکرده باشم، همان جایی که بیشتر رؤیاهایم برای مدت کوتاهی به واقعیت پیوسته بودند.

اما پیاده‌روی صبحگاهی‌ام ثابت می‌کند نه، آن وقایع اتفاق افتاده بودند. جایی که ادی و بئا خانه‌شان را ساخته بودند، حالا، محوطه‌ای خالی است. خاکسترها و

نوار صحنهٔ جنایت تنها چیزهایی‌اند که وجود دارند، با این حال، میجر را می‌برم آنجا و منتظر... چه هستم؟ یک نشانه؟ که بئا با کلاه لبه‌دار و عینک‌آفتابی، به‌طرزی جادویی، نمایان شود و بگوید ارزشش را داشت؟

این اتفاق نمی‌افتد.

من فقط دختری‌ام که در منجلاب زندگی دیگران گیر افتاده بود، کسی که باید طعم زندگی دیگری را می‌چشید و آن را از دست می‌داد، چون روزگار همین است.

با تمام این‌ها، ایستادن در اینجا غمگینم می‌کند، دیدن نقطه‌ای که خانه قرار داشت، خوابیدن در آن اتاق‌خواب، خیس شدن در آن حمام.

اما هر بار به این چیزها فکر می‌کنم، یادم می‌آید بئا تمام مدت آنجا بوده، همراه با من در آن فضا. در انتظار.

می‌خواهم به خانهٔ امیلی برگردم و میجر با خوشحالی در کنارم جست‌وخیز می‌کند که گوشی‌ام داخل جیبم زنگ می‌خورد. شماره را نمی‌شناسم، اما چون با ۲۰۵ شروع می‌شود که یعنی از بیرمنگام است، جواب می‌دهم.

مردی می‌پرسد: «شما جین بِل هستین؟»

اگر یک سگ باست هوند[۱۳۶] می‌توانست حرف بزند، تصور می‌کنم صدایش این‌طور بود، صدایی بم و کش‌دار. قلادهٔ میجر را می‌کشم و می‌گویم: «بله؟»

«من ریچارد لوید[۱۳۷]م. وکیل ادوارد راچستر.»

آن اسم یادم می‌آید، یادم می‌آید ادی کارت‌ویزیت ریچارد را به جان داد و گوشی را محکم‌تر می‌گیرم.

می‌گویم: «خب؟» و او آه می‌کشد.

«می‌تونی این هفته بیای دفترم؟ راستش، هر چی زودتر، بهتر.»

دلم می‌خواهد جواب منفی بدهم. ملاقات با وکلا چه فایده‌ای دارد؟

اما بعد، سر برمی‌گردانم و به ویرانهٔ خانهٔ ادی نگاه می‌کنم و رؤیایی را که داشتم به یاد می‌آورم، بئا از میان خاکسترها بیرون می‌آید و چیزی به دستم می‌دهد، پاداشی بابت تمام مصیبت‌هایی که پشت سر گذاشته‌ام.

به او می‌گویم: «البته. فردا، می‌تونم بیام.»

***

دفتر دقیقاً همان‌طوری است که تصور می‌کردم. گران، مبلمان چرمی مردانه و تصاویری از سگ‌ها با مرغابی‌های مرده در دهانشان. مجلات مربوط به شکار و گلف میز پذیرایی مقابلم را پر کرده‌اند.

مردی هم که با صورتِ کمی گلگون و با کت‌شلوار زشتی وارد اتاق انتظار می‌شود و می‌گوید «دوشیزه بل؟» هم،

درست همان چیزی است که انتظار دارم.

انرژی منفی تریپ اینگراهام را ندارد، اما هر دو از یک جنس‌اند، جنوبی‌های الکلی.

تصور می‌کنم که هر روز موقع ناهار، به میکده‌ای می‌رود که سر نبش خیابان دیدم، نوشیدنی ثابتی سفارش می‌دهد و قبل از برگشتن و آزار دادن دختر قشنگی که به کالج می‌رود و الان در حال پاسخ دادن به تماس‌های تلفنی است، دو آبجوِ دیگر هم می‌نوشد.

اما بلند که می‌شوم، خودم را مجبور می‌کنم یکی از آن لبخندهای عصبی‌ای را تحویلش بدهم که ادی دوست داشت، دستش را که به‌طرفم دراز شده، بفشارم و بگویم: «خواهش می‌کنم جین صدام کنین.»

او تکرار می‌کند: «جین. این روزها جین‌های زیادی نمی‌بینم.»

آن لبخند بی‌روح را حفظ می‌کنم و اجازه می‌دهم به‌طرف دفتر خصوصی‌اش هدایتم کند.

باز هم مبلمان چرمی و عکس‌هایی از شکار، فقط این بار، عکس‌های این مردند که جلیقهٔ نارنجی روشنی پوشیده و به پهنای صورت لبخند می‌زند و سر یک گوزن را با چشم‌های مات و زبان بیرون‌افتاده در دست دارد.

اولین بار نیست که فکر می‌کنم اگر از اینجا خلاص شوم، راحت می‌شوم. حباب بی‌نقصِ تورنفیلد استیتس زیبا بود، اما تمام چیزهای دور و برش افتضاح بودند.

مردْ پشت میز خیلی بزرگش جا می‌گیرد. «باید اعتراف کنم وقتی ادی به‌محض نامزدی با تو خواست که وصیت‌نامه‌اش رو عوض کنه، یه‌کمی تعجب کردم. راستش، سعی کردم نظرش رو عوض کنم. بهت برنخوره.»

می‌گویم: «برنخورد.» اما گوش‌هایم طوری زنگ می‌زنند که صدایش را به‌زحمت می‌شنوم.

ادی اسمم را در وصیت‌نامه‌اش آورده بود.

فکر می‌کرد بئا روزی بیرون می‌آید؟ او را می‌کشد؟ به شیوهٔ خودش برای اظهار تأسف پیش‌دستی کرده یا فقط مرحلهٔ دیگری در بازی نفرت‌انگیزشان است؟ راهی است برای دور کردن بئا از ثروتش با انتقال دادنش به من؟

هرگز، نخواهم فهمید.

می‌گوید: «به‌هرحال، کنترلِ مسائل مالی بئا، بعد از ناپدید شدنش، به‌عهدهٔ اون بود. سهم بئا توی شرکت، تمامش. و حالا...» کیف اسناد چرمی ضخیمی را از آن‌طرف میز به دستم می‌دهد. «مال توئه.»

با انگشت‌های کرخت‌شده آن را روی پاهایم می‌گذارم و

سنگینی‌اش را حس می‌کنم.

روی دفترچهٔ کلفتش چیزی یادداشت می‌کند و ادامه می‌دهد: «البته، شرکت هم مال توئه... ساوثرن منرز. می‌تونی نگهش داری یا...»

«می‌تونم بفروشمش، نه؟»

نگاه آقای لوید از آن‌سر میز در نگاهم گره می‌خورد و لب‌هایش کمی روی هم فشرده می‌شوند. تکرار می‌کند: «مال توئه.»

همان جا می‌نشینم، حرفش را در ذهنم مرور می‌کنم، همه چیز را مرور می‌کنم و برای لحظه‌ای، فکر می‌کنم نگه داشتن این شرکت چطور خواهد بود. اداره کردن ساوثرن منرز، خریدن خانه‌ای نو در تورنفیلد استیتس.

اما نه.

واقعیت را می‌بینم ـ یک هدیه است. از طرف ادی، از

طرف بئا.

آن‌ها در ازای حفظ رازهایشان این را به من خواهند داد.
و لعنت به من، اگر قبولش نکنم.

کیف را باز می‌کنم و به کاغذ میان دست‌هایم نگاه می‌کنم. بیشترش اصطلاحات حقوقی است و البته، جین بل هم اسم واقعی من نیست، اما هیچ کدامش اهمیت ندارد. چشم‌هایم فقط شماره‌ها را می‌بینند.

اطمینان دارم تمامش است. کل ثروت بئا. هر چیزی را که از راه ساوثرن منرز به دست آورده بود برای ادی باقی گذاشت و بعد، ادی برای من باقی گذاشت.

من ثروتمندم.

حتی نه کمی ثروتمند. این میلیون‌ها دلار پول است.
صدها میلیون دلار.

به اسم من شده است.

نگاهم را به وکیل می‌دوزم و اشک‌هایم قلابی نیستند. به گریه افتاده‌ام، اما اشک آسودگی است، نه ناراحتی. اشک شوق زیاد. بئا راچستر یک زندگی به من بخشیده بود. نه زندگی خودش، نه زندگی «جین بل»، بلکه چیزی نو، چیزی تازه.

چیزی که می‌توانم تمامش را مال خودم کنم.

آهسته می‌گویم: «این مثل یه‌جور شوکه. هر چیزی که به ادی مربوط می‌شه. من دوستش داشتم، از ته قلبم، اما اصلاً فکرش رو نمی‌کردم...»

دوباره، به کیف روی پایم نگاه می‌کنم و آب دهانم را قورت می‌دهم. «نمی‌دونستم می‌تونی کسی رو دوست داشته باشی، اما اصلاً نشناخته باشی‌اش.»

«عزیزم، انگار هیچ کدوم از ما ادی راچستر رو نشناختیم.» آقای لوید این را می‌گوید و دستش را از

آن‌طرف میز دراز می‌کند تا دستم را نوازش کند. انگشترش سرد و سنگین است.

از دفتر که بیرون می‌آیم، شدت باد زیاد شده و ابرها با سرعت بیشتری در آسمان حرکت می‌کنند. هوا سنگین است و تهدید یک توفان اواخر تابستانی با خود دارد. چترم را از کیفم بیرون می‌کشم، اما قبلش، سرم را بالا می‌گیرم تا اولین قطره‌های باران را روی صورتم حس کنم.

لبخندی که به صورتم می‌آید آن‌قدر پهن است که گونه‌هایم درد می‌گیرند. شاید احمقانه هم به نظر برسد، لبخندی پهن و بچگانه. اما برای اولین بار در زمانی دراز، به اینکه در چشم دیگران چطور ممکن است جلوه کنم فکر نمی‌کنم.

آزادم.

بئا و ثروتش آزادم کرده‌اند.

آزادم که آلاباما را ترک کنم. اگر دلم بخواهد، آزادم تا دوباره، از اسم واقعی‌ام استفاده کنم. چون ثروتی که الان دارم دیوار محکمی در برابر گذشته است.

اگر بخواهم، می‌توانم دوباره، هلن برنز باشم. اگر بخواهم، می‌توانم تا ابد، جین بل باشم.

می‌توانم هر کسی باشم.

گاهی به آن‌ها فکر می‌کنم. به ادی و بئا.

یک بار که داشتم مواد خوراکی را در صندوق‌عقب می‌گذاشتم، فکر کردم دیدمشان.

البته، امکان نداشت آن‌ها باشند. آن زمان، دیگر ماونتین بروک را ترک کرده بودم. کلاً ایالت آلاباما را ترک کرده بودم. از پول بئا برای خریدن خانهٔ کوچکی استفاده کردم ـ با پولی که داشتم آن‌قدرها هم عجیب و غریب نبود ـ کلبهٔ کوچک و گرم و نرم خودم در کوه‌های کارولینای شمالی.

فهمیدم جنوب را دوست دارم.

اما امکان ندارد زنی که عینک‌آفتابی زده و در شاسی‌بلندِ بزرگی نشسته و از جلوی پارکینگ اینگلس مارکت[۱۳۸] رد شد بئا باشد و امکان ندارد کسی که کنارش خودش را

جمع کرده ادی باشد. حتی نمی‌توانم بگویم مرد بود یا زن.

ادل هم در اتومبیل بود و وقتی آن اتومبیل از کنارمان رد شد، تیز و کوتاه پارس کرد و فکر کردم کسی که روی صندلی شاگرد نشسته کمی سر برگرداند تا نگاهمان کند، اما آن‌قدر دور شده بودند که دیگر نمی‌توانستم مطمئن باشم.

اما فقط چند ماه از آتش‌سوزی گذشته بود، بنابراین، طبیعی بود که عصبی باشم و همه جا روح ببینم.

گاهی فکر می‌کنم شاید تا آخر عمر، همیشه، از بالای شانه‌ام این‌طرف و آن‌طرف را بپایم.

به خودم یادآوری می‌کنم وقتی بئا درِ اتاق وحشت را باز کرد، با صدای فش‌فش و هرم آتش روبه‌رو شدیم. بوی سوختگی مو را حس کردم و بویی بدتر و ترسناک‌تر که

به‌طرز آزاردهنده‌ای شبیه گوشت کبابی بود.

یادم می‌آید دندان‌های ادی را پیدا کردند.

اما این هم یادم هست که دندان‌هایش در اثر ضربهٔ من از دهانش بیرون ریختند، پس...

نمی‌دانم.

دلم می‌خواهد فکر کنم هر دویشان نجات پیدا کردند و جایی آن بیرون، به سر می‌برند.

شاید به هاوایی برگشته باشند یا جزیره‌ای دورافتاده‌تر، ساحل اختصاصی خودشان در جایی.

روی ماسه‌های سفید تصورشان می‌کنم، درختان نخل بالای سرشان موج می‌زنند، درست همان‌طور که وقتی بئا روح بود و ادی مال خودم، تصور می‌کردم.

بئا روی ساحل می‌نشیند، زیر نور آفتاب لبخند می‌زند و

موهای براقش از روی صورتش کنار می‌روند. ادی در کنارش است. نه آن‌قدر خوش‌تیپ که زمانی بود.

بئا را می‌بینم که دست او را می‌گیرد، به انگشت‌هایش نگاه می‌کند ـ دست پوشیده از زخم و برجستگی‌های قرمزی که پوستش را شیارشیار کرده‌اند دور دست بئا حلقه می‌شود.

بئا به او می‌گوید حالا، با همیم. فقط همین اهمیت دارد. نه پول، نه زندگی‌ای که با هم ساخته بودند، نه خانه‌ای که حالا، فقط علامت سیاهی روی آن چمنِ سبزِ زمردی تورنفیلد استیتس است.

و وقتی می‌گوید که الان، بدون تمام آن چیزها حالشان بهتر است و بهتر است که خودشان دو نفری آنجا ـ هر جا که هست ـ باشند دروغ نمی‌گوید.

حقیقت محض است.

پایان

یادداشت‌ها

[←۱]

Rhys Jean

[←۲]

این کتاب (چاپ سال ۱۹۶۶) که با نام گردابی چنین هایل با ترجمهٔ گلی امامی به فارسی منتشر شده پاسخ فمینیستی و ضداستعمارگرایانه‌ای به رمان جین ایر نوشتهٔ شارلوت برونته است که دستمایهٔ رمان حاضر است ــ همهٔ پانوشت‌ها از مترجم است.

[←۳]

Point Center

[←۴]

Brook Mountain

[←۵]

Reed

[←۶]

Bear

[←۷]

States Thornfield

[←۸]

Xanax؛ نام تجاری آلپرازولام که اثرات ضداضطراب و ضدافسردگی دارد.

[←۹]

Roasted

[←۱۰]

در متن از واژهٔ McMansion استفاده شده است، ویلاهای همسان در حومهٔ شهرها.

[←۱۱]

Court Magnolia

[←۱۲]

Beth - Mary

[←۱۳]

نژاد سگی بسیار بزرگ

[←۱۴]

McLaren

[←۱۵]

Lane Primrose

[←۱۶]

Clark

[←۱۷]

Major

[←۱۸]

Colonel

[←۱۹]

سگی از نژاد کوچک و فانتزی با موهای بلند

[←۲۰]

Ingraham Tripp

[←۲۱]

Way Maple

[←۲۲]

Harper

[←۲۳]

Labrador

[←۲۴]

Jane

[←۲۵]

Mary Bloody

[←۲۶]

Burberry

[←۲۷]

Eddie

[←۲۸]

تخته‌سنگی به‌شکل مکعب‌مربع یا مکعب‌مستطیل از جنس مرغوب در میانهٔ آشپزخانه که به‌جای میز از آن استفاده می‌شود.

[←۲۹]

Birmingham

[←۳۰]

Arizona

[←۳۱]

General Dollar

[←٣٢]

Dixie - Winn

[←٣٣]

Fat Not Fit

[←٣٤]

Rochester Eddie

[←٣٥]

setter Irish

[←٣٦]

Adele

[←٣٧]

Blanche

[←٣٨]

Manors Southern

[←۳۹]

Lake Smith

[←۴۰]

Baptist

[←۴۱]

Rivers John

[←۴۲]

Mac Easy

[←۴۳]

Fortune ؛۵۰۰ فهرستی که مجلهٔ فورچون هر ساله منتشر می‌کند و اسامی پانصد شرکت برتر ایالات متحده بر اساس درآمدشان در آن درج شده است.

[←۴۴]

Mason

[←۴۵]

Gale؛ Dorothy شخصیت اصلی داستان معروف جادوگر شهر اوز نوشتهٔ ال فرانک باوم که در داستان‌های دیگر او هم حضور دارد و معمولاً، لباس‌هایی با طرح چهارخانه می‌پوشید.

[←۴۶]

Calera

[←۴۷]

Macon Randolph

[←۴۸]

GRE؛ آزمون استانداردی که در آمریکا و کانادا، قبولی در آن شرط اصلی ورود به دانشگاه‌ها برای تحصیلات تکمیلی است.

[←۴۹]

Village English

[←۵۰]

Village Cahaba

[←۵۱]

Village Overton

[←۵۲]

Searsport

[←۵۳]

Maine

[←۵۴]

Bangor

[←۵۵]

King Stephen

[←۵۶]

Ridge Ivy

[←۵۷]

Bertha

[←۵۸]

Vestavia

[←۵۹]

Costco

[←۶۰]

H&M

[←۶۱]

Goodwill

[←۶۲]

Campbell

[←۶۳]

Minutes؛ ۶۰ برنامه‌ای که به بررسی جنایت‌های واقعی، نمایش جزئیات و گفت‌وگو با افرادی می‌پردازد که به پرونده‌ها مرتبط‌اند و تماشاگران بسیاری در ایالات متحده دارد.

[←۶۴]

Calor El

[←۶۵]

burrito؛ غذای مکزیکی شامل گوشت، پنیر و لوبیای پیچیده در نان.

[←۶۶]

enchilada؛ تورتیلای پرشده با گوشت که با سس فلفل خورده می‌شود.

[←۶۷]

third the

[←۶۸]

اینجا بئا با استفاده از نوعی جناس نام شوهر دوستش را مسخره می‌کند: د ترد به‌معنای «سوم» را به تریپ پیوند می‌زند که در فرهنگ عوام به‌معنای «یارو» است.

[←۶۹]

اشاره به برنامهٔ تلویزیونی پرطرف‌داری دربارهٔ زندگی واقعی خانم‌های خانه‌دار

[←۷۰]

Ohs Fruity

[←٧١]

Flakes Sugar

[←٧٢]

Depot Home

[←٧٣]

Grace Anna

[←٧٤]

Lynks Mountain

[←٧٥]

Iceberg Fresh

[←٧٦]

Phoenix

[←٧٧]

Burns Helen

[←۷۸]

Landry

[←۷۹]

Hilliard

[←۸۰]

Pulitzer Lily

[←۸۱]

Ball Iron The

[←۸۲]

Bammer

[←۸۳]

Barner

[←۸۴]

Tide' Roll

[←٨٥]

Eagle War

[←٨٦]

Caleb

[←٨٧]

Walk River Cahaba

[←٨٨]

Caitlyn

[←٨٩]

Pinterest

[←٩٠]

Decor Fun Fall Festive

[←٩١]

Huntley

[←۹۲]

Irene

[←۹۳]

Food Whole

[←۹۴]

Wiggly Piggly

[←۹۵]

Annie

[←۹۶]

غذایی خمیری‌شکل بر پایهٔ نخود.

[←۹۷]

غذایی که مواد اصلی‌اش زیتون و ماهی کولی له‌شده است.

[←۹۸]

Brock

[←۹۹]

فعل استفاده‌شده در این جمله به‌معنای «فرار دو دلداده به‌منظور ازدواج» است.

[←۱۰۰]

Gatlinburg

[←۱۰۱]

Taylor Ann

[←۱۰۲]

Laurent

[←۱۰۳]

Homewood

[←۱۰۴]

HOA

[←۱۰۵]

Falcon

[←۱۰۶]

ESPN

[←۱۰۷]

Beach Orange

[←۱۰۸]

Bali

[←۱۰۹]

Fiji

[←۱۱۰]

نوشیدنی الکلی شامل رام، آب‌میوه و گاهی تکه‌های میوه

[←۱۱۱]

Hawaii Blue

[←۱۱۲]

Tori

[←۱۱۳]

دوستان و همسایگان برای ابراز تأسف و همدردی با شخصی که عزیزی را از دست داده است، هنگام دیدار با او، برایش غذا می‌برند.

[←۱۱۴]

Wives؛ Stepford اشاره‌ای است به رمانی با همین عنوان نوشتهٔ آیرا لوین دربارهٔ زن جوانی که می‌اندیشد زنان خانه‌دار و مطیع محله‌ای که تازه به آن نقل‌مکان کرده ربات‌هایی طراحی‌شده به‌دست شوهرانشان هستند. بر اساس این رمان، دو فیلم هم ساخته شده

است.

[←۱۱۵]

Harbor Bar

[←۱۱۶]

Methodist First

[←۱۱۷]

Overton

[←۱۱۸]

Drew؛ Nancy شخصیت داستانی در مجموعه‌داستان‌های معمایی خلق‌شده توسط ادوارد استریتمایر، دختر جوانی که به حل پرونده‌های مرموز علاقه‌مند است.

[←۱۱۹]

Connors

[←۱۲۰]

کمیتهٔ زیباسازی محل تورنفیلد استیتس

[←۱۲۱]

Smith Georgie

[←۱۲۲]

Tudor-style

[←۱۲۳]

Reserve Woodford

[←۱۲۴]

Tutweiler

[←۱۲۵]

Bertha-Bear

[←۱۲۶]

Marcus؛ Neiman مجموعهٔ فروشگاه‌های لوکس

ایالات متحده که اجناس مختلفی نظیر لباس، کیف، کفش و وسایل زینتی خانه عرضه می‌کند.

[←۱۲۷]

از جمله داروهای ضداضطراب

[←۱۲۸]

Mason Lydia Bertha

[←۱۲۹]

Point Five

[←۱۳۰]

Hampden-Sydney

[←۱۳۱]

بازی با نام تریپ

[←۱۳۲]

Lanai

[←۱۳۳]

Rothschild Mouton

[←۱۳۴]

Spade Kate

[←۱۳۵]

در اینجا، تریپ با تلفظ واژه‌ها بازی می‌کند: بلانش از سفر زنانه حرف می‌زند و تریپ از یکسانی تلفظ اسمش و واژهٔ تریپ به‌معنای سفر استفاده می‌کند. «گرلز تریپ» از یک سو، به‌معنای سفر زنانه و از سوی دیگر، به‌معنای تریپ زن‌هاست.

[←۱۳۶]

hound basset

[←۱۳۷]

Lloyd Richard

Market Ingles